اطلاعات هفتگی
شماره ۳۱۹۸
چهارشنبه ۲ شهریور ۱۳۸۴
بها ۲۵۰۰ ریال

- آمل ، کهن شهری با قدمتی تاریخی
- پایان اندیشه امپراتوری اسرائیل
- همسرم در ۷۰ سالگی جوان شد!
- پسر عموی زمین پیدا شد
- ازدواج با یک خانه

NOKIA
3230

کار در کنار تفریح

لوازم جانبی بطور جداگانه به فروش می رسد

هدست بی سیم نوکیا مدل HDW-3

Car Kit پیشرفته نوکیا مدل CK-7W

Copyright ©2005 Nokia. All rights reserved. Nokia and Nokia Connecting People are registered trademarks of Nokia Corporation.

اولین کسی باشید که با ارتباط بی سیم Bluetooth وارد دفتر کارتان می شوید، با استفاده از جستجوگر HTML به کنکاش در دنیای اینترنت می پردازید و با بهره گیری از ویژگی Push to talk باگروهی از همکاران تبادل نظر می کنید. و آخرین نفر باشید که مهمانی را ترک می کنید، زیرا عکس گرفتن و فیلمبرداری از دوستان با دوربین ۱/۳ مگا پیکسل بسیار مفرح و لذت بخش است. تلفن ۳۲۳۰ نوکیا، کار در کنار تفریح.

جایزه بزرگ:
سفر دور
دنیا به ارزش
۵۰۰۰۰ دلار

نوکیا
ارتباط مردمی
www.nokiamena.com

بسم اللّه الرّحمن الرّحیم

فهرست مطالب این شماره:

یاد و یادواره ---------------------------- ۳
یادداشت هفته ---------------------------- ۴
تفسیر سیاسی --------------------------- ۶
زیر آسمان شهر -------------------------- ۸
سه‌گانه ----------------------------------- ۹
گزارش شهرستان ---------------------- ۱۰
رفتارها و واکنش‌ها -------------------- ۱۲
داستان زندگی -------------------------- ۱۴
بازتاب ------------------------------------ ۱۶
صدای سبز بسیج ---------------------- ۱۷
گزارش ویژه ---------------------------- ۱۸
مشاور خانواده ------------------------- ۲۰
خاطرات کلانتر ------------------------- ۲۲
ماجراهای خواستگاری ----------------- ۲۴
در پیچ و خم دادگاه -------------------- ۲۵
فرهنگ مردم ---------------------------- ۲۶
درس زندگی ----------------------------- ۲۷
گزارش از زندان ------------------------ ۲۸
پاورقی خارجی ------------------------- ۳۰
زندگی رنگین --------------------------- ۳۲
یک دقیقه با دنیای علم ------------------ ۳۳
از گوشه و کنار جهان ------------------ ۳۴
خواندنیهای تاریخی -------------------- ۳۶
یک هفته حادثه ------------------------ ۳۷
پاورقی ایرانی ------------------------- ۳۸
تماشاگه راز --------------------------- ۴۲
در قلمرو داستان ----------------------- ۴۴
جدول ------------------------------------ ۴۸
باهوش خود کلنجار بروید --------------- ۴۹
جنگ هنر ------------------------------- ۵۰
داستانهای آلفرد هیچکاک ---------------- ۵۴
ترازو ------------------------------------ ۵۵
جهان هنر ------------------------------ ۵۶
ورزشی --------------------------------- ۵۸
گزارش خارجی ------------------------- ۶۰
اطلاعات مفتکی ------------------------ ۶۳
هفته بعد شما -------------------------- ۶۴
در حلقه رندان ------------------------- ۶۵
نقاشی‌های شما ------------------------- ۶۶

اطلاعات هفتگی

صاحب امتیاز
شرکت ایرانچاپ
(موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح‌الله جوادی

معاون سردبیر: سیداحمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: محمد جعفر صباغی خسروی
حروف‌نگار: اسماعیل غلامی

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت
جنوبی - موسسه اطلاعات - اطلاعات هفتگی

کد پستی: ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۲۲۲۲۶۲۲۶ - ۲۹۹۹۳۴۰۴
نمابر (فاکس): ۲۲۷۱۸۱۳

تلفن آگهی‌های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۲۳۵۰۷
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹

شماره ۳۱۹۸ - چهارشنبه ۲ شهریور ۱۳۸۴
۱۸ رجب ۱۴۲۶ ۲۴ آگوست ۲۰۰۵

- ■ هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
- ■ مقالات ارسالی پس داده نمی‌شود.
- ■ مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

یاد و یادواره

شهادت حاج مهدی عراقی

«**حاج مهدی عراقی**» و فرزندش «حسام» در چهارم شهریور سال ۱۳۵۸ هجری شمسی توسط تروریست‌های گروهک منافقین به شهادت رسیدند. **حاج مهدی عراقی** از چهره‌های سرشناس انقلاب اسلامی بود و از سالها قبل از پیروزی انقلاب علیه رژیم شاه مبارزه می‌کرد و رابطه نزدیکی با **امام خمینی(ره)** داشت. این مبارز مومن و متعهد، سالهای متمادی در زندان رژیم شاه بسر برد و شکنجه‌های بسیاری را تحمل کرد. **حاج مهدی عراقی** پس از پیروزی انقلاب اسلامی همچون گذشته فعالانه در کنار رهبر فقید انقلاب اسلامی حضرت امام خمینی(ره) قرار داشت، به طوری که امام خمینی(ره) ایشان را برادر و فرزند خوب خود می‌خواند و پس از شهادت وی فرمود:

«شهادت ایشان برای من بسیار سنگین بود. اما آنچه مطلب را آسان می‌کند آن است که در راه خدا بود. شهادت او بر همه مسلمین مبارک باشد. او می‌بایست شهید می‌شد. برای او مرگ در بستر، حقیر بود.»

سالروز شهادت رئیس جمهور و نخست وزیر محبوب ایران

در هشتم شهریور سال ۱۳۶۰ هجری شمسی محمدعلی رجایی رئیس جمهور و محمدجواد باهنر نخست وزیر وقت جمهوری اسلامی ایران، براثر انفجار بمب توسط منافقین در دفتر نخست وزیری در تهران به شهادت رسیدند.

شهید رجایی فعالیت اجتماعی خود را با شغل معلمی آغاز کرد. او همزمان با تدریس مبارزه علیه رژیم شاه را آغاز کرد و تا پیروزی انقلاب اسلامی با تحمل زندانها و شکنجه‌های بسیار به این مبارزات ادامه داد.

شهید رجایی پس از پیروزی انقلاب در سمت‌های وزیر آموزش و پرورش، نمایندگی مجلس شورای اسلامی، نخست وزیری و ریاست جمهوری خدمت کرد.

او در زمان ریاست جمهوری خود، حجت‌الاسلام دکتر **محمدجواد باهنر** روحانی اندیشمند و آگاه را به نخست وزیری برگزید تا اینکه گروهک منفور و خائن منافقین که از مدتی قبل ترور و جنگ مسلحانه را علیه جمهوری اسلامی ایران آغاز کرده بودند، در چنین روزی این دو عزیز را به شهادت رساندند.

ارتحال آیت‌الله مرعشی نجفی

«**آیت‌الله العظمی سیدشهاب‌الدین مرعشی نجفی**» از مراجع تقلید مسلمانان جهان در ۹۶ سالگی در هفتم شهریور سال ۱۳۶۹ هجری شمسی به رحمت ایزدی پیوست و در کتابخانه عظیم خویش در شهر مقدس و مذهبی قم به خاک سپرده شد.

این عالم ربانی، فقه، اصول فقه، حدیث، تفسیر، کلام و مبانی اخلاق را در حوزه‌های علمیه شهرهای کاظمین و نجف فراگرفت و پس از کسب درجه اجتهاد به پیشنهاد **آیت‌الله حائری یزدی** در حوزه علمیه قم به تدریس و تحقیق مشغول شد.

آیت‌الله مرعشی نجفی در قم نیز از مطالعات غافل نماند و دانش خود را در زمینه‌های عرفان، علوم عقلی، ریاضیات، شیمی و ادبیات و به ویژه علم رجال وسعت بخشید.

وی در مبارزات علما و روحانیون علیه رژیم شاه همواره یار و همراه حضرت امام(ره) بود.

از این عالم جلیل‌القدر تألیفات زیادی در زمینه فقه، اصول فقه، حدیث، رجال و عرفان به یادگار مانده است.

از مهمترین یادگارهای آیت‌الله مرعشی نجفی تأسیس کتابخانه عمومی در قم است که در نوع خود کم‌نظیر است و در آن بیش از **سیصد هزار جلد کتاب** نگهداری می‌شود.

درگذشت استاد کاوه

علی‌اکبر کاوه استاد برجسته هنر خوشنویسی در پنجم شهریور ماه ۱۳۶۹ هجری شمسی درگذشت.

این هنرمند گرانقدر در سال ۱۲۷۱ هجری شمسی در شیراز متولد شد و در محضر اساتیدی همچون «میرزا طاهر کاتب همایون همدانی» و «عمادالکتاب سیفی قزوینی» تعلیم دید و درنهایت به کمال هنر رسید.

استاد «علی اکبر کاوه» سالیان متمادی در انجمن خوشنویسان ایران در تهران به کار اشتغال داشت و هنرجویان بسیاری را تربیت کرد.

ادب، نیازمندان را ثروت است و جوانمردان را یاور • امام علی(ع)

یادداشت هفته
محمدامین جوادی

وقتی برای تجربه‌آموختن نداریم

به هنگام نگارش این یادداشت بحثهای نمایندگان و وزرای پیشنهادی در صحن علنی در اوج خودش قرار دارد. احتمالاً وقتی شما این مقاله را می‌خوانید این بحثها به سرانجام رسیده یا در مراحل نهایی خود قرار دارد، اما آنچه که تا به‌حال در رابطه با کابینه پیشنهادی آقای رئیس جمهور محل سوال بوده، وزن کابینه است. حتی بعضی از نمایندگان هم‌سو با رئیس جمهور نیز به عدم تناسب وزن افراد معرفی شده با جایگاه وزارت اشکال گرفته‌اند.

افراد معرفی شده برای تصدی پست‌های مختلف البته بیانگر یک نقص عمده نیز هست. در طول سالهای پس از انقلاب در تربیت مردان کارآمد و یا حداقل در شناخت آنان برای قبول مسوولیت‌های مهم کوتاهی‌های فراوانی داشته‌ایم. علت آن البته نوع برخورد ما با نخبگان و نیز موانع متعددی بوده است که در بسترسازی برای تربیت نخبگان ایجاد کرده‌ایم و ماحصل آن این شده است که وقتی می‌خواهیم از دایره رجال شناخته شده و مورد وثوق برای تصدی مسوولیت‌های کلیدی پا فراتر نهیم، به یکباره با یک خلاء بزرگ روبرو می‌شویم. یعنی در طول سالهای پس از انقلاب از آنجا که مردان عرصه سیاست و قدرت در یک ظرف محدود فعالیت کرده و صرفاً جابجا شده‌اند و مجال کمتری برای ورود دیگران به این حیطه فراهم آمده، قاعدتاً ما وقتی می‌خواهیم گردش نخبگانی صورت دهیم با مشکل مواجه‌ایم، چرا که همواره در ذهنمان همان افراد صد یا حداکثر دویست نفره‌ای نقش بسته‌اند که همواره مسوولیت‌های مختلف را برعهده گرفته‌اند و در کمتر دوره‌ای فضایی برای گردش نخبگان و یا ورود چهره‌های تازه به این عرصه فراهم بوده است. حال که دولت جدید می‌خواهد این سنت قدیمی را بشکند، کارش به مشکل برمی‌خورد و مجبور به گزینش چهره‌هایی می‌شود که هم‌وزن صدارت نیستند و یا شاید هم دولت زمان کافی برای جستجو و کنکاش بین نخبگان و رجال موجود و انتخاب بهترین‌ها نداشته است که بتوان به آنان اعتماد کرد.

ماحصل تمام این بحث اینکه دغدغه در مورد میزان موفقیت کابینه با وجود همه حسن ظنی که نسبت به رئیس جمهوری وجود دارد همچنان باقی و برقرار است. اینکه مثلاً وزارتخانه‌ای بزرگ و سرشار از ثروت چون نفت با وجود همه حرف و حدیثهایی که پشت سر آن وجود دارد، با وجود پیچیدگی قراردادها و حجم عملیات و میزان نفوذ اقتصادی و سیاسی، چگونه می‌تواند بهتر از دوران زنگنه توسط سعیدلو اداره شود و یا اینکه اسکندری چقدر توانایی دارد تا دستاوردهای خوب حجتی را حفظ کرده و حتی عملکرد بسیار موفق‌تری از او داشته باشد و یا طهماسبی وزیر پیشنهادی جدید صنایع با چه ابزارهایی می‌خواهد بسیار موفق‌تر و بهتر از جهانگیری با نزدیک به دو دهه تجربه مدیریتی عمل کند و یا میرکاظمی به جای شریعتمداری پرسابقه بانفوذ و یا آدم معتقد و خوبی مثل اشعری با وجود سالها قطع رابطه با آموزش و پرورش چگونه می‌تواند به این وزارتخانه عیالوار سروسامان دهد و بر مشکلاتش فایق آید و یا پورمحمدی که تا به‌حال چندان اسمی از او نبود، بدون سابقه کار قابل توجهی در وزارت کشور صرفاً به پشتوانه تجربیات اطلاعاتی اش چگونه قادر خواهد بود وزارتخانه مهمی مثل کشور را اداره کند و یا دکتر دانش جعفری با همه محاسنی که برایش برشمرده‌اند بدون برنامه‌های مدون و تجربه کافی در حوزه مدیریت اقتصادی چگونه می‌تواند اصلی‌ترین چالش موجود در مسیر توسعه ایران را که مشکلات اقتصادی است، حل و فصل کند و چگونه نامهای جدیدی که برای وزارت بهداشت و یا علوم و یا نیرو مطرح شده‌اند خواهند توانست بر تشکیلات عریض و طویل این دستگاهها مدیریت کنند، همه و همه از جمله دغدغه‌هایی است که همه نیروهای دلسوز انقلاب با خود به همراه دارند.

سوال این است که آیا این آدمهای خوب که با نیت خوبی هم بر سر کار آمده‌اند، به خاطر ناآشنایی و عدم وزن سیاسی، مدیریتی و تخصصی کافی هزینه‌های فراوانی را بر جامعه و نظام تحمیل نخواهند کرد؟

آیا آنها قادر خواهند بود توقعاتی را که از دولت آینده می‌رود، برآورده کنند؟ آیا ما برای اولین بار شاهد خواهیم بود که در کشور به جای سیاستهای احساسی و انفعالی و زودگذر برنامه‌های مدون، ریشه‌دار، کارآمد و کارشناسی شده تهیه و اجرا شوند و در یک روند مناسب، توسعه کشور محقق خواهد شد؟

البته از آقای احمدی‌نژاد توقع نمی‌رفت که دوباره مردان رئیس جهمور را از همان اهالی کوچه و محله قدیمی رجال شناخته شده مدیریتی کشور برگزیند، چرا که صدای مردم هم از این فریاد قحط‌الرجالی که توسط دولت در تمام این سالها جار زده شده و دایره مدیریت را به شدت تنگ جلوه‌گر کرده، بر آسمان رفته بود چنانچه خود او در حرکتی غیرمنتظره برآیند تحول‌خواهی ملت بود و لذا باید تحولی در عرصه مدیریتی کشور ایجاد می‌کرد. اما به چه دلیلی جستجوی ما برای یافتن مردان کارآمد و مؤثر نباید ره به جایی ببرد؟

چرا مثلاً وزارت نفت یا آموزش و پرورش یا نیرو یا کشور یا... در تربیت نیروهای نخبه و کاربلد در بین مجموعه خود ضعیف عمل کرده‌اند؟

یا چرا ما در میان آنان قادر به جستجو نبوده‌ایم؟ مگر اینکه اعتراف کنیم آموزش، تربیت، پرورش و زاد و ولد فکری، تخصصی و مدیریتی در دستگاههای اجرایی ما تعطیل شده‌اند.

چرا که وزیر پیشنهادی نفت نباید از شهرداری بیاید و یا آموزش و پرورش از صدا و سیما و ارشاد از روزنامه، کشور از اطلاعات و چند وزارتخانه دیگر ما از دانشگاه و سپاه.

همه اینها می‌تواند هم عیب باشد و هم نباشد، یعنی یک مدیر توانا، متعهد و خوش فکر البته می‌تواند با درک صحیحی از امکانات و توانایی‌های موجود در بدنه سازمان خود تحول و تغییر مثبت ایجاد کند، اما در حرف و در سابقه مدیریتی برخی از اعضای کابینه چنین درونمایه روشنی را جلوه و بروز نداده‌اند. فقط امیدوارم که در عمل جسارت و شهامت و توانایی و تخصص و تعهد کافی را در اجرای برنامه‌های عدالت‌جویانه و توسعه محور رئیس جمهور نشان بدهند. ضمن آنکه خروج از دایره سنتی مدیریت اجرایی در کشور هرگز نباید به منزله خداحافظی با تجربه‌های بسیار مفید کارگزارانی باشد که این تجربیات را به بهای بسیار گزافی به دست آورده‌اند. در گذر از خامی‌ها، بی‌تجربگی‌ها، هزینه کردنها و خسارت زدنهای متعدد و کسب تجربیاتی به بهای سالهایی و میلیاردهایی.

از همه این تجربه‌ها باید استفاده کرد تا دیگر کلاهی سر هیچ مسوولی نرود. تا دیگر هیچ دزدی چه با چراغ و چه بی‌چراغ به قافله بیت‌المالی نزند.

تا دیگر هیچ فرصتی برای پیشرفت و توسعه کشور و رفع مشکلات مردم نسوزد و تلف نشود.

فکر می‌کنم باید به فکر سازمانها، نهادها و آکادمیهایی باشیم که مددکار سیاست و فرهنگ و اقتصاد و بازرگانی و تجارت و مراکز مدیریتی ما باشند. اینها با تجربیات و دانش خود محورهایی را برای توسعه مدون کنند و طرحهایی را در هر زمینه‌ای ارائه دهند و مدیران اجرایی با استفاده از نظریات کارشناسی آنها بدون اشتباه و یا آزمون و خطا و یا تکرار روشهای غلط به اداره صحیح جامعه بپردازند و در مسیر اجرا و دستیابی به توسعه کشور وقت و بودجه‌ای را برای تجربه‌اندوزی و کسب مهارت تلف نکنند، چرا که دیگر زمانی باقی نمانده است. دیگر وقت آزمون و خطا نیست. دیگر فرصتی نیست که سرهایی را پیدا بکنیم و ناشیانه آنها را بتراشیم تا آرایشگر ماهری شویم!

حال هرکسی اصلاح بلد نیست، نباید قیچی دستش بگیرد.

کوته سخن اینکه، باید فضای مدیریتی کشور جوان و شاداب شود، جوانگرایی در بین مدیران حرکت سازنده و مثبتی است، اما هرگز نباید مدار برنامه‌ریزی و مدیریتی کشور بی‌تجربگی کند، پس لذا در این گردش نخبگان بی‌توجهی به مدیران باتجربه و کارآمد و اساتید فن و کارکشتگان و دانایان و پیران دیر، یک گناه بزرگ و نابخشوندی است. هرگز اجازه ندهیم تجربه بزرگان و مدیران لایق و کارآمد با خودشان منزوی شود و از صحنه کنار رود.

و هرگز اجازه ندهیم که احساسات و پیروی از دل و دیده ما را از مدار عقل و خرد و منطق و عملکرد اصولی و زیربنایی بازدارند. دولتی توانمند است که شادی و رفاه دیرپا برای مردمش به ارمغان آورد تا زندگی همیشه برایشان شیرین و گوارا باشد و نه فقط چند روزی و یا چند ماهی. زندگی یک مدار طولانی است و توسعه نیز همین‌طور.

و سرانجام اول کار اجازه دهید تا کمی هم خوش‌بینی کنیم و امیدوار باشیم که دولت آینده با عملکرد مثبت خود بر همه این دغدغه‌ها فایق آید و همه ما را با زندگی آشتی دهد و با همین خوش‌بینی برای آقای رئیس جمهور و اعضای کابینه‌اش آرزوی موفقیت داریم. چنین باد.

■

نامه بدون واسطه

این ارقام از کجا می‌آید؟

اخیراً معاون سیاستگذاری و سلامت وزارت جدیدالتاءسیس رفاه تاءمین اجتماعی کشور در گفتگو با رسانه‌ها و ارائه گزارش به حراست منطقه و سازمان پارس جنوبی (عسلویه) از وجود ۲۰ هزار کارگر معتاد در آن منطقه خبر دادند. پیشتر هم امام جمعه از رواج گسترده فروش مشروبات الکلی به مسوولان امنیتی هشدار دادند. طبق آمار جمعیت کارگری آنجا ۴۰ هزار نفر است اگر آمار مسوول رفاه را بپذیریم، نصف جمعیت عسلویه معتاد است و خارجیان شاغل هم روزانه به باده‌نوشی و میگساری مشغولند. این آمارهای عجیب و ضد و نقیض هر برنامه‌ریزی را دچار آشفتگی می‌کند. حقیر با توجه به سفرهای پژوهشی متعدد به منطقه قبول دارم که شرایط سخت جوّی و کاری و تاءخیر در پرداخت حقوق و تبعیض عامل مهمی در جهت گرایش به مصرف مواد مخدر است اما نه تا به آن حد که بیست هزار گرفتار بلای اعتیاد شوند زیرا در این صورت هر روزه باید شاهد حریق و انفجار در طرح‌ها باشیم. فلذا در ارائه آمار دقت لازم صورت گیرد. مردم جنوب سختکوش و ساعی بوده و ساخت این پروژه‌ها تاءییدی بر صحت و دقت کار آنهاست و اگر امروزه عسلویه مشکلی دارد مقصر خودمانیم. به تعبیری از ماست که بر ماست و دلسوز منطقه نیستیم.

کلمات قصار

امید، غذای روزانه‌ی بیچارگان است.

امید، دارویی است که شفا نمی‌دهد، اما درد را قابل تحمل می‌کند.

امید، نصف خوشبختی است.

در کشور امید، جایی برای زمستان نیست.

طرز تفکر افراد است که از آنها برده و غلام یا فرمانروا می‌سازد.

مردم از فکر کردن بیش از هر کار دیگری رنج می‌برند.

لحظه‌ای تعمق گاه با عمری تجربه برابری می‌کند.

انسان کاملاً همان می‌شود که اغلب بدان فکر می‌کند.

فرستنده: فائزه السادات خادمی - اصفهان

عشق ربانی

گر توانی خویش را فانی نما
واندر آن دم سیر ربانی نما
گر توانی شعله‌ای از خود فروز
در شب تاریک شو روشن چو روز
گر توانی سیر ربانی کنی
همچو شمعی پرتوافشانی کنی
عشق را دارم به جان از لطف حق
نیستم بر خلق فانی مستحق
تا (صفا) را عشق ربانی بود
کی هوای وادی فانی بود

علی مهاجر شیرازی (صفا)

همسرم گرفتار است

اینجانب نرگس - ق - یکی از خوانندگان قدیمی شما هستم. مدتی است که همسرم ناخواسته گرفتار زندان شده و من به هر دری زدم تا پول آزادی او را فراهم کنم، عقلم به جایی قد نداد. من و فرزندانم نیازمند کمک هموطنان گرامی هستیم. ضمناً دارای گروه خونی O مثبت هستم و هیچ بیماری هم ندارم و اگر کسی در راه رضای خدا بدهی همسرم را که چند میلیون است تقبل کند، بنده هم تنها سرمایه قابل فروش خودم را که یک کلیه از دو کلیه‌ام می‌باشد به ایشان اهدا خواهم کرد.

با تشکر - نرگس - ق - کرج

مافیا از نوع ایرانی!؟

چند وقتی است که در منابع خبری کشور نامی از مافیا برده می‌شود. البته با اندکی تفاوت در معنای مافیا در کشورهای دیگر. چون این مافیایی‌ها که در ایران شنیده می‌شود، علاوه بر کثرت گروهها، چندان غریبه نیستند! (خودی‌اند)

چند سال پیش وزیر نفت از مافیای خورنده نفت سخن گفت. چندی پیش مسوولی از مافیای صنعت خودرو، شخص دیگری از مافیای گمرک و دیگری از مافیای زمین و متاءسفانه تعداد زیادی مافیای دیگر که در چهره‌ها و لباسهای مختلف در گوشه و کنار مشغول فعالیت قانونی(!!) هستند.

با اندکی تاءمل در پرونده این باندها درمی‌یابیم که عامل مشترک بین آنها چند چیز است.

نخست آنکه؛ این باندها زیر نظر شخص یا اشخاص آشنا که معمولاً تحت عنوان مسوول مشغول خدمت هستند، اداره می‌شوند. مسوولین وفادار و دلسوز که از شدت سوزش دل به مرض مسری حرص و اختلاس دچار شده‌اند!

دوم اینکه: تمامی فعالیت‌های آنها در چارچوب قانون(!) و با نظارت مراجع مسوول‌تر! برای خدمت به مردم و نظام بوده است!

سوم: اکثر آنها گول خورده‌اند، چون توسط یک یا چند مسوول بزرگتر تشویق و ترغیب به این کار شده‌اند.

چهارم: مبالغ مکیده شده توسط آنها معمولاً میلیاردی است که احتمالاً بر سر تقسیم همان چندرغاز دچار اختلاف شده و یکدیگر را لو داده‌اند!

پنجم: پس از مرحله شناسایی و احیاناً دستگیری، نه‌تنها نام آنها فاش نمی‌شود، بلکه دیگر نشانی از آنها نمی‌یابی، چون در دنیای اخبار مهمتر گم می‌شوند. ششم و هفتم و انهم...

مشاهده کردیم که همه آنها از نوع مافیای اقتصادی یا پولی هستند.

بسیار باعث تأسف است، در مملکتی که به کلمه مبارک و مبین اسلام (جمهوری اسلامی) پیوند خورده، شاهد اتفاقاتی از این نوع یا بدتر باشیم. شاهد صحنه‌هایی نظیر فرودگاه پیام، فروش گنجینه‌های مملکت (جیرفت)، گم شدن کمک‌های مردمی و خارجی به بم و دهها صحنه تکان‌دهنده دیگر.

رجایی عزیز کجایی که یادت بخیر. اعتماد مردم به نظام و مسوولین به راحتی به دست نیامده و وقتی از بین برود به‌راحتی حاصل نخواهد شد. اگر از رجایی‌ها، باهنرها، شهدا و... درس نمی‌گیریم، لااقل هدف آنها را لگدکوب نکنیم.

یاس آبی

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان ارجمند و با تبریک هفته دولت و با یادی از شهیدان بزرگوار رجایی و باهنر و با پوزش همیشگی به خاطر تأخیر در ارائه پاسخ به شما عزیزان که علتی جز کثرت نامه‌های واصله ندارد.

◀**برادران گرامی محسن ذوالفقاری، ذکریا آقابابایی، محمدرضا شاهد و عبدالله الفتی** از شما عزیزان و همکاران پرتلاش مجله نامه‌های فراوانی به دستم رسیده است که اگر بخواهم به آنها پاسخ دهم، فرصتی برای رسیدگی به نامه‌های سایر خوانندگان باقی نمی‌ماند، لذا با اجازه شما در این شماره تنها از شما تشکر می‌کنم و رسیدگی به نامه‌های شما را به هفته‌های آینده وامی‌نهم و به نامه‌های دیگر خوانندگان پاسخ می‌دهم. حتماً شما هم با درک متقابل این پاسخ را نشانه کم‌لطفی نمی‌دانید. همیشه شاد و موفق باشید.

◀**خانم اعتمادی - کازرون** از خبر درگذشت مادر گرامیتان متاثر شدم. خداوند ایشان را رحمت کند و به شما صبر بدهد. بنده هرگز نسبت به اظهارات خوانندگان تشکیک نکرده‌ام و نسبت دروغ به آنها نمی‌دهم. در مورد شما هم چنین فکری نکرده‌ام. نسبت به زندگی ناامید نباشید. انشاءالله رنج شما هم تمام می‌شود. خوشبخت باشید.

◀**عبدالحسین اسماعیلیان - بجستان** انشاءالله تا به حال اداره شیلات سیستان مشکلات بازنشستگی شما را حل کرده باشد. خدا کند همه مسوولین کشور با عنایت بیشتری به قشر شریف بازنشستگان توجه کنند.

◀**هانیه مهدیان - تهران** نامه شما را به آقای اکبرزاده نشان می‌دهم تا اگر مایل باشند خودشان به آن پاسخ بدهند. از لطف شما سپاسگزارم.

ضمناً دو نامه دیگر هم از شما به دستم رسیده که در دست بررسی است. موفق باشید.

◀**طاهره ارجمندیان - میبد** نامه دردمندانه شما را خواندم. از این همه پشتکار و صبر و بردباری شما تحت تاثیر قرار گرفتم و قصد دارم در یکی از شماره‌های آینده گوشه‌هایی از نامه شما را چاپ کنم. امیدوارم برق خوشبختی را در زندگی‌تان ببینید.

◀**مریم - ش - اصفهان** از قدرشناسی شما نسبت به آقای خاتمی رئیس جمهور قبلی تشکر می‌کنم و سعی می‌کنم نامه شما را که در تشکر و سپاسگزاری از اقدامات ایشان بوده است، برایشان بفرستم. موفق باشید.

◀**محمد عربی - تبریز** سعی کنید به جای نثرهای ادبی، مطلب، گزارش و مقاله برای مجله بفرستید. قلم خوبی دارید و استعدادتان را بهتر است بیشتر پرورش دهید.

◀**ز - غ - گلستان** متوجه نشدم که چرا با اسم مستعار نامه نوشته‌اید. هشدار دادن در مورد استفاده صحیح از نان و دور نریختن آن هیچ انتقاد نگران‌کننده‌ای نیست که شما حتی اسمتان را ننویسید.

◀**مریم رضایی - اصفهان** نامه شما را در یکی از شماره‌های آینده چاپ می‌کنم، اما اگر مدرکی هم در رابطه با ادعای خود برای من بفرستید، کار راحت‌تر می‌شود.

◀**نورعلی آل‌مردان - دزفول** نامه شما را خواندم و از مطلبی که برایم فرستاده‌اید، سپاسگزارم.

هر کس از شما خوش خلق‌تر است، پیش من محبوب‌تر است ● حضرت محمد(ص)

ایران و جهان سیاست

✓احمدی‌نژاد اعضای کابینه خود را به مجلس معرفی کرد.

✓ایران قطعنامه شورای حکام آژانس بین‌المللی انرژی اتمی را نپذیرفت.

✓بوش اعلام کرد که به دکتر احمدی‌نژاد اجازه ورود به آمریکا داده می‌شود.

✓وضعیت وبا در کشور بسیار بحرانی شد.

✓شرودر: آلمان مخالف هرگونه اقدام نظامی علیه ایران است.

✓چهار بازرس جدید آژانس انرژی اتمی به تهران آمدند.

✓حزب اعتماد ملی کروبی مجوز تاسیس گرفت.

✓اعلام شد تعدادی از عناصر القاعده در شمال غرب ایران دستگیر شده‌اند.

✓تعدادی از دانشجویان در مقابل سفارت انگلیس در تهران تحصن کردند.

✓علی لاریجانی دبیر شورای عالی امنیت ملی شد.

✓مصباح یزدی دخالت در انتخاب وزرا را رد کرد.

✓علیزاده: انصار حزب‌الله ضابط قوه قضاییه نیست.

✓کشت و عرضه سبزی، دو ماه متوقف شد. موج دوم وبا کشور را تهدید می‌کند.

✓نماینده آمریکا، ایران را دومین کشور دردسرساز برای عراق خواند.

✓مرتضوی، ترور قاضی مقدس را حرکتی سازماندهی شده اعلام کرد.

✓رئیس کمیته نظامی سنا: بوش قبل از طرح برخورد نظامی، باید مساله ایران را به سازمان ملل بکشاند.

✓مصر از صدور ویزا برای یک تیم ورزشی ایران خودداری کرد.

✓همه پروازهای خارجی از دهم مهرماه به فرودگاه امام (ره) منتقل می‌شود.

✓وزارت اطلاعات، عاملین بمب‌گذاری خوزستان را با انگلستان مرتبط دانست.

✓آلوده‌کنندگان منابع آبی کشور جریمه می‌شوند.

✓سمیر جعجع ممکن است به لبنان بازگردد.

✓اسرائیل از غزه عقب‌نشینی کرد.

✓آمریکا و جمهوری آذربایجان و قزاقستان در خزر همکاری نظامی می‌کنند.

✓در کابل حوزه علمیه تاسیس می‌شود.

✓عنان درباره تاخیر اصلاحات در سازمان ملل هشدار داد.

✓فرماندار ارومیه از اقدامات اساسی برای مقابله با اعضای گروهک پژاک خبر داد.

✓کره شمالی، درپی اثبات صلح‌آمیز بودن برنامه هسته‌ای است.

✓چاوز، آمریکا را تهدید به قطع صادرات نفت کرد.

✓رئیس پیشین نیروهای امنیتی قرقیزستان نخست وزیر شد.

✓اخوان المسلمین مصر علیه مبارک تظاهرات کرد.

✓۳۰ گروه مخالف، خواستار برگزاری انتخابات عادلانه در پاکستان شدند.

✓گروهی از زندانیان در کره شمالی عفو می‌شوند.

✓اردوغان: مساله کردهای ترکیه با دموکراسی بیشتر حل می‌شود.

✓حماس مخالفت خود را با تحویل سلاحها اعلام کرد.

پایان اندیشه امپراتوری اسرائیل

حسن فتحی

اسرائیل غزه را هم به فلسطینی‌ها واگذار کرد، همان‌گونه که قبلاً از جنوب لبنان خارج شده و یا اخیراً اعلام کرده بود که حاضر است مزارع شبعا را دراختیار دولت لبنان قرار دهد.

اقدام دولت شارون، اگرچه شور و شادی و پشتیبانی فلسطینی‌ها را درپی داشت و آنها را مسرور کرد، اما اعتراض و خشم یهودیان افراطی و شهرک‌نشینان را برانگیخت و آنها را به ضدیت علیه دولت این کشور تحریک کرد. به این دلیل که خروج اسرائیل از غزه به منزله تخلیه شهرکهای یهودی‌نشین و اخراج شهرک‌نشینان از این منطقه است.

این درحالی است که یهودیان افراطی و شهرک‌نشینانی که از اقصی نقاط جهان برای زندگی در سرزمین موعود به این اراضی مهاجرت کرده و در این مناطق اسکان یافته‌اند، حاضر به خروج از شهرکها و تخلیه خانه و کاشانه خود نبوده و مخالف طرحها و برنامه‌های شارون نخست وزیر هستند.

البته مخالفان عقب‌نشینی اسرائیل از غزه و اراضی اشغالی فلسطین، خصوصاً تخلیه شهرکهای یهودی‌نشین را صرفاً شهرک‌نشینان و یهودیان افراطی تشکیل نمی‌دهند، بلکه در میان خاخامها و سیاستمداران و حتی دولتمردان یهودی نیز افرادی را می‌توان یافت که با دیدگاهها و نظریات شارون به مخالفت برخاسته و این سیاستها و اقدامات را محکوم کرده‌اند.

> **در صورت ادامه آرامش و توافق دو طرف، عقب‌نشینی اسرائیلی ها از مناطق اشغالی فلسطین ادامه خواهد یافت**

در این رابطه می‌توان به **نتانیاهو** نخست وزیر پیشین اسرائیل و یکی از اعضای کابینه شارون اشاره کرد که در اعتراض به این اقدام کابینه، استعفا داده و از دولت کناره گرفته است.

ولی سوال این است که چرا اسرائیل سیاست تخلیه اراضی اشغالی را درپیش گرفته و درصدد جلب رضایت فلسطینی‌ها و لبنانی‌ها برآمده است؟

درحالی که آریل شارون زمانی که دولت حزب کارگر به نخست وزیری ایهود باراک و یا حتی در زمان نخست وزیری اسحاق رابین بر خروج از برخی مناطق و اخراج شهرک‌نشینان اشاره داشت به شدت به مخالفت برخاسته و با تاکید بر گسترش شهرکها عملاً سیاستهای حزب کارگر و دولت وقت اسرائیل را خنثی کرده و سیاستهای آنها را به بن‌بست کشیده بود.

از زمانی که **آریل شارون** طرح آمریکا و جورج بوش درباره تشکیل کشور مستقل فلسطین را پذیرفت و طرح نقشه راه را در کابینه به تصویب رساند، مشخص شد که درصدد آشتی با فلسطینی‌ها و همسایه‌ها برآمده و در سیاست مشت آهنین تجدیدنظر کرده است.

اگرچه خروج از جنوب لبنان در زمان نخست وزیری ایهود باراک و حزب کارگر صورت گرفت، اما روشی که شارون و **جناح راستگرای لیکود** در این سالها درپیش گرفته‌اند، نشان‌دهنده این مسأله است که سیاستمداران و دولتمردان اسرائیلی به این واقعیت پی برده‌اند که با زندگی در صلح بهتر می‌توانند به خواسته‌های خود جامه عمل پوشانده و به موفقیت برسند.

صلح با سوریه

این رژیم حتی حاضر به صلح با سوریه شده و طرحها و پیشنهادهایی را برای مذاکره با مقامات دمشق ارائه کرده است که اگر این برنامه‌ها تحقق یابد، دشمنی‌ها در منطقه عربی خاورمیانه خاتمه یافته و دوستی‌ها جایگزین اختلافات خواهد شد.

البته آمریکا و روشی که **ابومازن** رهبر جدید فلسطینی‌ها درپیش گرفته‌اند نیز در تشویق شارون و دیگر دولتمردان اسرائیل نقش داشته است، به‌گونه‌ای که ابومازن و دولت فلسطین، این واقعیت را پذیرفته‌اند که اگر مایل به صلح و تشکیل کشور مستقل فلسطینی هستند، باید به تعهدات خود درقبال اسرائیل عمل کنند.

روزگاری عنوان می‌شد که اسرائیلی‌ها به دنبال تشکیل امپراتوری پهناوری هستند که از رود نیل در مصر تا رود فرات در عراق وسعت داشته باشد. این مساله بارها مورد تاکید مقامات اسرائیلی قرار گرفته است، اما امروزه، شواهد امر نشان از این واقعیت دارد که اسرائیلی‌ها در خواسته‌ها و اهداف خود تجدیدنظر کرده و می‌خواهند در همان چارچوبی به زندگی ادامه دهند که سازمان ملل در سال ۱۹۴۷ براساس طرح تقسیم فلسطین تعیین کرده بود، ولی در این میان مشکل بر سر بخش شرقی بیت‌المقدس است که درپی جنگ شش روزه اعراب و اسرائیل در سال ۱۹۶۷ به اشغال اسرائیل درآمده و این رژیم حاضر به تخلیه آن نیست.

در ۲۹ نوامبر ۱۹۴۷ مجمع عمومی سازمان ملل قطعنامه ۱۸۱ را درباره پایان قیمومیت انگلیس بر فلسطین و تقسیم این سرزمین به دو کشور عربی و یهودی تصویب کرد. براساس طرح تقسیم ۵۶/۴۷ درصد فلسطین در اختیار یهودی‌ها قرار گرفت که آنها در ۱۵ مه ۱۹۶۸ اقدام به تشکیل کشور اسرائیل در این منطقه کردند، ولی از همان زمان جنگ‌های اعراب و اسرائیل آغاز شد که با شکست اعراب همراه بود، به استثنای **جنگ رمضان** ۱۹۷۳ که با موفقیت نسبی در جبهه‌های **مصر و سوریه** به پایان رسید.

درپی جنگ سال ۱۹۶۷ اسرائیل موفق به اشغال ۷۸ درصد از اراضی شد، اما جنگ شش روزه ۱۹۶۷ که شکست سهمگین اعراب را درپی داشت به اشغال کامل سرزمین فلسطین و صحرای سینا در مصر و بلندیهای جولان انجامید.

در طول این سالها فلسطینی‌ها از زمانی که قدم به مذاکرات صلح گذارده و قرارداد اسلو را به امضا رساندند، بر بازگشت به مرزهای قبل از اولین جنگ اعراب و اسرائیل در سال ۱۹۶۸ تاکید نداشتند، بلکه خواستار خروج اسرائیل از اراضی اشغالی سال ۱۹۶۷ بودند که شامل بیت‌المقدس شرقی نیز می‌شد.

در این رابطه می‌توان به دیدگاه یاسر عرفات رهبر پیشین فلسطین اشاره کرد که می‌گفت: فلسطینی‌ها دید و برداشت کاملاً روشنی درباره صلح دارند که عبارت است از پایان دادن به اشغال، بازگشت به مرزهای سال ۱۹۶۷ و تقسیم بیت‌المقدس به عنوان یک شهر آزاد و پایتخت دو کشور اسرائیل و فلسطین.

در سال ۱۸۹۷ اولین کنگره صهیونیسم در شهر «بال» سوئیس تشکیل شد که در آن بر ایجاد یک وطن قومی برای ملت یهود در سرزمین فلسطین تاکید شده بود.

در سال ۱۸۹۹ یکی از مقامات صهیونیستی به «**هرتصل**» بنیانگزار صهیونیسم می نویسد: در برنامه «بال» باید عبارت سرزمین فلسطین بزرگ یا فلسطین و سرزمین‌های مجاور آن گنجانیده شود وگرنه برنامه «بال» مفهومی نخواهد داشت، زیرا شما قادر نیستید ده میلیون یهودی را در سرزمینی به مساحت ۲۵ هزار کیلومترمربع جمع آورید.

در سال ۱۹۵۲ **دیوید بن‌گوریون** نخست وزیر وقت اسرائیل در یک پیام رادیویی اعلام کرد: نقشه فعلی فلسطین، نقشه قیمومیت بریتانیا است. در صورتی که ملت یهود را نقشه دیگری است و بر جوانان و مردان ما لازم است که آن را به انجام برسانند. سرزمین ما سرزمینی است بین دجله و فرات.»

قرارداد صلح کمپ‌دیوید

در همین ارتباط سخنان «**موشه دایان**» که از فرماندهان نظامی ارتش اسرائیل بود، نیز گویاست.

او نیز معتقد بود که «ملت باید خود را برای جنگ آماده سازد و ارتش اسرائیل باید به حمله‌ای دست یازد که هدفش بنای امپراتوری اسرائیل است.»

ولی درپی انعقاد قرارداد صلح کمپ دیوید که میان انورسادات رئیس جمهوری وقت مصر و **مناخیم بگین** نخست وزیر اسرائیل به امضا رسید و عقب نشینی اسرائیل را از صحرای سینا درپی داشت، مشخص شد که این رژیم در دیدگاههای خود تجدیدنظر کرده و تشکیل امپراتوری اسرائیل از نیل تا فرات را به فراموشی سپرده است.

پس از آن نیز اسرائیل قراردادهای صلح جداگانه با اردن، فلسطین و تعدادی از کشورهای عربی منعقد کرد. با این همه در این میان سوریه و لبنان به مخالفت برخاسته و از پیوستن به روند صلح خودداری کردند.

انعقاد قرارداد **صلح اسلو** بین عرفات و اسحاق رابین، اقدامی گویا در ارتباط با نادیده گرفته شدن طرح اسرائیل بزرگ از سوی مقامات این کشور بود، زیرا در همان طرح نیز خروج اسرائیل از غزه و کرانه غربی و تشکیل کشور مستقل فلسطین دیده شده بود.

خروج اسرائیل از نوار غزه و تخلیه شهرکهای یهودی‌نشین می‌تواند زمینه‌ساز صلح و آشتی میان دو طرف گردیده و به حالت نه جنگ - نه صلح که بر روابط اسرائیل و فلسطینی‌ها سایه انداخته، پایان دهد.

زمانی که شارون طرح خود را برای تخلیه غزه اعلام کرد، این بیم وجود داشت که حماس کنترل این منطقه را در دست بگیرد و یا شهرک‌نشینان و یهودیان افرادی به حادثه‌آفرینی بپردازند. اما روند تحولات به‌گونه‌ای بود که با وجود کارشکنی تعدادی از شهرک‌نشینان، عقب نشینی در آرامش برگزار شد.

در همین رابطه ۷۵۰۰ پلیس فلسطینی در نوار غزه استقرار یافتند تا عقب نشینی اسرائیل بدون خشونت صورت بگیرد. همچنین ۴۰ هزار نیروی اسرائیلی به شهرک‌نشینان برای تخلیه شهرکها در موعد مقرر کمک کردند، اما بعد از پایان این مهلت، قرار شد افرادی که باقی مانده‌اند به زور اخراج شوند.

با عقب نشینی رسمی اسرائیل از نوار غزه و اراضی فلسطینی‌ها در این منطقه، حضور یهودیان غیرقانونی اعلام شد.

سخنگوی ارتش اسرائیل در این ارتباط اعلام کرد، مرحله نهایی انسداد جاده کیسافیم در غزه انجام شد و از این پس، ورود و یا حضور اسرائیلی‌ها در غزه براساس قانون ممنوع است.

به گفته وی، از شهرک‌نشینان خواسته شده بود منازلشان را ترک کنند. ارتش هم دسترسی به مناطق مختلف در غزه را ممنوع کرده بود.

نظامیان اسرائیل، مرز عبوری کیسافیم که تنها مرز عبوری فعال در غزه بود را مسدود کرده و با نصب پلاکاردی اعلام کردند: ایست.

براساس قانون، ورود به نوار غزه و حضور در این منطقه از پانزدهم اوت ۲۰۰۵ ممنوع است.

در این شرایط، صدها تن از شهرک‌نشینان غزه، توافق‌نامه دریافت غرامت برای ترک اراضی را قبل از اتمام مدت تعیین شده امضا کردند، اما ارتش اسرائیل اعلام کرد حدود پنج هزار نفر از مخالفان در برابر این عقب‌نشینی مقاومت کردند.

جالب است که چند ساعت پس از اعلام رسمی آغاز طرح عقب نشینی از سوی ارتش اسرائیل، شهرک‌نشینان عصبانی شیشه‌های خودروها را شکسته و لاستیک‌هایی را به آتش کشیدند و عاقبت با ارتش و نیروهای نظامی درگیر شدند.

به‌نوشته روزنامه هاارتص چاپ اسرائیل، شهرک‌نشینان نوار غزه و کرانه غربی در ورودی شهرکهایشان مستقر شده و از ورود نظامیان اسرائیلی و خبرنگاران جلوگیری می‌کنند.

کابینه اسرائیل در نشست خود با ۱۹ رأی موافق و پنج رأی مخالف، اجرای بخش نخست این طرح را تصویب کرده بود.

شبکه الجزیره نیز در گزارشی، عقب نشینی اسرائیل از غزه را یکی از تأثیرگذارترین رویدادها در تاریخ اسرائیل توصیف کرده و گفته بود: درحالی که مقاومت فلسطین، عقب‌نشینی اسرائیل از غزه را یک پیروزی برای فلسطینی‌ها تلقی می‌کند، مخالفان این عقب‌نشینی، آن را تسلیم شدن دولت اسرائیل در برابر خشونت قلمداد می‌کنند.

این اولین عملیات تخلیه شهرکهای یهودی‌نشین از مناطقی است که فلسطینی‌ها تصمیم دارند کشور خود را در آن بنا کنند.

ولی سخنگوی حماس می‌گوید با توجه به اینکه عقب‌نشینی اسرائیل اقدامی یک‌جانبه است، این گروه هیچ تضمین امنیتی و سیاسی به این رژیم نداده است.

«**سام ابوزهری**» اعلام کرده که حماس و دیگر جنبش‌ها و گروههای فلسطینی با آرام‌سازی اوضاع فلسطین موافقت کرده و به تعهد خود نیز پایبند هستند.

تخلیه نوار غزه

اما شیمون پرز معاون اول نخست وزیر اسرائیل از حزب کارگر، عقب نشینی داوطلبانه را حرکتی صحیح توصیف کرده و اعلام می‌کند، امیدواریم بتوانیم در مهلت تعیین شده نوار غزه را تخلیه کنیم.

وی با توجه به شادمانی فلسطینی ها گفت: اطمینان دارم خواهیم توانست مثل دو همسایه و نه مثل دو دشمن در کنار یکدیگر زندگی کنیم.

وی در پاسخ به این سوال که چه تضمینی می دهید عقب نشینی از غزه آخرین عقب نشینی اسرائیل نخواهد بود، می‌گوید: ما نباید هیچ تضمینی بدهیم. فلسطینی ها می توانند شاهد تحولات آتی باشند. ما به عقب نشینی از مناطق فلسطین ادامه خواهیم داد، زیرا ما برای عقب نشینی از غزه تحت فشار نبودیم و این کار را داوطلبانه انجام دادیم.

پرز تاکید می‌کند: ما عقب‌نشینی را از غزه طبق تاریخی که تعیین کرده‌ایم، تکمیل خواهیم کرد و امیدواریم ساکنان غزه از آزادی رفت و آمد بیشتری بهره‌مند شوند.

مواضع محمود عباس (ابومازن) رهبر فلسطینی‌ها و شارون نخست وزیر اسرائیل نیز جالب بود.

ابومازن براین مساله تاکید داشت که: ما لحظه کنونی را یک لحظه تاریخی تلقی می‌کنیم، زیرا این رژیم برای نخستین بار از زمان جنگ اعراب و اسرائیل از مجتمع‌های یهودی‌نشین خارج می‌شود.

وی می‌افزاید: ما این اقدام را یک گام اساسی می‌دانیم، بنابراین باید خود را با پیامدهای آن آماده سازیم.

ابومازن می‌گوید: فکر می‌کنم این خروج منجر به برقراری امنیت و ثبات در منطقه خواهد شد. در هر صورت ما خواهان آن هستیم که این خروج به خروجهای بعدی منجر شود، زیرا بقیه سرزمین‌های آبا و اجدادی ما یعنی کرانه باختری رود اردن هنوز در اشغال اسرائیل است. بنابراین ضرورت دارد برای برقراری صلح و ثبات در منطقه، شارون برنامه خروج را بیشتر پی‌گیری کند.

به گفته وی، آنچه اسرائیل در نوار غزه از خود باقی گذارده، متعلق به همه فلسطینی‌ها است.

اما شائول موفاز وزیر دفاع اسرائیل که تحت فشار مخالفان قرار دارد، اعلام می‌دارد که نوار غزه پس از تخلیه و تخریب شهرکها تحویل فلسطینی‌ها می‌شود.

به گفته وی، یک ماه پس از تخلیه کامل غزه، فلسطینی‌ها اجازه ورود به غزه را خواهند داشت.

وزیر دفاع اسرائیل می‌افزاید: از موارد اختلافی بین اسرائیلی‌ها و فلسطینی‌ها این است که آنان مایلند به محض تخلیه شهرکها وارد غزه شوند، درحالی که ما پس از ویرانی خانه‌ها، منطقه را تحویل آنها خواهیم داد.

درنهایت باید به سراغ آریل شارون نخست وزیر اسرائیل رفت که زمانی وزیر شهرک‌سازی بوده و به شدت از اسکان یهودیان در مناطق اشغالی فلسطین دفاع می‌کرد.

او این اقدام را گامی دردناک، اما حیاتی برای تامین آینده اسرائیل توصیف کرد و بر این مساله تاکید نمود که اسرائیل نمی‌تواند برای همیشه نوار غزه را تحت اشغال نگه دارد و قول داد شهرک‌نشینانی که مجبور به ترک آنجا هستند، از حمایت کامل او برخوردار خواهند بود. ■

بهترین چیزی که به بنده عطا شده است، خوش خلقی است ● حضرت محمد(ص)

زیر آسمان شهر

عکس‌ها: سیده فریبا زواره‌ای

نه با اقتصاد کاری دارد و نه با ورزش! دنیای او دستی است در تمنای یک بسته پفک! ورودی جنوبی پارک قیطریه

این چشم‌ها چه چیز تمنا می‌کنند؟ ورودی جنوبی پارک قیطریه

جدال بین سیاهی و سفیدی در صفحه شطرنج یک میز سرد سیمانی! پارک قیطریه

هیچ چیز لذت بخش‌تر از قدم زدن در بعد از ظهر گرم تابستان نیست! پارک مهر

بازی، خنده، شادی و تابستانی پر از خاطره! زمین اسکیت پارک قیطریه

بدون شرح! میدان تره‌بار جلال آل احمد

این هم نتیجه ساعتها پرسه زدن در میان غرفه‌های متعدد میدان میوه و تره‌بار! میدان تره‌بار آل احمد

قاب زندگی! دربند

سه‌گانه

کیان فولادی

فریاد کنید تا پولدار شوید

مشکل استان خوزستان ظاهراً برطرف شده است اما در این میان درس ناخوشایندی به مردم دیگر استانهای محروم داده شد

در طول هشت سال جنگ ایران و عراق، شاید هیچ یک از ایرانیان آنقدر که مردم صبور خوزستان آزار دیدند، آزرده نشدند. اولین گلوله‌های توپ عراق، این سرزمین را نشانه رفت و اولین شهرهایی که به چنگال مهاجم افتاد نیز همانها بودند. و این وضع ادامه داشت تا هنگامی که آخرین گلوله عراق هم باز به خوزستان اصابت کرد و جنگ تمام شد. آنچه پس از هشت سال جنگ در این استان به یادگار ماند، بعد از یاد جان‌فشانیها و فداکاریهای رزمندگانش، ویرانیها و خرابیهای هشت سال جنگ تمام عیار بود که برخی شهرها را چنان ویران کرد که با بیابانهای اطرافش فرق چندانی نداشت و آنها که آسیب کمتری دیده‌اند هم، نیازمند میلیاردها تومان هزینه بود تا برای زندگی واقعی مهیا شود. به این ترتیب و با توجه به محرومیتهای هشت ساله این استان، تصمیم‌گیران کشور در برنامه‌های اقتصادی خود، کمک هرچه بیشتر به این سرزمین و مردم رنج کشیده‌اش را در صدر برنامه‌ها نوشتند. اما مدتی که گذشت، روزبه‌روز بیشتر فراموش شد که بازسازی ویرانه‌های هشت ساله با دو یا سه سال کار امکان‌پذیر نیست و هر سال که رفت، سهم این استان از اعتبارات و کمکهای اقتصادی نسبت به دیگر مناطق کشور کمتر شد. تا آنجا که در سالهای اخیر دیگر فرق چندانی میان استان خوزستان با دیگر استانها نبود و برنامه‌ریزان فکر کردند که خوزستان پس از گذشت پانزده سال از پایان جنگ تحمیلی، به سرزمینی آباد تبدیل شده، درحالی که مردم این استان همچنان از انبوه مشکلات ناله می‌کردند. این نارضایتی‌ها در ماههای گذشته اندک اندک به اوج رسید تا آنجا که با تحریک برخی افراد و گروههایی که به دنبال منفعت خویش بودند تا مردم و استان خوزستان، این نارضایتی‌ها به اعتراضات و برخوردهای شدید منتهی شد که هفته‌ها ادامه داشت و آرامش را از خوزستان دور کرد (دست‌کم در بخشهایی از استان). و این ناآرامیها آرام نگرفت مگر پس از دخالت نیروهای امنیتی و درست در این زمان بود که مسوولینی که در طول پانزده سال پس از جنگ، فکر می‌کردند کارهایی که باید برای آبادانی خوزستان انجام می‌شده، پایان یافته، فهمیدند و اعتراف کردند که محرومیت‌های این سرزمین همچنان پابرجاست و تحمل این شرایط هنگامی برای مردم این استان دشوارتر می‌شد که با خود می‌گفتند بزرگترین ذخایر نفت ایران زیر پای ماست ولی بهره‌ای از آن به خانه ما نمی‌رسد. به این ترتیب تا زمانی که این اعتراضات به آشوب و درگیری بدل نشد، حواسها به سمت خوزستان جلب نشد اما تنها چند روز پس از دخالت نیروهای امنیتی و پایان آشوبها، در مجلس شورای اسلامی طرحی به تصویب رسید که براساس آن، یک و نیم درصد از بهای صادرات نفت خام، به این استان تعلق می‌گیرد و این جدای از سهمی است که در بودجه عمومی کشور به این سرزمین اختصاص داده می‌شود. ظاهراً با تخصیص این مقدار از پول صادرات نفت از این پس مردم خوزستان از نظر اقتصادی روزگار بهتری خواهند داشت ولی آیا آقایان محترم در مراکز تصمیم‌گیری هیچ به این نکته فکر کرده‌اند که با این اقدام به مردم دیگر استانها چه آموخته‌اند؟ و چطور به‌گونه‌ای غیرمستقیم به ایشان گفته‌اند: فریاد کنید تا پولدار شوید!

یک کاربزرگ

یکی از خوبیهای انتخابات آن است که با آمدن مدیران جدید، دست‌کم تا مدتی وعده‌های جدید و طرحهای ابتکاری از سوی آنها به مردم ارائه می‌شود و اگر در مرحله عمل خبری از اجرای آنها نشود دست‌کم مدتی رویای آنها مردم را خوشنود و خوشحال می‌کند. هشت سال قبل هنگامی که در خرداد ۷۶ سیدمحمد خاتمی رئیس جمهور شد در یک مصاحبه تلویزیونی به مردم وعده داد که هر ماه یکبار مقابل همین دوربین بنشیند و از کارهایی که برای مردم در طول ماه گذشته انجام شده بگوید. این وعده هیچ‌گاه عملی نشد تا تیرماه امسال که محمود احمدی‌نژاد به کرسی ریاست جمهوری نشست ولی هنگامی که خواست مانند سیدمحمد خاتمی وعده گزارشهای ماهیانه را به مردم بدهد، اندکی اندیشید و با بهره گرفتن از تجربه رئیس جمهور قبلی، چنین گفت که هر ۴۵ روز یکبار به دوربین نگاه خواهد کرد و به مردم گزارش خواهد داد. اما برای آنکه گوی سبقت را در پاسخگویی و اطلاع‌رسانی به مردم از رؤسای جمهور قبلی ربوده باشد، اضافه کرد که وزیران هر ماه یکبار و استانداران هر ۱۵ روز یکبار موظفند که چنین کنند و مردم را در جریان امور قرار دهند. البته مردم ایران تقریباً مدتها است که به کمتر دیدن مسوولانشان عادت کرده‌اند و با این توجیه که آقایان وقت ندارند و کارهای مهمتری دارند کاملاً آشنا شده‌اند، اما اگر محمود احمدی‌نژاد به نیمی از وعده خود وفا کند و هر ۲ ماه یکبار خود یا یکی از وزرا و استاندارانش را به مقابل دوربین بفرستد و گزارش خدماتی که در ۲ ماه گذشته به مردم ارائه شده است را به گوش منتظران برساند، کاری بزرگ و ستودنی کرده که از عهده هیچ‌یک از مسوولان قبلی برنیامده است.

محمود احمدی‌نژاد حتی اگر به نیمی از وعده خود در این باره وفا کند، کاری بی‌سابقه کرده است

موج دوم

عکس از: فریبا زواره‌ای

عده‌ای هستند که بی‌آنکه وبا گرفته باشند، از شیوع وبا بیمار شده‌اند!

اگر اوضاع اینطور که هست ادامه یابد، تعداد مبتلایان به «وبا» تا چند روز دیگر از مرز هزار نفر خواهد گذشت و به قول مسوولان وزارت بهداشت، موج دوم آن آغاز خواهد شد. درحالی که به توصیه آنها مردم از خوردن آبهای مشکوک، سبزیجات و سیفی‌جات ممنوع شده‌اند. در اینکه باید از هر راهی برای کنترل و جلوگیری از شیوع این بیماری جلوگیری کرد تردیدی نیست، اما در این میان نباید کسانی را از یاد برد که بی‌آنکه وبا گرفته باشند، بیمار شده‌اند و امیدی به بهبود هم ندارند. کشاورزانی که پس از سالها خشکسالی، سال گذشته را با نعمت باران گذراندند و اندکی از ضررهای سالهای قبل را جبران کردند و بدهیهایشان را تصفیه، امسال با ممنوع شدن خوردن سبزیجات و حذف سالاد و سیفی‌جات از سفره مردم، به خشکسالی جدیدی گرفتار شده‌اند و برای سالم ماندن جامعه باید تا مدتی نامعلوم دست از کار بکشند. پس به جای آنکه چند ماه دیگر وزارت کشاورزی به این کشاورزان بداقبال وامهای طولانی مدت بدهد، بجاست که امروز آنها را برای جایگزین کردن محصولاتشان با محصولات جدید راهنمایی و یاری کند تا نه محتاج وامهای بانکها باشند و نه زمین‌های کشاورزی آنها از تولید باز بماند و ضربه‌ای به تولیدات کشاورزی کشور وارد آید.

آبروی خود را با ادب پاس دارید و دین خود را با دانش و آگاهی حفظ کنید ●امام علی(ع)

گزارش شهرستان

آمل، کهن شهری با قدمتی تاریخی

نمایی از پارک طلایی و پل معلق آمل

آمل با سابقه‌ای دیرینه در تاریخ کشورمان، محل زندگی یک قوم باستانی به نام «آماردها» بوده است. این قوم باستانی در حدفاصل بین «تپور» و «کادوس» ساکن بوده‌اند.

در ارتباط با قوم مذکور در «وندیداد» آمده است که در جوار مرو ساکن و در زمان کورش تا حوالی ماد پراکنده بودند.

«کریتوس» نیز در این زمینه نوشته است: پادشاهان هخامنشی به «آماردها»ی شمال ایران مقرری می‌دادند تا باعث اغتشاش نشوند. قوم «آمارد» پس از رانده شدن توسط مرویان به طبرستان (آمل) آمدند و در کنار رود هراز سکونت گزیدند و شهر آمل پایتخت باستانی آنها بوده است و نام شهر (آمل) از نام آنها گرفته شده است.

آمل در زمان اشکانیان آباد بوده و آن را «همو» می‌نامیدند. در زمان ساسانیان، شهر آمل به جهت آبادانی، مرکز ایالت مهم طبرستان بوده و این شهر در کنار رود «هرهز» (هراز) قرار داشته است. خسروپرویز، آمل را به عنوان پایتخت و اقامتگاه خود قرار داد و دور دیوار اصلی شهر، دیواری از گل برپا کرد.

آمل از گذشته‌های دور مهد پرورش بزرگمردانی بوده که نامشان زینت‌بخش صفحه‌های تاریخ زرین این دیار است، از جمله: محمدبن جریر طبری (مفسر و مورخ بزرگ)، ابوالحسن علی‌بن سهل طبری. همچنین آیت‌الله حسن‌زاده آملی استاد حوزه علمیه قم، شاعر و نویسنده، آیت‌الله جوادی آملی مفسر قرآن مجید و علوم فقهی و دکتر ایرج ملک‌پور منجم و ستاره‌شناس و... از مشاهیر معاصر آمل به‌شمار می‌روند.

همچنین شهرستان آمل شهدای بسیاری را در جریان جنگ تحمیلی تقدیم اسلام و میهن کرده و سرداران و فرماندهان رشیدی از این خطه برخاسته‌اند و در جریان حمله ششم بهمن منافقین جنگلی، در پی دلاوریهای مردمی و با تقدیم دهها شهید به شهر هزارسنگر معروف شده است.

قابل توجه خوانندگان صمیمی و خبرنگاران پرتلاش

از خوانندگان گرامی و علاقه‌مند به جاذبه‌های تاریخی، طبیعی و تماشایی و همچنین خبرنگاران اطلاعات هفتگی در سراسر کشور می‌خواهیم که از شهرهای محل سکونت خود، گزارشهای مستند و جامعی را همراه با عکس برای ما ارسال کنند تا با انعکاس آن، هموطنان را به تماشای این جاذبه‌ها رهنمون کنیم.

نکته قابل توجه اینکه، در ارسال این گزارش، تشریح نکته‌های زیر ضرورت دارد: پیشینه تاریخی، ویژگیهای جغرافیایی، جاذبه‌های طبیعی، نام هتل‌ها و مهمانپذیرها و نرخ متوسط اقامت در آن، آثار تاریخی، سوغات و خوراکیها، دانشگاهها و مراکز آموزش عالی، معرفی نشریه‌های محلی، سینماها و مراکز فرهنگی و سایر ویژگیهای شهر موردنظر.

ارسال گزارش از: احمد نائیج
خبرنگار اطلاعات هفتگی در آمل

همچنین مهندس علی‌اصغر قاسمی کارشناس میراث فرهنگی و گردشگری مازندران، ولی‌الله چلابی مدیر میراث فرهنگی و گردشگری آمل، خانم زینب عبداللهی (طرز تهیه غذاهای محلی) و خانم مهین خضرایی (نام شیرینی‌های محلی) در تهیه این گزارش همکاری داشته‌اند.

پیشینه تاریخی

واژه آمل برگرفته از نام یک قبیله باستانی به نام «آمردها» یا «آماردها» و معادل واژه پهلوی آن «آموی» است. این قبیله باستانی که قوی، نیرومند و جنگجو بودند، محل فعلی شهر آمل را به عنوان مرکز خود برگزیده و نام خود را برآن نهادند. با گذشت زمان، واژه «آماردها» به «آملد» و «آمرد» تغییرنام یافت و سپس به آمل تبدیل شد.

نخستین بار که در تاریخ ایران نام «آماردها» به میان آمد، در دوران اقامت اسکندر در «هیرکانیا» (گرگان) بود.

در کتابهای تاریخی از جمله کتاب «مسالک الممالک»، از آمل به عنوان یکی از بزرگترین و مهمترین شهرهای خطه مازندران یاد شده است.

«ابن اسفندیار» در کتاب تاریخ طبرستان در ارتباط با آمل چنین آورده است: «شهر آمل در سال ۱۴۰ هجری به دست مسلمین افتاد.»

«مقدسی» در کتاب خود از بیمارستان، مسجد قدیمی و مسجد نو در شهر آمل یاد کرده و در کتاب «حدودالعالم» از آمل به عنوان شهری عظیم نام برده شده است.

همچنین «توماس هربرت» در قرن یازدهم هجری - قمری در زمینه زیبایی شهر آمل و پل باشکوه و ۱۲ دهانه آن مطالبی نگاشته است.

«ویلیام ریچارد هولمز» که در سال ۱۲۶۰ هجری - قمری از آمل دیدن کرده، در زمینه این شهر چنین نوشته است: «شهر آمل در اثر بیماری طاعون، خالی از سکنه شده بود.» با بررسی پیشینه تاریخی آمل می‌توان اذعان داشت که این شهر از دوره ساسانیان تا دوره مغول، مرکز مازندران بوده است و سکه‌هایی که از دوران ساسانیان با ضرب آمل به دست آمده، مؤید این ادعاست. گرچه آمل در گذر تاریخ از حوادث گوناگون بی‌بهره نبوده، ولی یادمان‌های تاریخی موجود در آن، نشانگر مجد و عظمت آن در سالهای دور است.

> **در کتاب‌های تاریخی از جمله «مسالک الممالک»، از آمل به عنوان یکی از بزرگترین و مهمترین شهرهای خطه مازندران یاد شده است**

عوامل تشکیل دهنده بافت قدیمی شهر آمل شامل بازار و راسته‌های فرعی منشعب از بازار و گذرهای اصلی محله‌های گوناگون آن است، از جمله: راسته عطاران، راسته پالان‌دوزان، راسته نمدمالان و نوراسته و محله‌های چهارسوق، بازارچه شاهاندشت محله (تکیه هاشمی) و کاشی محله (مسجد جامع علی کوچک)، نیاکی محله، قادی محله و...

ویژگیهای جغرافیایی

شهرستان آمل حدود ۳ هزار و ۲۱۱ کیلومتر مربع مساحت دارد و ارتفاع آن از سطح دریاهای آزاد ۷۹ متر و دارای ۳ بخش مرکزی، لاریجان و دابودشت است.

براساس سرشماری سال ۱۳۷۵، آمل دارای ۲۹۷ هزار و ۷۴۳ نفر جمعیت است و وضعیت جوّی آن با توجه به نزدیکی دریا و وجود جنگل و کوه به دو گونه معتدل خزری مرطوب و کوهستانی تقسیم می‌شود.

بخشی از شهرستان آمل که در نواحی جلگه‌ای قرار دارد، دارای هوای معتدل و مرطوب و بخش کوهستانی آن دارای هوای معتدل و سرد است. قله بلند و سترگ دماوند با ۵ هزار و ۶۷۱ متر ارتفاع، در جنوب آمل قرار گرفته است.

همچنین رودخانه هراز که نام قدیمی آن «هرهز» است، با ۱۵۰ کیلومتر طول یکی از رودخانه‌های مهم و پرآب شهرستان آمل و استان مازندران به‌شمار می‌رود.

چشم‌اندازی از پل ۱۲ چشمه آمل

برنج، یکی از محصولات مهم کشاورزی شهرستان آمل است و باغداری، کشت غلات، صیفی‌جات و پرورش گلهای زینتی و گیاهان دارویی نیز در این شهرستان رواج دارد. دامپروری، پرورش زنبور عسل و تولید ماهی‌های سردآبی و گرم‌آبی نیز با توجه به شرایط اقلیمی آمل، قابل توجه است.

مناطق کوهستانی آمل با برخورداری از معادن گوناگون، نقش مهمی در اقتصاد این شهرستان دارد.

شهرستان آمل از شمال به شهرستان محمودآباد، از شمال شرقی به شهرستان بابلسر، از شرق به شهرستان بابل، از جنوب به استان تهران و از غرب به شهرستان نور محدود است و در ۵۲ درجه و ۲۱ دقیقه طول و ۳۶ درجه و ۲۴ دقیقه عرض جغرافیایی قرار دارد. ضمناً بارش سالانه باران در آمل حدود هشتصد میلیمتر است.

جاذبه‌های طبیعی

شهرستان آمل در بخش جاذبه‌های توریستی، بیشترین دیدنی‌ها را از نظر طبیعی و تاریخی در خود جای داده است و میان شهرهای استان مازندران از این لحاظ مقام نخست را دارد.

برخی از جاذبه‌های بی‌شمار طبیعی که در حوالی شهرستان آمل وجود دارد، عبارتند از: قله دماوند، دره و دریاچه سد لار، آب معدنی لاریجان، آبشار شاهاندشت، پارک جنگلی میرزاکوچک خان، پارک بزرگ طلایی آمل، آبهای گرم معدنی منطقه لاریجان، آبهای معدنی منطقه آب اسک، جنگل‌های انبوه و زیبا، چشمه‌سارها، و منطقه گرمارود از «بلیران» تا «لاله‌زار» (جاده دسترسی به این منطقه زیبا از روستای «کمدره» واقع در کیلومتر ۱۵ جاده قدیم آمل به بابل قرار دارد).

راههای ارتباطی و مراکز اقامتی

آمل دروازه ورودی مازندران و اصولاً شرق کشور است

برای سفر به آمل از چند راه ارتباطی می‌توان رهسپار این شهرستان شد. شهر آمل تا شهر بابل حدود ۳۵ کیلومتر فاصله دارد، فاصله آمل تا قائم‌شهر حدود ۵۰ کیلومتر است و آمل تا ساری مرکز استان مازندران حدود ۷۰ کیلومتر فاصله دارد. همچنین فاصله آمل تا چمستان نور حدود ۱۷ کیلومتر و فاصله آن تا تهران ۱۸۰ کیلومتر است. همچنین فاصله آمل تا شهرستان نور ۲۵ کیلومتر است، فاصله آمل به نوشهر و چالوس حدود ۱۱۰ کیلومتر، فاصله آمل تا تنکابن ۱۶۲ کیلومتر و فاصله آمل تا رامسر ۱۷۲ کیلومتر است.

گوشه‌ای از گلزار شهدای شهر آمل

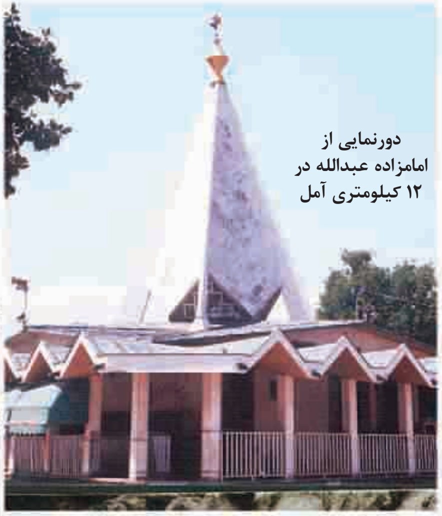
دورنمایی از امامزاده عبدالله در ۱۲ کیلومتری آمل

در شهر آمل چند مهمانپذیر برای اقامت مسافران وجود دارد. این مهمانپذیرها عبارتند از: مهمانپذیر تهران که در کنار دو پل بزرگ آمل (پل معلق و ۱۲ چشمه) قرار دارد. ضمناً هزینه یک شبانه‌روز اقامت در اتاق دوتخته این مهمانپذیر حدود ۴۵۰۰ تومان است. مهمانپذیر فرهنگ از دیگر مراکز اقامت گردشگران در آمل است و هزینه یک شبانه‌روز اقامت در این مهمانپذیر بسته به نوع و اندازه اتاق موردنظر، از ۴ تا ۶ هزار تومان است.

> **آمل در بخش جاذبه‌های توریستی، بیشترین دیدنی‌ها را در خود جای داده است و در مازندران از این لحاظ مقام نخست را دارد**

همچنین در شهرستان آمل رستورانها و غذاخوری‌های زیادی وجود دارد که برخی از این مراکز عبارتند از: رستوران خاتون مقابل پل معلق آمل، رستوران طبیعت واقع در منطقه «رزکه» و نزدیک پارک جنگلی میرزاکوچک خان، رستوران شاندیز در منطقه «رزکه»، رستوران شاندیز ۲ در منطقه «رزکه»، رستوران مروارید ساحل در دوراهی مرزن‌کلا، رستوران دهکده در حوالی پلیس راه، رستوران گلستان ابتدای جاده هراز، رستوران نهالستان در سه‌راهی امامزاده عبدالله، رستوران چهارفصل در منطقه منگل جاده هراز، رستوران مریم در منطقه شاه‌زید جاده هراز، رستوران باغ صفا در منطقه میان‌بیشه «زادبند» در جاده هراز و رستوران بنفشه در منطقه پنجاب جاده هراز. ضمناً رستورانهای دریوک، تیکا، مقدم، کهرود، کاچیلا، مهرداد، مسعود، چشم‌انداز، اکبر جوجه پلمون، بندکنار، اصغر جوجه، بهار برف‌چال و حاج محمد از دیگر مراکزی است که مسافران می‌توانند برای صرف غذا به آن مراجعه کنند.

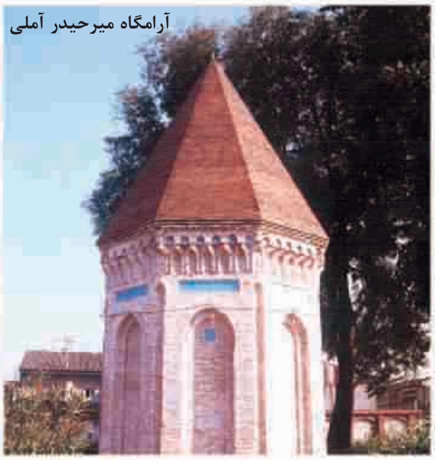
آرامگاه میرحیدر آملی

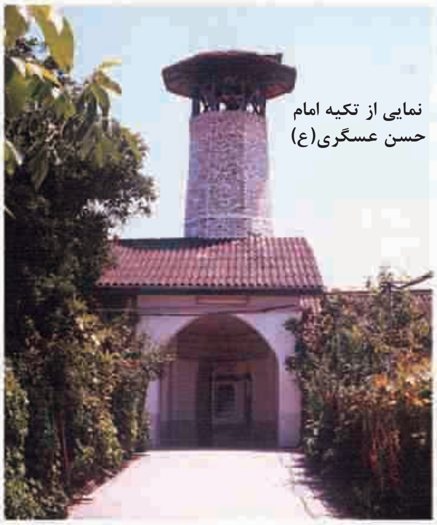
نمایی از تکیه امام حسن عسگری(ع)

آثار تاریخی

در شهرستان آمل آثار تاریخی گوناگونی وجود دارد که هرکدام حکایتگر یک دوران تاریخی است.

نام و ویژگیهای برخی آثار تاریخی باقیمانده در شهرستان آمل عبارتند از:

◄**دخمه‌های سنگی (کافرکلی)**: در نقاط کوهستانی بالا لاریجان و در امتداد رودخانه و جاده هراز و در داخل روستای پنجاب اسک دخمه‌هایی وجود دارد که به زبان محلی «کافرکلی» یا «غار کافر» نامیده می‌شود.

این دخمه‌ها با دخمه‌های زمان مادها قابل مقایسه است و قدمت آن با توجه به ویژگی‌های معماری آن،

بقیه در صفحه ۴۰

آمل - جاده هراز - آبشار شاهاندشت

در طبیعت و اخلاق انسانی هیچ ضعف و انحرافی نیست که با تعلیم مناسب اصلاح نشود

● فرانسیس بیکن

برای هر انسانی یک نقطه بازگشت وجود دارد، حتی برای بازگشت به انسانیت

بازگشت به انسانیت

اثر: چارلز الدهام

برگردان: دکتر بهمن بهروزی

آخرین روز زندان

پس از ۳ سال تحمل زندان سرانجام روز آزادی سیندی فرارسید. او در پوست خود نمی‌گنجید چرا که تصور می‌کرد به ناحق سه سال از بهترین روزهای زندگی خود را در زندان گذرانیده؛ آنهم بخاطر جرمی که فرد دیگری مرتکب شده بود. با این همه سیندی می‌دانست که خودش در ارتکاب جرم به آن فرد (نامزدش تونی) کمک کرده بود. اما علاقه او به تونی آنقدر زیاد بود که حتی حاضر شد تا بخاطر او سه سال از بهترین سالهای زندگی خود را فدا کرده و در بیست و هفت سالگی روانه زندان شود و سه سال بعد در سی سالگی دوران زندان خود را به پایان برساند. آن هم سنی که برای اغلب زنان یک مرز بسیار مهم تلقی می‌شود.

سیندی پنج سالی می‌شد که با تونی نامزد شده و اکنون هم در روز آزادی از زندان بیشترین خوشحالی او از این بابت بود که به نزد نامزد خود بازمی‌گردد تا سرانجام حلقه ازدواج را در انگشت خود مشاهده کند. البته سیندی کمی هم از تونی به‌خاطر آنکه در این سه سال به ملاقات او در زندان نیامد، دلخور بود، اما در ذهن خود این موضوع را بدین شکل حلاجی کرد که تونی نمی‌خواست تا با انجام عملی چون ملاقات با سیندی در زندان، سوءظن مقامات آگاهی را که همیشه مراقب این‌گونه مسائل هستند. بدین ترتیب او بی‌صبرانه در انتظار انجام کارهای مرسوم در رابطه با آزادی خود بود که عنقریب آغاز می‌گردید.

از تونی چه خبر

در سوی دیگر شهر تونی خود درگیر یک ماجرای خطرناک بود و اصلاً به یاد نیاورد که آن روز، روز آزادی سیندی است. او به چند تن از اراذل و اوباش گروه خود دستور داد تا به خانه یکی از قاچاقچیان رفته و او را به خاطر کلاهی که در آخرین معامله بر سرش گذاشته بود مجازات کنند. اما آنها به خاطر نفهمی و هوش بسیار کم طی یک درگیری لفظی قاچاقچی مذکور، همسر و حتی مادرش را به قتل رسانده بودند و پسرک شش ساله او را هم با خود به نزد تونی آورده بودند و اکنون تونی که از حماقت یاران خود بشدت عصبانی به نظر می‌رسید، آنان را زیر آماج حملات لفظی خود قرار داده بود. او بخصوص از اینکه پسربچه قاچاقچی را آنها باخود آورده بودند شاکی بود چرا که درواقع مدرک گناهکاری را با خود حمل نموده بودند. تونی پس از چند دقیقه داد و فریاد تا حدودی تخلیه شد و آنگاه وقتی که خونسردی و آرامش خود را به دست آورد، به مردان خود گفت آنچه که انجام شده، نباید راجع به آن بیش از حد بحث شود و سپس به آنها دستور داد که فقط پسرک را در جایی سر به نیست کنند تا هیچ مدرکی از جنایات آنها باقی نماند. این درحالی است که پسرک در اتاق بعدی در گوشه‌ای نشسته و هنوز از شوک کشته شدن پدر و مادر و مادربزرگش خارج نشده بود. او که نامش ویلیام بود و علاقه فراوانی هم به فیلم‌های حادثه‌ای در تلویزیون داشت، گاهی تصور می‌کرد آنچه که شاهد بوده همانند یک فیلم حادثه‌ای واقعیت نداشته، اما از طرفی هم خونی که از پدر و مادرش جاری شد، او را به وحشت انداخته‌بود. در این گیرودار ناگهان سروکله سیندی هم درحالی که ساک کوچکی در دست داشت پیدا شد.

حضور غیرمنتظره

سیندی که به مکان تونی کاملاً آشنایی داشت، در بدو ورودش از نگهبان در که او را می‌شناخت، خواست تا ورود او را اعلام نکند چرا که تمایل داشت این کار برای تونی کاملاً غیرمنتظره باشد و او را خوشحال کند. آنگاه به منظور غافلگیر کردن تونی به‌جای ورود از در اصلی دفتر کار تونی، راه و جهت دیگری را درپیش گرفت. سیندی می‌دانست که باید برای این کار ابتدا وارد اتاق کوچکی که مجاور دفتر تونی بود شده و از آنجا داخل شود. از این‌رو سیندی آهسته وارد اتاق کوچک شد و با تعجب چشمش به پسرکی خردسال افتاد که با چشمانی غم‌زده و معصوم او را نگاه می‌کرد. اما شوق دیدن تونی باز هم سیندی را به‌خود آورد و درست همان لحظه‌ای که در مشترک بین اتاق کوچک و دفتر تونی را باز کرد مصادف با لحظه‌ای شد که تونی دستور سر به نیست کردن کودک را به مردانش می‌داد. سیندی وارد دفتر تونی شد و در برابر او قرار گرفت. سیندی بارها در روزهای بی‌پایان زندان، این لحظه را در ذهن خود مرور کرده و هر بار نزد خود نتیجه‌گیری کرده بود که عشق تونی به او از طرفی و فداکاریهای او برای تونی، باعث خواهد شد تا تونی از دیدن او سر از پا نشناسد. اما هنگامی که پس از سه سال انتظار، در برابر تونی قرار گرفت، نگاه متعجب اما بی‌تفاوت تونی مانند سطلی از آب یخ او را برجای میخکوب کرد. تونی سرانجام به زور لبخندی را بر لبان خود آورد و به سیندی خوش‌آمد گفت. آنگاه گویی که اصلاً سیندی وجود ندارد، دوباره شروع به صحبت و بیان دستورات خود به مردانش کرد. سیندی باور نمی‌کرد و تصور می‌کرد که یکی دیگر از کابوسهای شبانه در زندان بسراغش آمده، اما هرآنچه که می‌دید عین واقعیت بود. او شاهد هیچگونه احساسی از جانب تونی نسبت به خودش نبود و حتی یک قدردانی ساده هم از او مشاهده نمی‌کرد. سیندی یک لحظه برای اینکه تونی را به خود آورد، او را خطاب قرار داد و گفت: تونی این من هستم نامزدت... سیندی یادت باشد که ما قرار است با یکدیگر ازدواج کنیم.»

تونی که به جهت اتفاقات پیش آمده در آن روز و دردسرهای احتمالی اصلاً حال و حوصله نداشت. نگاهی با خشم به سیندی انداخت و گفت: «این چه حرفهایی است... کدام ازدواج... فردا یا پس فردا به نزد تو خواهم آمد.» شک سیندی مبدل به یقین شده که تونی او را از خاطر برده است. البته سیندی چنین شخصیتی را از تونی در موارد بسیاری دیده و می‌دانست که او نه‌تنها آدم قدرشناسی نیست، بلکه بسیار هم اهل دوز و کلک و حقه است، اما همواره تصور می‌کرد که در برابر خودش، تونی به یک جنتلمن واقعی تبدیل می‌شود و به‌جای تصویر واقعی از تونی، تصویری را از او در ذهن خود ساخته بود که وجود خارجی نداشت. اما اکنون این واقعیت تلخ چون پتکی بر سرش فرود آمده و شخصیت واقعی تونی را با تمام وجود احساس می‌کرد. سرانجام سیندی درحالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود، ساک کوچکش را برداشت و از دفتر تونی خارج شد.

سیندی درحالی که سعی می‌کرد تا اشک را از گونه‌هایش بزداید وارد اتاق کوچک شد و دوباره چشمش به طفل معصومی که در آنجا نشسته بود افتاد. سیندی که حال و حوصله‌ای هم نداشت، ابتدا سعی کرد تا بی‌توجه به کودک هرچه سریع‌تر از آن مکان خارج شود که ناگهان دستور تونی به مردانش را مبنی بر سر به نیست کردن کودک، به خاطر آورد.

سیندی دوباره نگاهی به کودک انداخت و از طرفی ظاهر معصوم و مظلوم کودک و از جانب دیگر سردی بی‌رحمانه‌ای که تونی نسبت به او اعمال کرده بود، سیندی را به وسوسه انداخت تا کودک را از آن مهلکه نجات دهد. آنگاه بدون لحظه‌ای درنگ دست کودک را گرفت و خیلی خونسرد به‌گونه‌ای که مردان تونی که در راهرو یا در کنار درها پاس می‌دادند، مشکوک نشوند، به اتفاق کودک از ساختمان خارج شد. سیندی تصمیم گرفت تا قدری هم همانند تونی رفتار کند و از کودک برای بازگرداندن تونی بسوی خودش استفاده کند و بدین جهت به محض خروج از ساختمان برای اولین تاکسی که از مقابل عبور می‌کرد، دستی تکان داد و به اتفاق کودک سوار شد و از محل دور شد، درحالی که تونی و مردانش همچنان مشغول بحث بودند و استراتژی‌های مختلف را درخصوص پنهان کردن جنایت خود مورد بحث قرار می‌دادند تا آنجا که حتی متوجه غیبت کودک هم نشدند و سرانجام زمانی به آنچه که اتفاق افتاد پی بردند که بیست دقیقه از خروج سیندی و کودک گذشته بود.

آشنایی با ویلیام

سیندی خود از هجده سالگی و پایان دوران دبیرستان که عاشق یک جوان شرور شده و با او از خانه فرارکرده بود، تاکنون فقط با اشخاص بزهکار و اوباش نشست و برخاست کرده بود. او اگرچه خود در ارتکاب به جرایم شرکت نمی‌کرد، اما از نزدیک مجرمین را همراهی می‌کرد و به همین خاطر دو بار هم به زندان افتاد که بار اول فقط مدت سه ماه را در زندان گذراند، اما بار دوم که جرم سنگین‌تری اتفاق افتاد و همانگونه که قبلاً هم گفته شد، سیندی به چهار سال زندان محکوم شد که به جهت رفتار خوب در زندان زنان، پس از سه سال آزاد شد. بنابراین رفتار انسانهایی چون تونی برایش غیرمنتظره نبود، اما

آنچه که در سیندی تا حدودی تغییر ایجاد کرد، گذر زمان بود. او اکنون گام در سی سالگی نهاده و درحالی که در زندگی بجز مشتی دوست و همراه بزهکار و شرور، هیچ نداشت و رفتار تونی در روز آزادی سیندی از زندان با توجه به انتظاراتی که از او داشت، اصلاً برایش قابل هضم نبود، ناگهان این واقعیت ذهن سیندی را مورد هجوم قرار داد، که پس از دوازده سال همراهی و همکاری با اوباش، و دوبار طی کردن دوران محکومیت در زندان، تازه به نقطه صفر رسیده بود. نه خانه‌ای، نه خانواده‌ای، نه زندگی، نه شوهری، نه فرزندی و نه هیچ چیز دیگر. این حقایق برای سیندی به‌قدری تلخ بود که او در تاکسی هم نمی‌توانست از ریزش اشکهای خود جلوگیری کند. پس از چند دقیقه، یک دست کوچک را سیندی روی دست خود احساس کرد و متوجه شد که ویلیام کوچک می‌خواهد توجه او را به خود جلب کند.

سیندی با بی‌تفاوتی نگاهی به کودک انداخت و گفت: «چیه... چه می‌خواهی.» ویلیام هم درحالی که قطره اشکی از چشمش فرو می‌ریخت، به او گفت: «خانم، من هم ناراحتم... آیا پدر، مادر و مادربزرگ شما را هم کشته‌اند؟» سیندی می‌دانست که تونی دستور سر به نیست کردن کودک را داده است، اما علت آن را نمی‌دانست، با تعجب نگاهی به ویلیام انداخت و پرسید: «چه گفتی؟» آنگاه ویلیام با لحن کودکانه‌اش آنچه را که در منزل پدر و مادرش دیده بود برای سیندی شرح داد. سیندی باور نمی‌کرد که تونی تا این حد از نظر شخصیتی نزول کرده باشد که حتی کشتن زنان و کودکان را در دستور کار خود قرار دهد. آنچه را که او از زبان ویلیام شنید، به‌قدری برایش مشمئزکننده بود که احساس می‌کرد آخرین ذرات مهر و عاطفه تونی از قلبش خارج می‌شود. و در این حالت ناگهان وحشت سراپای وجودش را فرا گرفت. او تردیدی نداشت که تونی و مردانش اکنون به سراغ او خواهند آمد. از طرفی برای کشتن کودک که شاهد درجه اول جنایت‌های آن روز تلقی می‌شد و هم برای کشتن خودش که در طول سالها شاهد جنایات و جرائم ارتکاب شده توسط تونی یا به دستور او، بود. او می‌دانست که تونی چنین شهودی را زنده باقی نمی‌گذارد.

به سوی پلیس

سیندی ابتدا در مقابل هتلی در حاشیه شهر از تاکسی پیاده شد و ضمن اجاره کردن یک اتاق، غذایی هم برای خودش و ویلیام تهیه کرد. او هنگام آزادی از زندان پانصد دلاری را که قبلاً و در هنگام محکومیت با خود داشت به همراه داشت اما نمی‌دانست تا چند روز باید به فرار ادامه دهد.

سیندی پس از صرف غذا و قدری استراحت و خواب در هتل، به فکر فرو رفت تا با قدم‌های بعدی خود را برنامه‌ریزی کند. او هر طوری که به قضایا نگریست، چاره‌ای به غیر از رفتن به نزد مقامات پلیس و بیان هرچه که می‌دانست ندید. بنابراین فردای آن روز در اولین گام به نزد پلیس رفت درحالی که ویلیام کوچک را نیز به همراه داشت. سیندی هم از طرفی خودش باهوش بود و از طرف دیگر شگردهای عملیاتی تونی را می‌دانست و حدس می‌زد که تونی برای پیشگیری قطعاً افراد خود را در برابر اداره پلیس در کمین قرار داده است. به همین دلیل با خرید یک کلاه گیس و لباسی کاملاً متفاوت از آنچه که معمولاً بر تن می‌کرد، خود را به صورت کاملاً ناشناخته‌ای درآورد. ضمن آنکه همین کار را با ویلیام هم انجام داد. حتی برای محکم‌کاری بیشتر از درب پشت در اداره پلیس که قبلاً از آن آگاه بود وارد آگاهی شد و بدون درنگ به قسمت آدم‌ربایی رجوع کرد. اما همین که درب قسمت را گشود چشمش به چهره‌ای آشنا افتاد که درکسوت افسر آگاهی در آنجا حضور داشت.

سیندی پس از سه سال محکومیت از زندان خلاص شد، اما زمانی که باز هم به میان مجرمین و بزهکاران بازگشت، تازه و برای اولین بار به طبیعت آنها پی برد و خوی حیوانی آنها را مشاهده کرد، اما آیا او اجازه داشت تا از آنها فاصله بگیرد؟

سیندی او را خوب می‌شناخت و می‌دانست که یکی از افسران فاسد و حقوق‌بگیر از جانب تونی است. به همین خاطر سیندی به سرعت دست ویلیام را گرفت و به حالت گریز از بخش خارج شد، اما دیگر فایده‌ای نداشت چرا که افسر مذکور گوشی تلفن را برداشته بود و سیندی می‌دانست که او به تونی خبر می‌دهد. سیندی به اتفاق ویلیام از اداره آگاهی خارج شد و بی‌درنگ به داخل یک تاکسی جهید و دوباره راه هتل را درپیش گرفت. و وقتی که در هتل به اتفاق ویلیام وارد اتاق خود شد، می‌دانست که باید استراتژی دیگری اتخاذ کند وگرنه هر دوی آنها به شکل فجیعی کشته می‌شدند. سیندی از شدت ناراحتی باز هم به گریه افتاد و باز هم این دست کوچک ویلیام بود که سعی می‌کرد تا به او دلداری دهد. او از خودش هم خجالت می‌کشید چراکه می‌دید پسری شش ساله که همه کسانش در برابر چشمانش کشته شده بودند، سعی بر آرام کردن او داشت. اما از طرفی هم دستهای ویلیام به سیندی قوت قلب می‌داد. او برای اولین بار در زندگی خود احساس می‌کرد که کسی به او و فقط به خاطر اینکه خودش بود علاقه داشت و نه به‌خاطر اینکه خدمتی به کسی می‌کرد. سیندی برای اولین بار پس از سی سال زندگی احساس کرد که به درد یک انسان دیگر خورده است. بدون آنکه چشم‌داشتی از او داشته باشد و این امر به‌قدری در ذهنش آرامش ایجاد کرده بود که او به خوابی عمیق فرو رفت آنهم درحالی که دست در دست ویلیام داشت.

عاطفه‌ای ناشناخته

چند ساعت بعد سیندی از خواب بیدار شد و متوجه شد که ویلیام هم در کنار پای او و درحالی که یک پای سیندی را در آغوش گرفته، روی زمین به خوابی عمیق فرو رفته است. همین صحنه مهر کودک را در دل سیندی عمیقاً جای داد. درحقیقت یک احساس عجیب دیگر در سیندی بیدار شده بود که او تاکنون از آن تجربه نداشت. خودش پس از آنکه لختی اندیشید، توانست تا احساس مذکور را شناسایی کند، آری این احساس مادری بود که سیندی طعم شیرین آن را می‌چشید. اما همه این احساسهای خوش، زمانی که سیندی شرایط خود و کودک را به‌یاد آورد، از ذهن او رخت بربست و واقعیت‌های تلخ جانشین آنها شد. واقعیت‌هایی نظیر اینکه: چه کند؟ به کجا برود؟ و به کی پناه بیاورد؟ و...

تلفن هشداری

در همین هنگام زنگ تلفن در اتاق سیندی به صدا درآمد. سیندی به تصور آنکه کسی از کارکنان هتل به قصد پرسش در مورد شام یا سرویس با او تماس گرفته است، به‌سادگی گوشی را برداشت و پاسخ داد، اما از آن سوی سیم صدایی را شنید که تمام وجود سیندی را تبدیل به یخ کرد. صدا، صدای تونی بود که با قهقهه‌های وحشتناک صحبت را آغاز کرد. او به سیندی گفت که هم‌اکنون تمام هتل به محاصره افراد او درآمده و بهتر است که بدون دردسر بیرون آمده و کودک را هم با خود برای تسلیم شدن بیرون آورد. سیندی پس از چند لحظه تفکر، متوجه شد که چگونه تونی از محل اختفای او آگاه شده است. همان پلیس فاسد در آگاهی به‌طور قطع پس از خروج سیندی و کودک و سوار شدن آنها بر تاکسی آنها را تعقیب کرده و باز هم قطعاً با استفاده از نشان پلیس از کارکنان هتل تحقیقاتی به عمل آورده و حتی شماره اتاق او را به دست آورده بود. در این لحظه ویلیام هم که صدای بلند تونی را از گوشی شنیده و رنگ و روی پریده سیندی را مشاهده کرده بود، ناگهان برخاسته و از اتاق خارج شد. سیندی دو سه کلمه نامفهوم به تونی گفت و سپس به دنبال ویلیام از اتاق خارج شد، اما اثری از او نیافت. آنگاه خودش از سرسرای هتل به طرف خروجی رفت و با وحشت چهره تونی را که خنده‌ای شیطانی بر لب داشت مشاهده کرد. سیندی که به هیچ‌وجه نمی‌خواست تا ویلیام را تحویل تونی دهد، از یافتن او صرف‌نظر کرد و خودش به‌تنهایی از هتل خارج شد و به سوی تونی و یارانش حرکت کرد.

سیندی در طول راه فقط زیرلب برای ویلیام دعا می‌کرد تا حداقل او از مرگ حتمی نجات پیدا کند و تا آنجاکه به خاطر داشت، برای اولین بار از درگاه خداوند التماس کرد که آن بچه را نجات دهد و اگر لازم است جان خودش را بگیرد. سیندی هنوز چند قدمی با تونی و نفراتش که همگی خنده حیوان صفتانه‌ای بر لب داشتند، فاصله داشت که ناگهان صدای آژیر ممتد خودروهای پلیس شنیده شد و چند اتومبیل پلیس از چهار طرف تونی و یارانش را محاصره کرده و با اسلحه خود به سوی آنها نشانه رفتند و به آنها امر کردند که دستها را بالا برده و تسلیم شوند.

بقیه در صفحه ۴۷

> موزیک مراسم ازدواج مرا همیشه بیاد موزیکی می اندازد که سربازان را بسوی میدان کارزار هدایت می کند
>
> هاینه

داستان زندگی

سهیلا گوش‌بُر!

براساس سرگذشت:
راد

تهیه و تنظیم از:
محسن طیب

اگر اشتباه نکنم، سه چهار هفته قبل بود که تصمیم گرفتم زندگینامه‌ام را برایتان بنویسم و ارسال کنم؛ آن روز - که مثل همین امروز ۱۵ مرداد - از هوا آتش می‌بارید، درحالی که داخل بالکن نشسته و باد خنک کولر گازی را به طرف خودم هدایت کرده و مشغول خواندن کتابی از صادق هدایت بودم، خواهر بزرگم - که با عمری ۳۷ ساله، بیست و پنج سال است خواننده مجله شماست - آمد و به شوخی کتاب «سه قطره خون» را از دستم بیرون کشید و اطلاعات هفتگی را به جایش بهم داد و با خنده گفت:

- قبل از اینکه خودکشی کنی!! بهتره این داستان زندگی‌رو بخونی که خیلی به درد تو می‌خوره...

منظورش را نفهمیدم. البته خود من هم خواننده مجله هستم، اما نفهمیدم که علت اصرار او چیست؟ ولی پس از خواندن آن داستان زندگی که «یک مرد جوان، وقتی فهمید دختر محبوبش از ارث پدر محروم شده، از ازدواج با او منصرف شد» تازه متوجه منظور خواهرم شدم! و بعد تا دو، سه روز حسابی در فکر فرو رفتم و سرانجام مصمم شدم که ماجرای زندگی خودم را برایتان بنویسم، آن هم فقط به این علت که ظاهراً شما علی‌رغم جنسیتتان! بدجوری طرفدار «فمنیسم» هستید! نمی‌دانم، شاید شما نیز مانند ۹۰ درصد مردان این مملکت جزو جماعت «زی زی» یا همان «زن ذلیلان» هستید؟ [می‌گویم ۹۰ درصد، چون ۱۰ درصد بقیه طبق آمار، «مردان زن طلاق داده» هستند!] که اینطوری و در اکثر داستانهای زندگیتان از مظلومیت زنان دفاع می‌کنید؟!

درحالی که برخلاف نوشته‌های شما و به نظر من، تمام زنان کره زمین، موجوداتی بی‌وفا، قدرناشناس، ....، ....، و... و... هستند. (علت نقطه‌چین گذاشتن سه کلمه مذکور آن است که آقای سیامک خان درمیان این نقطه‌ها، صفت‌های خصمانه‌ای را نثار بانوان کرده است؛ مسوول صفحه) و این را هم می‌دانم که این خصایص، صرفاً متعلق به زنان ایرانی نیست، بلکه کل نژاد زن شامل این صفت‌ها می‌شوند!

آری، تنها علت ارسال زندگینامه‌ام این است که شما و خوانندگانتان باور کنید که «زن مظلوم» در کره زمین یافت نمی‌شود!

آقای طیب، مطمئنم که لااقل نیمی بیشتر از خوانندگانتان هنگام خواندن کلمات و جملات بالا، حسابی کفرشان از دست من درآمده است، اما... اما این را نیز یقین دارم که وقتی «زجرنامه» زندگی مرا بخوانند، آنگاه چه‌بسا که لااقل خوانندگان مردتان با من هم‌عقیده خواهند شد...!

علی‌ایحال، مقدمه را کوتاه کرده و تنها خواهشم این است که حتماً هنگام چاپ زندگینامه من، اسامی آدم‌ها را طبق آنچه خودم می‌نویسم روی شخصیت‌ها نامگذاری کنید.

○

- پسر تو نفهمی؟... تو گاوی!... بی‌شعوری!... تو چرا حالیت نیست «راد»؟ عشق کدومه؟ عاشقی کیلویی چنده؟ مگه نشنیدی گفتن: «به هر باغی رسیدی، گلی بچین و برو!» اون وقت تو عاشق شدی؟ حرف منو گوش کن بچه، من دایی تو هستم... ناسلامتی تو که حلال‌زاده‌ای پسر! عشق و عاشقی یعنی چی؟ اون هم عاشق کی شده! اگه باز یک آدم حسابی بود، دلمون نمی‌سوخت، رفته خاکسترنشین چه عوضی‌ای هم شده... اصلاً وقتی به این سهیلا خانم نگاه می‌کنی، معلوم می‌شه چی‌کاره است، اون وقت...

دیگر بیشتر از این نمی‌توانستم ساکت بنشینم و طعنه‌ها و توهین‌هایی را که به سهیلا می‌شد، بشنوم؛ به دختری که تمام زندگی‌ام بود و من عاشقانه دوستش داشتم، دیوانه‌وار دوستش داشتم! و لذا دیگر نمی‌توانستم ساکت بمانم تا آن توهینها نثار سهیلا شود؛ حتی اگر گوینده حرفها «دایی نوید» باشد؛ کسی که برایم نه‌تنها یک رفیق خوب و صمیمی بود، که حتی جای برادر نداشته‌ام را نیز پر می‌کرد:

- نوید بسه دیگه... من اصلاً دوست ندارم کسی در مورد سهیلا اینطوری حرف بزنه...

نوید که شاید انتظار نداشت با چهل و یکسال سن، روزی از خواهرزاده بیست و دو ساله‌اش - آن هم من که همچون فرزند نداشته‌اش بودم - چنین واکنشی ببیند، زل زد توی چشمانم و خیره‌ام شد و گفت:

- نه بابا... انگار طرف خیلی «شیرین» از آب درآمده که آقا «راد» مارو به یک فرهاد کلنگ به دست تبدیل کرده! باشه آقا «راد»... خوب جواب مارو دادی... مارو باش که دلمون‌رو به چه امامزاده‌ای خوش کرده بودیم!

دایی نوید اینها را گفت و [مثل همیشه که وقتی خیلی از کسی عصبانی شود، می‌گذاشت و می‌رفت!] بعد گذاشت و رفت.

می‌دانستم و یقین داشتم که اگر همین‌طوری برود، دیگر اسمم را هم بر زبان نمی‌آورد. این بود که دویدم دنبالش و همین که داشت دستگیره در را می‌چرخاند، دستش را گرفتم و گفتم:

- دایی، من نوکرتم... ولی... ولی شما هم منو کمی درک کن... شما خودت که یکبار عاشق شده بودی و...

یکدفعه صحبتم را قطع کردم! باز خراب کرده بودم... این را می‌دانستم - و مادر صدبار بهم گفته بود - که نباید هیچ‌وقت در مورد «عشق گذشته» دایی نوید با او حرف بزنم!

از همه فامیل شنیده بودم که؛ اگرچه هیچ کس چیزی در مورد «شهرزاد دایی نوید» نمی‌دانست، اما کسی حق نداشت درباره او با نوید صحبت کند!

دایی اما... لحظه‌ای رنگ صورتش به خون نشست و بعد - خیلی زود - مثل اینکه لطیفه خنده‌داری شنیده باشد، زد زیر قهقهه و گفت:

- نگران نباش... درسته که قانون‌رو شکستی... اما در مورد تو عیبی نداره! شاید یکروز همه چیز را به تو گفتم - فقط تو! - ولی اینکه پرسیدی «چرا من که خودم عاشق بودم، عشق تورو درک نمی‌کنم» علتش دقیقاً همینه که من عاشق بودم... خیلی هم عاشق بودم... نه فقط از عشق تو بیشتر عاشق بودم، که قسم می‌خورم از تمام عاشقهای دنیا، عاشق‌تر بودم...! [دایی نوید پک عمیقی به سیگارش زد و انگار همراه دود سیگار می‌خواست پس‌مانده‌های یک غم عظیم را از سینه‌اش خارج کند که آه‌اش را بیرون فرستاد و ادامه داد] آره دایی جون... چون عاشق بودم و چون مزه «عشق نامقدس»‌رو چشیدم، دارم بهت می‌گم سفره دلت‌رو پیش روی سگ باز نکن... سگ البته وفاداره... که باید بگم دخترهایی مثل «سهیلا»ی تو یا شهرزاد نابودشده من، یک خوک نانجیب‌اند پسرجون...

دایی نوید طوری به هم ریخته بود که حق بود موضوع را پی نگیرم و همه چیز را تمام کنم، اما... اما این را هم می‌دانستم که اگر «نوید» مجاب نشود، مادرم و خواهرها و بقیه فامیل نیز به ازدواج من و سهیلا راضی نخواهند شد! به همین دلیل تیر آخر را شلیک کردم:

- دایی دلخور نشی... ولی... ولی چرا شما فکر می‌کنی سهیلا هم مثل شهرزاد...

ترسیدم نوید دلخور شود و لذا ادامه ندادم، اما او که متوجه حرف نیمه‌کاره من شده بود، پوزخند زد و گفت:

- یعنی تو میگی سهیلا خانم شما، واقعاً عاشق توئه، درسته؟

- مطمئنم دایی... به خدا من ده بار امتحانش کردم...

این را که گفتم، دایی خندید و در را باز کرد و داخل کوچه شد. وقتی پشت فرمان اتومبیلش نشست، گفت:

- معلوم میشه... مطمئن باش، معلوم میشه.

و بعد پایش را گذاشت روی گاز و رفت و... رفت. داخل خانه که برگشتم، رفتم مقابل قاب عکس سهیلا که به دیوار اتاقم نصب کرده بودم ایستادم و به او فکر کردم؛ به او و عشق او که انگار همه عالم جمع شده بودند تا نگذارند ما به هم برسیم، فکر کردم...

○

همه چیز از یک مهمانی شروع شد، یکی از مهمانی‌های آنچنانی که من در همه عمرم نرفته بودم. آن شب هم به اصرار فرشید که دوست دوران دبیرستانم بود و خیلی دلش می‌خواست یک «بچه پولدار» واقعی در مهمانی‌اش حضور داشته باشد، به آن میهمانی رفتم.

چند دقیقه‌ای نگذشته بود که حالم از خودم داشت به هم می‌خورد؛ من کجا و این آشغالها کجا؟ مادر بیچاره‌ام الان سر جانماز و سجاده نشسته و داره ذکر «یاعلی» میگه، اون وقت تنها پسرش که وارث تمام ثروت پدرشه، توی یک همچین آشغالدونی نشسته!

در فکر بودم که چگونه دور از چشم فرشید و ناصر و ابراهیم - که این دو نیز از دوستان دوران دبیرستانم بودند - از مجلس فرار کنم که آنها متوجه نشوند و... نمی‌دانم تا به حال برای شما نیز این حالت پیش آمده که ناخودآگاه سنگینی یک نگاه را روی

شانه‌هایتان احساس کنید؟ این اتفاق برای من در آن لحظه افتاد و سر که برگرداندم، یک جفت چشم آبی را دیدم که بهم خیره شده است؛ نگاهش که کردم، نگاهش را دزدید تا من بهتر ببینمش.

دختری زیبا که بیش از هر چیز، نوع لباس پوشیدنش، توجهم را جلب کرد. اصلاً شبیه میهمانهای دیگر نبود، لباس تقریباً بسته و ساده که نشان از متانت و شخصیت صاحب لباس می‌داد، به تن داشت. همینطور که نگاهش می‌کردم، رفت توی حیاط و من نیز پی او. کنارش که ایستادم، نگاهم کرد و گویی قدرتی در چشمانش بود که مرا به حرف کشاند؛ سلام و... حال و احوال و... گرمای هوا و... مسخره بودن میهمانی و... و... و این‌گونه بود که فردا ساعت ۱۰ صبح همدیگر را در یک کافی‌شاپ ملاقات کردیم.

اولین سوالش چیزی بود که مرا بیشتر از شب قبل مشتاق او کرد:

- من تعجب می‌کنم که تو چرا به این مهمونی اومده بودی راد؟

وقتی برایش توضیح دادم، او گفت که - مثل من - فریب اصرار زیاد یکی از دوستانش را خورده و... و به این ترتیب من قبل از اینکه حتی به دیدن سهیلا عادت کنم، عاشق‌اش شدم و او وقتی این را فهمید، خیلی راحت گفت:

- اینطوری که نمیشه... اگر راست میگی با خانواده‌ات بیا خواستگاری...

و این درست همان چیزی بود که من در آن دو ماه آرزویش را داشتم! به همین خاطر ابتدا یک جلسه خودم به دیدن خانواده‌اش رفتم؛ البته جنس آنها اصلاً با ما جور نبود، ولی من فقط یک عقیده داشتم: «من که نمی‌خوام با خانواده سهیلا ازدواج کنم! خودش که برخلاف خانواده‌اش بی‌قید و بند نیست؟!»

و چون خانواده‌ام و خصوصاً مادرم به‌راحتی این حرف را نپذیرفت و قبول نکرد که سهیلا دختری نجیب و عروس خوبی برایش است، از همان روز جنگ من و خانواده‌ام شروع شد. البته آنها مدام دلایلی ارائه می‌دادند که: «سهیلا اون چیزی نیست که تو فکر می‌کنی... اون دختر زرنگیه و واسه اینکه زن ثروت تو بشه، داره فیلم بازی می‌کنه!»

من اما؛ آنقدر نه گفتم تا بالاخره سه روز قبل، حرف آخرم را به مادرم زدم:

- من تصمیم خودم‌رو گرفتم، اگه شما پا جلو نگذارین، خودم میرم و باهاش ازدواج می‌کنم!

و اینطوری شد که دایی نوید به سراغم آمد و موقع خداحافظی بهم گفت: «معلوم میشه»!

آن روز معنی حرفش را نفهمیدم، اما... اما چیزی حدود - چهار روز بعد - همه چیز معلوم شد... همه چیز!

○

ساعت حدود ۸ شب بود که سهیلا تلفن زد؛ سه روز بود که ازش بی‌خبر بودم - درست یکشب پس از آخرین ملاقاتم با نوید - تا پرسیدم: کجایی؟ زد زیر خنده...، نوع خنده‌اش عجیب بود. تا آن روز و در این مدت که از آشنایی‌مان می‌گذشت، چنین رفتار و خنده‌هایی از او ندیده بودم!

وقتی دوباره - و این بار با لحنی خشک - پرسیدم: سهیلا تو کجایی؟ چرا اینطوری رفتار می‌کنی؟

او دوباره خندید و گفت: «اینقدر جوش نزن شیرت خشک میشه بچه سوسول... و اگر هم خیلی دوست داری بدونی کجا هستم، همین الان به این نشونی بیا... همین الان بیا که اگه نیای ضرر کردی...»

سهیلا دوباره مثل چند دقیقه قبل و برخلاف چند ماه قبل، یکی از آن خنده‌های چندش‌آور را سر داد و بدون اینکه خداحافظی مرا بشنود، گوشی را قطع کرد!

انگار شوک بهم دست داده بود. دوست نداشتم باور کنم آن دختری که لحظاتی قبل شبیه دخترهای شب میهمانی می‌خندید، سهیلاست! حالت تردید سنگینی داشتم: «بروم یا نروم؟» تا بالاخره تصمیم گرفتم بروم...

چند دقیقه از ۱۲ گذشته بود که ماشینم را جلوی خانه‌ای که سهیلا نشانی آن را داده بود، پارک کردم و پیاده شدم. هنوز زنگ نزده بودم که صدای مردی از پشت بوته‌های شمشاد جلوی خانه به گوش رسید: «اگه با سهیلا کار داری نمی‌خواد زنگ بزنی، در بازه، فقط وقتی رفتی داخل بو بکش تا عشقت‌رو پیدا کنی...»

مرد جوان این را گفت و صدای خنده دخترانه‌ای نیز به گوش رسید! با حالتی منگ و بدون سوال و جواب دیگری داخل شدم؛ داخل خانه سکوت محض بود و انگار هیچ کس آنجا نبود. خواستم برگردم که بویی خاصی مشامم را پر کرد؛ بویی مختلط از حشیش و تریاک که از زیر در یکی از اتاقها بیرون می‌زد. یاد حرف راهنمای جلوی در افتادم: «بو بکش تا سهیلارو پیدا کنی...»!

هر کار می‌کردم نمی‌توانستم جلوی لرزیدن پاهایم را بگیرم. حتی یکی، دو بار تصمیم گرفتم برگردم و خارج شوم، اما... اما باید می‌فهمیدم سهیلا اینجا و داخل آن اتاق چه کار دارد می‌کند؟

در را که باز کردم ابتدا یک پرده ضخیم از دود مانع دیدم شد، اما وقتی هوای تازه داخل شد و دود نکبت‌زده خارج، آن وقت او را دیدم؛ سهیلا را دیدم که با وضع غیرقابل توصیفی همراه! دو مرد نشسته بود و وافور به لب داشت و مرا که دید گفت: «اگه حال می‌کنی بیا تو...»

مغزم داشت از کار می‌افتاد. فکر کردم دارم خواب می‌بینم. انگار کابوس بود. اما نه... بیدار بودم و آن دختری هم که با آن وضع آنجا نشسته بود، همان سهیلا بود که من ابتدا عاشق متانت و نوع لباس پوشیدنش شده بودم. همینطور منگ بودم که از سر بساط بلند شد و مانتویش را پوشید و همراه من از اتاق زد بیرون.

هنوز حرفی نزده بودم که خودش شروع کرد:

- دایی مشتی و باحالی داری... خیلی هم دوستت داره... [و بعد از داخل کیفش سوئیچ ماشین پژو دایی نوید را بیرون آورد و نشانم داد و به ادامه گفت] در ضمن خیلی هم دست و دلبازه... راستش‌رو بخوای نمی‌خواستم به این زودی ولت کنم... یعنی قصد داشتم زنت بشم و حسابی بدوشمت و بعد که خودم‌رو بستم، ولت کنم و برم دنبال زندگیم... اما نشد... یعنی دایی‌ات نگذاشت... ناکس نفهمیدم چطوری زاغ سیاهم‌رو چوب زد تا مچ‌ام‌رو گرفت! آخه من خیلی مراقب بودم، تا این کارهام واسه تو و ایل و تبارت رو نشه! بگذار اول از خودم برات بگم تا بعداً بریم سراغ خان دایی؛ به من میگن «سهیلا گوش‌بر»! یعنی اینکه می‌گردم دنبال یکسری بچه پولدار که مثل تو «پپه» و «گوشتکوب» باشند، بعد خودم‌رو باب میل اونها، شبیه دخترهای پاک و نجیب می‌سازم که عاشقم بشن و از آن به بعد نوبت منه که گوششون‌رو ببرم و ازشون کادوهای طلا و پول دستی و... بگیرم تا موقعی که طرف دوزاری‌اش بیفته و حالی‌اش بشه که من کی هستم و چی کاره هستم! تا دوباره برم سراغ نفر بعدی، اما در مورد تو قضیه فرق کرد؛ یعنی راستش‌رو بخوای تو اونقدر «گری‌گوری» بودی که حیفم اومد راحت رهات کنم، با خودم گفتم، وقتی تو اینطوری پام واستادی، منم تا آخرش میام و باهات عروسی می‌کنم و پس از یکی، دو سال که حسابی خودم‌رو بستم و مایه‌هات رو بالا کشیدم، اون وقت خداحافظ! همه چیز هم داشت خوب پیش می‌رفت که دایی‌ات پیداش شد و بعد از کلی دعوا و تهدید کردن و داد و فریاد راه انداختن و... آخرسر که دید من خیلی کله خر هستم، کوتاه آمد و حاضر شد این ماشین ده دوازده میلیون تومانی‌رو کادو بده به من تا من هم حالی‌ات کنم که بنده، اون زن رویایی تو نیستم، بلکه به من میگن سهیلا گوش‌بر... شغل من هم اینه که اینطوری، شکم خودم و ننه و بابام‌رو سیر کنم و...

شاید اگر آن کشیده را توی صورتش نمی‌زدم، همان جا سکته می‌کردم، اما... اما چنان سیلی سنگینی توی صورت سهیلا زدم که دور خودش چرخید و من نیز از خانه زدم بیرون...

○

خب آقای طبیب... حالا چی میگی؟ آیا حالا حق دارم از هرچه زن و دختر است بیزار باشم یا نه؟

فردای آن روز، رفتم سراغ دایی نوید - که به خاطر من ماشین جدیدش را مشتلق داده بود! - و ساعتها سر روی شانه‌اش گذاشتم و گریستم و گریستم و...، اما وقتی فکر کردم از چه خطری نجات پیدا کرده‌ام، و فهمیدم که اینطور زنها معنی عشق را لابلای اسکناس‌های تانخورده می‌بینند، آن موقع آنقدر خوشحال شدم که تصمیم گرفتم تا پایان عمرم به هیچ زنی اعتماد نکنم!

تازه این حدیث شکست من، مقابل سرنوشت تلخ دایی نوید، یک لطیفه کوتاه بود در کنار یک رمان هزار صفحه‌ای!

◇ ◇ ◇

مؤخره: یکی از همین روزها، حکایت تلخ و غیرقابل باور دایی نوید را - که در این شماره به خاطر طولانی بودن داستان زندگی «راد» زیاد به آن نپرداختیم - نیز برایتان خواهیم نوشت. م - ط

■

پسرم، تمبر پست را در نظر بگیر، فایده‌اش این است که تا به مقصد رسیدن به نام بچسبد ●ویلینگز

آسیب شناسی عشق دوران نوجوانی

مجید معتمدی

ناآگاهی والدین از ویژگیهای دوران بلوغ

fanoos - hj@ yahoo. com

به اعتقاد روانشناسان، **«دوست داشتن»** مفهومی لطیف و پراهمیت است اما «عشق» از غریزه جنسی و حس تملک انسان ناشی می‌شود. عشق در جایی پا می‌گیرد که محرومیت‌ها و محدودیت دسترسی به جنس مخالف وجود دارد. در داستان «لیلی و مجنون» جدایی بین «لیلی» و «قیس» عشقی آتشین را بین آن دو به وجود می‌آورد این داستان عشقی از جدایی و محرومیت آنها نشأت می‌گیرد. در غرب به دلیل آزادی‌های جنسی، عشقی که در ایران رایج است، وجود ندارد و معمولاً روابط عاطفی، آگاهانه و براساس منافع مشترک شکل می‌گیرد.

جامعه‌شناسان معتقدند بیشتر عشق‌های دوره نوجوانی از محدودیت‌های روابط دو جنس نشأت می‌گیرد و سنن و هنجارهای اجتماعی آن را تقویت می‌کند. بر این اساس عشق منطقی (دوست داشتن) تأثیر مثبتی در سلامت روح و روان فرد دارد، باعث ایجاد انگیزه و تلاش شده و با ایجاد آرامش روحی و روانی موجب شکوفایی خلاقیت‌ها و پتانسیل‌های بالقوه می‌شود. در ایران به علت محدودیت‌های اجتماعی که در روابط بین دو جنس وجود دارد عشق دوران نوجوانی پدیده‌ای شایع و همه‌گیر است و نوجوانان نیازهای روانی خود را با تصویرپردازی ذهنی از جنس مخالف ارضا می‌کنند. در سالهای اخیر با افزایش میزان روابط دختر و پسر از شدت این پدیده کم شده است.

عشق و دوست داشتن

به اعتقاد روانشناسان رابطه غیرمستقیمی بین میزان روابط بین دو جنس و شدت و میزان آسیب ناشی از عشق‌های دوران بلوغ (نوجوانی) وجود دارد. با افزایش میزان روابط بین دو جنس، مفهوم «عشق» در روابط کاهش یافته و حس «دوست داشتن» افزایش می‌یابد. در این حالت روابط از دوام بیشتری برخوردار می‌شود. ایجاد شرایط برای افزایش تجربه و سطح آگاهی نوجوانان از جنس مخالف و نهادینگی مفهوم دوست داشتن در آنها باعث کاهش آمار طلاق، ناهنجاری‌های اجتماعی و ناراحتی‌های روحی و روانی در دوران جوانی می‌شود.

درحال حاضر آموزشهای لازم درخصوص تغییرات فیزیولوژیک و روحی و روانی دوران بلوغ به نوجوانان مورد بی‌توجهی قرار گرفته و این رده سنی از طریق گروه همسالان کم و بیش با این پدیده طبیعی آشنا می‌شوند. در شرایطی که بیشتر خانواده‌ها اجازه رابطه با جنس مخالف را نمی‌دهند فرزندان روابط مخفیانه‌ای برقرار می‌کنند که در برخی موارد به رابطه جنسی می‌انجامد.

«پروین دایی‌پور» روانشناس و محقق اجتماعی می‌گوید: گرایش به جنس مخالف از پدیده‌های شایع دوره نوجوانی و از تغییرات دوران بلوغ است. در این دوره نوجوان از رابطه با جنس مخالف لذت می‌برد که کنشی طبیعی از مراحل رشد انسان است اما مشکل زمانی ایجاد می‌شود که بعضی از نوجوانان فراتر از سطح سن و تجربه خود وارد روابط جنسی می‌شوند.

وی در پاسخ به این سوال که «چرا باید در سنین بلوغ احساس عشق و مهرورزی در نوجوانان شکل بگیرد، در صورتی که به‌طور طبیعی (تا سنین ۲۰ تا ۲۵ سال) پختگی و تجربه لازم برای برقراری رابطه با جنس مخالف وجود ندارد» اظهار می‌دارد: این فاصله زمانی برای رشد نوجوان و رسیدن به پختگی و کمال در روابط اجتماعی لازم است. در سنین بلوغ نوجوان نگاه کنجکاوانه‌ای به جنس مخالف دارد و با شنیدن و نگاه کردن به اطراف تصوری ایده‌آل از همسر آینده خود در ذهن ایجاد می‌کند. در این فرآیند زمانی که نوجوان به سنین جوانی (پایان ۲۰ سال) می‌رسد از تجربه لازم برخوردار شده و می‌تواند روابط جدی با جنس مخالف برقرار کند.

> **نوجوانان در سنین بلوغ تحت فشار عاطفی و هیجانی زیادی قرار دارند و به دلیل تفاوت‌های فرهنگی و ارزشی بین والدین و فرزندان تحت فشارها و محدودیت‌های خارجی نیز قرار می گیرند**

وی ادامه می‌دهد: حدی از روابط دختر و پسر برای رشد به هنجار آنها لازم است مشکل اصلی این روابط آن است که تعدادی از نوجوانان (به‌طور تجربی ۲۰ تا ۳۰ درصد) زمانی که عاشق می‌شوند به خود اجازه می‌دهند روابط جدی با طرف مقابل برقرار کرده و وارد رابطه جنسی شوند.

دایی‌پور با بیان اینکه «دخالت‌های خارجی موجب تشدید آسیب‌های دوران بلوغ می‌شود» می‌گوید: نوجوانان در سنین بلوغ تحت فشار عاطفی و هیجانی زیادی قرار دارند و به دلیل تفاوت‌های فرهنگی و ارزشی بین والدین و فرزندان تحت فشارها و محدودیت‌های خارجی نیز قرار می‌گیرند. در این دوره نوجوانان به طور طبیعی گرایش به مظاهر نو دارند و در مورد نوع ظاهر، مدل مو و انتخاب پوشش با والدین خود اختلاف دارند. این نوع گرایشات طبیعی و از عوارض دوران بلوغ است که اگر والدین برخورد درستی با آن داشته باشند با گذشت زمان تعدیل می‌شود. متأسفانه به دلیل فشارها و محدودیت‌هایی که والدین بر فرزندان خود اعمال می‌کنند «تب دوره نوجوانی» در آنها نهادینه شده و والدین و فرزندان وارد یک دوره طولانی لجاجت می‌شوند.

وی ادامه می‌دهد: خانواده‌ها اطلاع چندانی از شرایط دوران بلوغ ندارند و با ظهور علایم دوران بلوغ در فرزندان خود دچار ترس شده و از رفتارهای جنسی فرزندان خود واهمه دارند و به محدودسازی فرزندان خود می‌پردازند. این شرایط باعث می‌شود که تعارض بین والدین و فرزندان زیاد شده و نوجوان از لحاظ عاطفی تحت فشار شدیدی قرار گیرد. در این صورت برای ارضای نیازهای روانی خود به اجتماع کشیده می‌شود و با اولین ابراز محبت‌ها احساس «عاشق شدن» در او شکل می‌گیرد و فکر می‌کند کسی پیدا شده که او را می‌فهمد و تایید می‌کند.

قولهای احساسی

این روانشناس با بیان اینکه از دیگر عوارض عشق‌های دوران بلوغ رد و دل شدن قول و قرار ازدواج بین دختر و پسر است می‌افزاید: برخی از نوجوانان تحت تاثیر هیجانات روحی دوران بلوغ نسبت به هم متعهد شده و قول ازدواج می‌دهند، اما در اکثر موارد پس از چند سال و با تعدیل هیجانات روحی به این نتیجه می‌رسند که تصمیم غلطی گرفته‌اند اما به دلیل قولی که به هم داده‌اند قادر به جدایی نبوده و مجبور به ازدواج می‌شوند. این احساس تعهد در دختران بیشتر دیده می‌شود در این حالت آنها فکر می‌کنند که در صورت پایان رابطه اگر طرف مقابل دچار مشکلی شود مسوولیتش با آنها است و دچار عذاب وجدان می‌شوند.

دایی‌پور با بیان اینکه «بی‌تجربگی و سادگی نوجوانان در روابط اجتماعی مشکلاتی در زندگی آینده آنها ایجاد می‌کند» تصریح می‌کند: مدارک دوستی‌های دوران نوجوانی، عکس، نوشته و هدایایی که بین دختر و پسر ردوبدل می‌شود به عنوان تهدیدی برای زندگی آینده آنها مطرح است. برخی از نوجوانان با دوست خود عکس می‌گیرند و عکس‌های خانوادگی رد و بدل می‌کنند. این عکس‌ها مورد سوءاستفاده قرار گرفته و پس از جدایی وسیله باج‌خواهی یکی از طرفین (معمولاً پسران) می‌شود. بسیاری از پسران و دخترانی که تجربه این دوستی‌ها را دارند پس از ازدواج خود همواره دغدغه و نگرانی فاش شدن روابط گذشته خود را دارند.

وی ادامه می‌دهد: بدبینی به همسر آینده و احساس خیانت از دیگر عوارض دوستی‌های دوران نوجوانی است. افرادی که در دوران نوجوانی روابط با جنس مخالف داشته‌اند پس از ازدواج به همسر خود شک دارند. حتی اگر دختر و پسر پس از دوستی با هم ازدواج کنند نسبت به هم اطمینان لازم را ندارند و همواره ظن به خیانت دارند. آنها فکر می‌کنند کسی که حاضر به دوستی با آنها شده ممکن است با دیگران نیز رابطه برقرار کند.

دایی‌پور افسردگی پس از جدایی و احتمال

خودکشی را از دیگر عوارض چنین دوستی‌هایی دانسته و خاطرنشان می‌شود: پس از ایجاد دوستی به دلیل ارتباط مستمر نوعی حالت وابستگی بین طرفین ایجاد می‌شود. در این دوره نوجوان برای حفظ این ارتباط خود تلاش می‌کند و حاضر است هر هزینه‌ای برای ادامه رابطه بپردازد آنها مصر به ادامه ارتباط و حتی ازدواج هستند. در این حالت قطع رابطه به افسردگی شدید منجر شده و نوجوان بی‌حوصله می‌شود، میل به زندگی ندارد و در مواردی نیز دست به خودکشی می‌زند.

افراط و تفریط غلط است

وی به خانواده‌ها توصیه می‌کند: خانواده‌ها باید فضای لازم برای ارتباط سالم دختر و پسر را ایجاد کنند و اجازه ابراز وجود و جلب محبت جنس مخالف را به فرزندان خود بدهند. در این حالت رابطه با جنس مخالف به امری عادی تبدیل شده و نوجوان که تجربه سطحی از این رابطه را دارد نسبت به آن حریص نمی‌شود. برخی از خانواده‌ها با ایجاد محدودیت و جداسازی فرزندان خود و برخی نیز با دادن آزادی‌های بی‌حساب و بی‌منطق به نوجوانان دچار رفتارهای افراطی می‌شوند اما اگر نوجوان احساس کند که می‌تواند براساس معیارها و ضوابط، رابطه‌ای منطقی با جنس مخالف برقرار کند دچار عوارض شایع این روابط نمی‌شود.

وی تصریح می‌کند: برخی مطبوعات با بزرگ‌نمایی حوادث و ناهنجاریهای اجتماعی باعث نگرانی خانواده‌ها می‌شوند و فضایی نامناسب و آلوده را در ذهن والدین شکل می‌دهند. در این صورت والدین برای جلوگیری از انحراف فرزندان اقدام به محدودسازی آنها کرده و به‌طور افراطی آنها را از جامعه جدا می‌کنند که این محدودیت‌ها درنهایت به برقراری ارتباط جنسی در نوجوانان می‌انجامد.

وی می‌افزاید: گذشته از بی‌کفایتی و ناآگاهی والدین، شرایط محیطی، تناقضات اجتماعی، افراط و تفریط در مناسبات اجتماعی، به هم ریختگی اوضاع فرهنگی و عدم الگوسازی مناسب برای جوانان در کنار عوارض طبیعی دوران نوجوانی شرایط را برای ایجاد ناهنجاری‌های اجتماعی مهیا کرده و موجب ایجاد مشکلات عاطفی و روانی برای نوجوانان شده است. همیشه این احتمال وجود دارد که نوجوانان عاشق شوند اما **صرف «دل‌ستانی» مشکل این پدیده نیست بلکه مشکل اصلی از ناآگاهی والدین و فرزندان از چگونگی ایجاد این روابط و حد آن ناشی می‌شود.**

در جامعه پیچیده امروز نمی‌توان به‌طور سنتی جوانان را با هم آشنا کرد و باید به نقش اجتماع در این زمینه توجه شود. دانشگاه، محیط کار، مناسبات اجتماعی و رفت و آمدهای خانوادگی بسترهای ایجاد ارتباط بین دو جنس مخالف را ایجاد می‌کند.

دایی‌پور درخصوص راهکارهای کاهش عوارض دوستی‌های دوران نوجوانی می‌گوید: با پر کردن برنامه روزانه نوجوانان می‌توان شدت این پدیده را کم کرد، با توجه به اینکه نوجوانان در این سنین نیاز به جلب محبت و ابراز وجود دارند با خلاقیت‌یابی و هدایت نوجوانان به مسیر مناسب می‌توان زمینه شکوفایی استعدادها و ارضای نیازهای روانی آنها را ایجاد کرد. انگیزه‌سازی، ایجاد خلاقیت و الگوسازی مناسب نقش مهمی در سرگرم‌سازی نوجوانان و کاهش میزان دوستی‌های افراطی در بین آنها دارد. ■

صدای سبز بسیج
از: طاها

یادی از سردار همدانی

با عرض سلام خدمت شما مسوول محترم صفحه سرخ صدای سبز بسیج.

هدف بنده از نوشتن این نامه بیان خاطرات سردار فرمانده بسیجی حسین همدانی از جبهه غرب است که جهت ترویج فرهنگ حماسه و مقاومت از کتاب «تکلیف است برادر» آقای حسین بهزاد انتخاب کرده‌ام.

رسول مناهلی

مکان: شهر سرپل ذهاب
زمان: ماههای اول جنگ
موقعیت: آزادسازی بخش وسیعی از شهر سرپل ذهاب از دست نیروهای بعثی.

بعد از آنکه شهید خلبان علی‌اکبر قربان شیرودی و بچه‌های همراه او، و در نوبت اول پرواز خود تانکها را زدند و وقتی مهمات کبراها تمام شد، سریع رفتند به پادگان ابوذر از نو خودشان را مسلح کردند و در نوبت دوم آمدند و خیلی دقیق و مرتب آن ستون زرهی - مکانیزه عراقی را درهم کوبیدند.

در نتیجه همین عملیات، شیرازه دشمن به لطف خدا از هم پاشید و نیمی از شهر افتاد دست خودمان. به محض تاریک شدن هوا، دیدیم سرپل ذهاب مبدل شده به شهر ارواح، برق و آب شهر قطع بود، سکنه شهر را ترک کرده بودند، وارد خانه‌ها که می‌شدی، می‌دیدی توی اتاقها، جواهرات، لوازم منزل و حتی اسباب‌بازی‌های بچه‌ها سر جایشان مانده، اهالی قبل از ترک شهر، حتی فرصت جمع‌آوری ضروری‌ترین مایحتاج خودشان را هم پیدا نکردند.

در یخچالها را که باز می‌کردی می‌دیدی پر از مواد خوراکی است. می‌دیدی که مردم شهر در وحشت همگانی ناشی از تهاجم دشمن، فقط جان خودشان و زن و بچه‌هاشان را برداشته و گریخته‌اند.

سردار همدانی در جواب سوال جناب آقای حسین بهزاد که می‌پرسد، با توجه به آشفته بازار روزهای اول جنگ و نبود امکانات و مواد خوراکی، آیا لوازم درون منزل و مایحتاج به جای مانده از مردم به درد شما می‌خورد یا نه؟

می‌گوید: اصلاً و ابداً، درست است که بچه‌ها خیلی خسته و گرسنه بودند، اما به علت پایبندی سفت و سختی که نسبت به رعایت حدود و موازین شرعی داشتند، احدی به خودش اجازه نمی‌داد برود و از یخچال منزلی یک دانه سیب بردارد و بخورد، یا برای استراحت شبانه خودش، بالش یا پتویی از خانه‌ای بردارد.

اگر می‌پرسید با این حساب تکلیف تغذیه چه می‌شود؟ بدانید که به گفته سردار، بچه‌های رزمنده از نان خشک‌های کپک زده توی کیسه‌های نان خشک خانه‌ها تغذیه می‌کردند، نان خشک کپک زده و نوشابه که نوشابه‌ها را از انباری یک کارخانه متروکه برمی‌داشتند که البته روی درب کارخانه این یادداشت به چشم می‌خورد که برای صاحب آن کارخانه نوشابه‌سازی نوشته بودند: برادر عزیز و ناشناس، شما به این نشانی در شهر همدان مراجعه بفرمایید تا ما پول تمام نوشابه‌هایی را که مصرف کرده‌ایم، به شما تقدیم کنیم.

راوی: حسین کبریایی طلافروش

دیدار از آسایشگاه جانبازان ثارالله

بداخلاقی آبی است که قطره قطره جمع می‌شود و وقتی جمع شد بوی تعفن می‌گیرد و همه را نارضا می‌کند

● ح - رحمت نژاد

خانه‌ای در تهران

امکانات ویژه یک

گزارش از: محمدرضا خانی

اگر گذرتان به خیابان کمیل در تهران افتاده باشد، بعد از سه‌راه رودکی خرابه‌ای را مشاهده خواهید کرد که تا دو سال قبل ساختمانی قدیمی چهار طبقه‌ای در آن محل قرار داشت. ساختمانی که در اولین ساعات طلوع خورشید در پانزده مرداد ۸۲ ناگهان فروریخت و جان شیرین چهار انسان بی‌گناه را با خود به زیر خاک کشید!

در آن زمان و به محض وقوع این حادثه، علاوه بر مأموران آتش‌نشانی و پلیس، خبرنگاران زیادی هم در محل حضور پیدا کردند و جزئیات ماجرا در صدا و سیما و مطبوعات بازتاب وسیعی یافت، اما پس از آن دیگر در هیچ رسانه‌ای به این موضوع پرداخته نشد و همه چیز در بوته فراموشی فرو رفت و حتی زمین نیز به رسم دیرین خود با رویاندن گیاه در خاک آن محل، موضوع را تمام شده تلقی کرد، اما من نتوانستم خودم را قانع کنم و هر وقت از آن خیابان می‌گذشتم، با دیدن خرابه‌های برجای مانده از این زندگی، ناخودآگاه به یاد کسانی می‌افتادم که همه دار و ندارشان از دست رفت. بخصوص به خانواده‌ای فکر می‌کردم که در عرض چند ساعت علاوه بر سرپناه و کلیه اسباب و اثاثیه‌شان، هر سه فرزند خود را نیز از دست دادند. می‌خواستم بدانم که آنها چگونه با این واقعیت خردکننده کنار آمده‌اند و آیا اصلاً توانسته‌اند کنار بیایند؟! این مسائل همیشه ذهن مرا به خود مشغول می‌کرد تا اینکه یکی از روزهای هفته گذشته به آنجا رفتم و از همسایه‌ها شماره تلفن منزل این خانواده را به دست آوردم و بعد از تماس آقایی که بعداً فهمیدم نامش رضا ندری و پدر بچه‌ها است گوشی را برداشت. وقتی خودم را معرفی کرده و گفتم خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی هستم، با لهجه شیرین کردی احوال‌پرسی گرمی با من انجام داد، اما به محض اینکه گفتم تماس گرفته‌ام تا خبری از ادامه این ماجرا بگیرم و احیاناً اگر درددلی دارند، آنها را به گوش مسوولین برسانم، برخلاف انتظارم ناگهان برآشفته شد و گفت:

«ای آقا، کدام مسوولین؟! درددل ما را به گوش کدامشان می‌خواهی برسانی؟ فکر می‌کنی آنها خبر ندارند؟ شهردار منطقه ۱۰ خودش در محل حضور داشت و کلی وعده و وعید داد، اما به خدا قسم که به وقت عمل هیچ کاری برایم نکرد. من همه خانواده‌ام در زیر آوار ماندند و فقط همسرم را درحالی که بیهوش شده بود، زنده بیرون آوردند. اصلاً نمی‌دانستم او را به کجا برده‌اند و بعد از کلی گشتن، غریب و تنها در راهرو بیمارستان لولاگر پیدایش کردم. آنها فقط یک سرم به دستش زده بودند، همین! و...»

خلاصه این پدر تنها(!) آنقدر دل پری داشت که تا ۱۰ دقیقه سخنانش قطع نمی‌شد و حرفهایی زد که دل هر انسانی را به درد می‌آورد و من با هر زحمتی بود او را راضی کردم که حرفهایش را حضوری بگوید و قرار مصاحبه را هم برای روز بعد در محل کارش که یک مغازه کله‌پزی بود گذاشتم و از او خواهش کردم در صورت امکان همسرش نیز حضور داشته باشد.

طباخی رضا سنندجی

فردای آن روز پس از فراهم آوردن مقدمات کار، خودم را به خیابان باستان، پایین تر از آذربایجان رساندم و در مقابل در شیشه‌ای بزرگی که روی آن نوشته شده بود «طباخی رضا سنندجی» توقف کردم.

وارد مغازه که شدم، چنان عطر و بوی کله‌پاچه فضا را پر کرده بود که انسان با شکم سیر هم احساس گرسنگی می‌کرد. اطراف هرکدام از میزها یکی دو نفر از مشتریان مشغول خوردن غذا بودند و دو نفر از شاگردان مغازه درحالی که روپوش سفید و مرتبی به تن داشتند، به مشتریان سرویس می‌دادند. علاوه بر این خانم نسبتاً جوانی هم که چادر مشکی به سر داشت، در گوشه‌ای از مغازه نشسته بود که از حالات چهره‌اش حدس زدم باید مادر بچه‌ها باشد.

به کمک یکی از شاگردها توانستم آقارضا را در بین حاضرین بشناسم. او درحالی که سعی داشت خودش را سرحال نشان دهد، به سلام و علیک و احوال‌پرسی پرداخت، اما وقتی سراغ همسرش را گرفتم، بی‌آنکه حرفی بزند با دست به همان خانم جوانی که گفتم اشاره کرد، به چهره‌ایی که به شدت پژمرده به نظر می‌رسید و با چشمان بی‌روحش به نقطه نامعلومی خیره مانده بود و هیچ توجهی به سروصدای اطراف نشان نمی‌داد. گویی پس از دو سال هنوز هم مرگ فرزندانش را باور نداشت، چون خودش می‌گفت: تنها آرزویم این است که یک بار دیگر فرزندانم را ببینم.

وقتی برای انجام مصاحبه همگی دور یکی از میزها نشستیم، آنقدر تحت تأثیر قرار گرفته بودم که برای چند لحظه حتی نمی‌دانستم باید از کجا شروع کنم. اما هرطور بود گفتگو را شروع کردم و با صحبت‌های مقدماتی دریافتم که آنها به امید رهایی از بند محرومیت و دستیابی به زندگی بهتر در سال ۷۲ از روستای خود در کردستان به تهران آمده و از سال ۷۴ نیز همین خانه‌ای را که آمال و آرزوهایشان را به زیر خاک فرستاد، اجاره کرده بودند.

... آقارضا می‌گفت: از لحظه ورودمان به تهران کارگری مردم را می‌کردم. گاهی اوقات آنقدر تحمل فشار مشکلات برایم سخت می‌شد که در گوشه‌ای تنها می‌نشستم و به حال خود و خانواده‌ام اشک می‌ریختم. با این حال هیچ وقت ناامید نشدم و آنقدر

◆ فقط یادم هست درحالی که دودستی بر سرم می کوبیدم، از خدا می‌خواستم حداقل یکی از عزیزانم را به من بر گرداند تا تنها نمانم!

◆ تا ساعت ۱۰ کار مثبتی انجام ندادند. و در آن لحظه ناگهان تصمیم گرفتند یک لودر را به داخل خرابه بفرستند تا آوارها را جابجا کند، اما من فریاد زدم و...

◆ یکی از همسایه‌ها صدای دو دخترم را می‌شنود. آنها حتی از او سراغ مادرشان را گرفته بودند

◆ آنها می گفتند این مرد حال درستی ندارد و نمی‌داند چه می گوید. برای همین بدون توجه به فریادهای من لودر را به داخل محل فرستادند

◆ او پس از جستجوی فراوان حدود بعدازظهر همسرش را در راهرو بیمارستان لولاگر و درحالی که با سرمی در دست به حال خود رها شده، پیدا می کند

◆ اینجا صحبت از فرو ریختن یک ساختمان است، حال شما تصور کنید که اگر در تهران زلزله‌ای را که همه سالهاست انتظارش را می کشند، اتفاق بیافتد چه خواهد شد؟!

◆ پزشکی قانونی تا پول به حسابشان نریختم، اجساد جگر گوشه‌هایم را کالبدشکافی نکرد! بهشت زهرا هم پولی را که می‌خواست، گرفت تا بچه‌هایم را بشوید و کفن کند

◆ برای اینکه یک آمبولانس به من بدهند تا فرزندانم را به کردستان ببرم، چهارصد هزار تومان پول می‌خواستند و چون این مبلغ را نداشتم مجبور شدم اجساد بچه‌هایم را با وانت برادرم به آنجا ببریم!

◆ جایی را که می‌خواستند برای سه ماه به ما بدهند، یکی از خانه‌های داخل طرح بزرگراه یادگار امام بود که علاوه بر نداشتن آب و برق و گاز، در و پنجره هم نداشت!!

فرو ریخت و...

کشور زیر سوال رفت!

عکس: غلامحسین رضایی

کار کردم که توانستم این مغازه را بخرم و در تمام این مدت همسرم به من روحیه می‌داد و حتی برای خرید مغازه با پس‌اندازهایی که داشت کلی به من کمک کرد. اما آن حادثه اتفاق افتاد و...

آنها دو دختر و یک پسر داشتند، دختر بزرگشان که «آسو» نام داشت سه ماه مانده بود پانزده سالش تمام شود و پسرشان «بشیر» چهارده سالگی را می‌گذراند. او علاوه بر تحصیل، ورزش کاراته را نیز دنبال می‌کرد و از چند مسابقه در سطح تهران مدالهایی را هم به دست آورده بود. از عمر دختر کوچکشان «سوما» هم ۱۲ سال بیشتر نمی‌گذشت و هر سه این بچه‌های بی‌گناه مظلومانه در زیر خروارها خاک جان باختند.

هنگام وقوع حادثه آقارضا در مغازه حضور داشته که حدود ساعت شش صبح یک نفر ناشناس به او تلفن می‌کند و می‌گوید خودش را سریعاً به خانه برساند. او اول کمی گیج می‌شود اما بلافاصله به خودش مسلط شده و به طرف منزل حرکت می‌کند. به محض رسیدن به خیابان کمیل، از دور می‌بیند که دور و بر خانه‌اش پر است از مردم و ماشین‌های آتش‌نشانی و پلیس و همچنین مأموران شهرداری! هنگامی که دوان دوان به جلوتر می‌رود، تازه متوجه می‌شود که خانه‌اش فرو ریخته است.

وقتی از او پرسیدم در آن لحظه چه حالی داشتی؟ گفت:

○حال خودم را اصلاً نمی‌فهمیدم. فقط یادم هست درحالی که دودستی بر سرم می‌کوبیدم، از خدا می‌خواستم حداقل یکی از عزیزانم را به من برگرداند تا تنها نمانم!

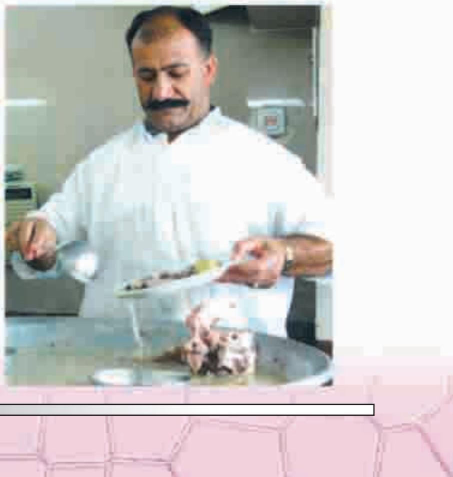

از اینجای ماجرا به بعد آقای ندری مسائلی را به چشم خود می‌بیند که برای او به اندازه از دست دادن جگرگوشه‌هایش دردناک است...

معمولاً در اکثر کشورهای دنیا وقتی چنین حادثه‌ای اتفاق بیافتد، زبده‌ترین مأموران امداد و نجات به محل اعزام می‌شوند و سعی می‌کنند با کمترین زمان و بهترین روش ممکن حادثه‌دیدگان را نجات دهند. اما در ایران متأسفانه ماجرا طوری دیگر است و مأمورانی که مثلاً باید جزو کارآزموده‌ترین‌ها باشند، خودشان هم دچار سردرگمی می‌شوند.

آنها با وجود اینکه زود به محل می‌رسند، اما تا ساعت‌ها کار مثبتی انجام نمی‌دهند و به بهانه اینکه اگر به چیزی دست بزنیم آن قسمت‌های ساختمان هم که هنوز سرپا است، فرو خواهد ریخت، وقتشان را با ژست گرفتن جلوی دوربین خبرنگاران و همچنین صحبت‌های بی‌نتیجه با بی‌سیم تلف می‌کنند و زمانی هم که در حدود ساعت ۱۰ صبح وارد عمل می‌شوند، کار آنها جز به کشتن دادن دختران معصوم نتیجه دیگری درپی ندارد که البته اینجای این ماجرای غم‌انگیز را بهتر است از زبان خود آقارضا دنبال کنید...

○درست شنیدم دختران شما را ، مأموران نجات به کشتن دادند؟!

○○[با حالت عصبانی] بله، همانطور که گفتم آنها تا ساعت ۱۰ کار مثبتی انجام ندادند. و در آن لحظه ناگهان تصمیم گرفتند یک لودر را به داخل خرابه بفرستند تا آوارها را جابجا کند، اما من فریاد زدم و حدود محلی را که دخترانم شب قبل در آنجا خوابیده بودند نشان دادم و گفتم این کار را نکنند، چون می‌دانستم لودر یک وسیله بسیار سنگین است و اگر وارد آن محل بشود آوار بیشتری بر سر زن و بچه‌هایم خواهد ریخت.

○شما از کجا می‌دانستید که دخترانتان تا آن لحظه زنده بودند؟!

○○یکی از همسایه‌ها صدای دخترانم را شنیده بود. او به من گفت که در لحظات اولیه خراب شدن ساختمان و هنگامی که هنوز محوطه شلوغ نشده بود، به بالای خرابه‌ها رفته و فریاد زده تا ببیند آیا کسی زنده مانده است یا نه؟ و در همان زمان صدای دو دخترم را می‌شنود. آنها حتی از او سراغ مادرشان را گرفته بودند. علاوه بر این پزشک قانونی هم پس از کالبدشکافی اجساد اعلام کرد که دخترهایم تا ساعت ۱۰ [همان زمانی که لودر وارد خرابه شد!] زنده بوده‌اند. نامه‌اش را هنوز دارم و اگر بخواهید برایتان می‌آورم.

○چرا کسی به هشدار شما توجه نکرد؟

○○آنها می‌گفتند این مرد حال درستی ندارد و نمی‌داند چه می‌گوید. برای همین بدون توجه به فریادهای من لودر را به داخل محل فرستادند، اما وقتی این وسیله سنگین وارد خرابه شد ناگهان آوارها فشرده‌تر گردید و حتی یکی از چرخهایش در سوراخی بزرگ فرو رفت!

... و به این صورت لودر در مأموریت خود شکست می‌خورد و با زحمت بیرون می‌آید. مردم حاضر در محل هر لحظه عصبانی‌تر می‌شوند و از

بقیه در صفحه ۴۶

در حاشیه

- **با وجود اینکه کارشناس رسمی دادگستری صاحبان خانه را در وقوع این حادثه مقصر شناخته، اما از دو سال قبل تاکنون شکایت این خانواده و همچنین خانواده‌های زیان‌دیده دیگر به قوه قضاییه به جایی نرسیده است!**

- **وقتی برای گرفتن عکس به آپارتمان آنها رفتیم همه وسایل را نونوار دیدیم و متوجه شدیم که برادران آقای ندری پس از حادثه همه مخارج آنها و از جمله هزینه خرید وسایل جدید را تقبل نموده‌اند. به‌راستی اگر آقارضا برادر نداشت چه بلای دیگری بر سرشان می‌آمد؟!**

- **همسر آقای ندری تا لحظه رسیدن به روستایشان (سنندج) نمی‌دانست فرزندانش دیگر زنده نیستند و در آنجا به محض اینکه جمعیت چند هزار نفری حاضر در مراسم خاکسپاری را می‌بینند، از هوش می‌رود.**

- **در این حادثه علاوه بر این سه نوجوان، یک پسر جوان هم جان خود را از دست داده که البته خبری از خانواده او به دست نیاوردیم!**

- **علاوه بر برادران آقای ندری بانک ملی و صادرات و همچنین اتحادیه صنف کله‌پزها هم بدون اینکه از آنها درخواست کمکی بشود، با دادن وامهای بدون بهره و یا کم بهره دل این خانواده را شاد کردند که جا دارد از آنها تشکر و قدردانی نماییم.**

- **در این ماجرای غم‌انگیز علاوه بر مرگ بچه‌ها و نابودی کلیه اسباب و اثاثیه این خانواده مبلغ چهار میلیون و هشتصد هزار تومان پول نقد و همچنین طلاهای گران‌قیمت آنها نیز به زیر آوار فرو رفت و هیچ‌گاه اثری از آنها پیدا نشد.**

- **آقای ندری با وجود تحمل این همه مصیبت، همچنان خدا را شکر می‌کند و می‌گوید: «اگر صدبار دیگر هم این بلاها به سرم بیاید، باز هم خدا را شاکرم»**

- **این مجله با کمال میل آماده دریافت پاسخ مسوولین و نهادهای ذیربط می‌باشد تا شفاف‌سازی لازم در این باره صورت گیرد.**

در هر کاری شرط اصلی داشتن یک اراده قوی است، شرایط دیگر چندان اهمیتی ندارد • گوته

مشاوره خانوادگی:
بهمن بهروزی(روان پزشک) چهارشنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۳
پنج شنبه مشاوره حضوری از ساعت ۱۴ تا ۱۷
با تعیین وقت قبلی با شماره تلفن: ۲۲۲۶۲۵۰

مشاوره تحصیلی و تلفنی:
خانم زهرا طرقیان(کارشناس مشاوره) یکشنبه از ساعت ۱۱/۳۰ الی ۱۴/۳۰ با شماره تلفن: ۲۲۲۶۲۵۰
مشاوره حضوری خانوادگی و ازدواج: دوشنبه از ساعت ۱۱/۳۰ الی ۱۴/۳۰

مشاوره حضوری خانوادگی و ازدواج:
خانم فریبا جعفریان نمینی (کارشناس ارشد روانشناسی) یکشنبه از ساعت ۹ الی ۱۴/۳۰ با شماره تلفن: ۲۲۲۶۲۵۰
و مشاوره حضوری سه شنبه‌از ساعت ۹ الی ۱۴/۳۰

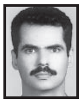

مشاوره حقوقی:
آقای سعید مجیدی‌نژاد(وکیل پایه‌یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

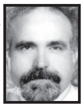

مشاوره دندانپزشکی:
دکتر عین الله چرامین
چهارشنبه از ساعت ۱۳/۳۰ تا ۱۵ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

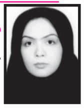

مشاور کتبی:
خانم حکیمه آقایی
(کارشناس ارشد روانشناسی)

مشاور کتبی در ارتباط با بیماری های داخلی و کودکان:
با دکتر بابک شرفیان پزشک عمومی خانواده

مشاور خانواده

مشاوره

سهیلا خاضعی

همسرم در ۷۰ سالگی جوان شده!

○ زنی ۶۳ ساله هستم. مشکل من در مورد همسر ۷۰ ساله‌ام است. حدود ۴۳ سال پیش ما با هم ازدواج کردیم و یک دختر و سه پسر داریم که همگی ازدواج کرده‌اند. در تمام سالهای زندگی با همسرم مشکل خاصی نداشتم. همسرم شخصیت آرام، باثبات و متینی داشت و اخلاق خوب و حسن سلوکش زبانزد خاص و عام بود. اما درحال حاضر چند ماهی است که رفتارش به طور ناگهانی تغییر کرده و به شخصی ناآرام و غیرعادی تبدیل شده که تحملش واقعاً مشکل است.

○ در مورد وضعیت و حالاتش بیشتر توضیح دهید.

○ همانطور که گفتم از چند ماه قبل، بنا به دلایلی که آن را نمی‌دانم، طرز لباس پوشیدن، رانندگی کردن و دیگر رفتارهای همسرم به‌طور افراطی تغییر کرده است. او شدیداً اصرار دارد که مثل جوانها رفتار نماید، به طرز خطرناکی رانندگی می‌کند و به‌طور کلی نحوه رفتار او اصلاً مطابق با سن و سال و موقعیت سنی و اجتماعی‌اش نیست. در این مدت من با صبر و حوصله با او مدارا می‌کنم، ابتدا به روی خودم نمی‌آورم ولی به‌تدریج دختر و پسرانم متوجه شدند و به انتقاد و نصیحت او پرداختند. اما با مقاومت پدرشان مواجه شدند.

○ خودش در این باره چه نظری دارد؟

○ او رفتارهایش را غیرعادی نمی‌داند و مایل است همانگونه که هست او را بپذیریم و مورد انتقاد قرار ندهیم.

ناگفته نماند که همسرم پدری دلسوز و مهربان و همسری باوفا بود اما متأسفانه درحال حاضر تبدیل به شخصیتی شده که فرزندانم او را تهدیدی برای اعتبار و آبرویشان می‌دانند و به همین دلیل هویت و اقتدار پدرانه‌اش آرام آرام از بین می‌رود، هرچند ظاهر قضیه را به‌گونه‌ای تا به حال حفظ کرده‌ام که احترامش از بین نرود. ولی چون مدام نگران رفتارهای او هستم کاملاً افسرده و درمانده شده‌ام. گاهی خودم را مقصر می‌دانم و سرزنش می‌کنم چون وقتی عمیقاً زندگی گذشته‌امان را مرور می‌کنم می‌بینم آنطور که باید به او توجه نداشته‌ام. شما فکر می‌کنید چرا این مشکل رفتاری برای همسرم پیش آمده است؟

○ علت مشکل رفتاری همسر شما را دقیقاً نمی‌توان مشخص کرد، اما می‌توان به چند نکته و احتمال اشاره نمود تا شما خودتان و همسرتان را در این باره مقصر ندانید و سرزنش نکنید.

اول اینکه یکی از عوامل بروز تغییر شخصیتی در افراد مسن، ممکن است سکته‌های خفیف مغزی یا آسیب های دیگر عصب شناختی باشد که بر بخشی از مغز که رفتارها، انگیزه‌ها و قضاوت فرد را کنترل می‌کند، تأثیر بگذارد و به دنبال آن رفتارهای متفاوتی از خود بروز دهد. البته در این مورد یک متخصص اعصاب و روان می‌تواند بعد از ارزیابی علت را مشخص و درمان را آغاز کند.

عوامل دیگری که می‌توانند تغییر ناگهانی در هر سنی ایجاد کنند مواد یا قرصهای روان‌گردان است که باید مورد بررسی قرار گیرد. نکته دیگر اینکه ضربه یا صدمه‌ای که به سر و یا مغز وارد شود و یا تومورهای مغزی نیز می‌توانند در این مورد مؤثر باشند که تشخیص پزشکی در این موارد الزامی است.

همچنین عوامل روان‌شاختی مثل اضطراب، بالا رفتن سن و نزدیک شدن به مرگ نیز ممکن است باعث تغییر رفتار شود که مراجعه به یک روان‌شناس می‌تواند کمک‌رسان باشد.

○ با صحبت‌های شما به این نتیجه رسیدم که باید برای درمان همسرم جداً اقدام کنم، ولی می‌دانم که او قبول نمی‌کند.

○ در درجه اول، اهمیت دارد که شما با رفتاری دوستانه و محبت‌آمیز اعتماد و اطمینان او را به خودتان جلب کنید. به نحوی که احساس کند مورد علاقه و حمایت شماست و قصد کمک به او را دارید تا شخصاً به درمان تمایل نشان دهد.

مشاوره حقوقی

می‌خواهم جدا شوم

خلاصه سوال:

با دختری از آشنایان پدرم ازدواج کرده‌ام. یک ماه است که زندگی مشترک را آغاز کرده‌ایم. بعد از شروع زندگی متوجه لکه‌های سفیدی بر روی پوست بدن او شدم که قبلاً آنها را ندیده بودم. این لکه‌ها به مقدار نسبتاً زیاد و متعدد بر روی بازوها و پشت وی و سایر اندام وی وجود دارد. همسرم درباره این موضوع هیچ حرفی نزده بود. بدین خاطر احساس می‌کنم که فریب خورده‌ام و او با پنهان کردن حقیقت با من صادق نبوده است. بدین جهت هیچ رابطه زناشویی با وی نداشتم و به ادامه زندگی راضی نیستم و نمی‌توانم او را با این بیماری قبول کنم. می‌خواهم به هر صورت ممکن از او جدا شوم. با توجه به این بیماری که از من مخفی بوده آیا در صورت طلاق باز هم باید پانصد سکه مهریه او را بدهم؟

مهرداد درویش - ساری

پاسخ:

چنانچه معاینات پزشکی قانونی تأیید نماید که لکه‌های سفید بر پوست از بیماری برص ناشی می‌شود برای جنابعالی حق فسخ نکاح ایجاد می‌گردد. برص در لغت به معنی پیسی، لک و پیس و لکه‌های سفید که روی پوست بدن پیدا می‌شود تعریف شده و در تعریف حقوقی نیز همین مفهوم را داشته و یک عیب در عقد نکاح محسوب می‌شود. چنانچه این عیب در هنگام عقد موجود بوده و جنابعالی بدون توجه به آن با این خانم ازدواج کرده‌اید می‌توانید با تقدیم دادخواست به محکمه و با لحاظ بند سوم ماده ۱۱۲۳ قانون مدنی فسخ نکاح انجام شده را از دادگاه تقاضا کنید. دادگاه خانواده وارد رسیدگی شده و در صورت احراز وجود عیب برص در زوجه حکم به فسخ نکاح خواهد داد. در این حکم مواد قانونی ذیل قطعاً مورد لحاظ خواهد بود.

ماده ۱۱۲۳ قانون مدنی «عیوب ذیل در زن موجب حق فسخ برای مرد خواهد بود»

۱. قرن ۲. جذام ۳. برص ۴. افضاء ۵. زمین‌گیری ۶. نابینایی از هر دو چشم.

ماده ۱۱۲۴ قانون مدنی «عیوب زن در صورتی موجب حق فسخ برای مرد است که عیب مزبور در حال عقد وجود داشته است.»

ماده ۱۱۲۶ قانون مدنی «هریک از زوجین که قبل از عقد عالم به امراض مذکوره در طرف دیگر بوده بعد از عقد حق فسخ نخواهد داشت.»

چنانچه تصمیم به طرح دعوی گرفتید مفاد ماده ۱۱۳۱ قانون فوق‌الذکر درخصوص فوریت اعمال حق فسخ نیز به شما تذکر داده می‌شود. این ماده مقرر داشته است «خیار فسخ فوری است و اگر طرفی که حق فسخ دارد بعد از اطلاع بعلت فسخ، نکاح را فسخ نکند خیار او ساقط می‌شود بشرط اینکه علم بحق فسخ و فوریت آن داشته باشد تشخیص مدتی که برای امکان استفاده از خیار لازم بوده بنظر عرف و عادت است.»

درخصوص چگونگی تعلق مهریه به همسرتان نیز مفاد ماده ۱۱۰۱ قانون مدنی جواب سوال شما است. این مقرره قانونی اشعار دارد که «هرگاه عقد نکاح قبل از نزدیکی بجهتی فسخ شود زن حق مهر ندارد مگر در صورتیکه موجب فسخ، عنن باشد که در این صورت با وجود فسخ نکاح زن مستحق نصف مهر است.» اما چنانچه روابط زناشویی صورت گرفته باشد بنا به نظر غالب حقوقدانان، زن مستحق مهریه توافق شده است.

پرسش ویژه پاسخ ویژه

خود را از قید و بندها رها کنید

جناب آقای ف - م از تهران

قبل از هر چیز باید بگویم، متأسفانه اطلاعاتی که برای من نوشته‌اید کامل نیست. شما اگر ما را محرم می‌دانید و مشکل خود را نزد ما مطرح می‌کنید، حداقل باید اطلاعات بیشتری هم در کنار مشکل‌تان عرضه کنید. برای مثال، اصولاً شما چند سال دارید و در چه مقطع تحصیلی هستید؟ و بعد هم حساسیت‌هایی که درباره آنها گفته‌اید، پیرامون چه واقعیت‌ها و یا اتفاقاتی قرار دارند؟ اما چون خواستار پاسخ شده‌اید تا آنجا که امکان دارد برایتان توضیحاتی را بیان می‌کنم.

نخست اینکه شما تا زمانی که دو بار اضافی را در ذهن و اندیشه خود حمل می‌کنید، با مشکلات ناشی از آن دست به گریبان خواهید بود. یکی تنفر نسبت به برادرتان و دیگری حساسیت نسبت به مسائلی که در گذشته اتفاق افتاده است. البته تنفر از برادر به احتمال قوی عمیق نیست و براساس حرکات و حرفهایی است که از او سر زده، اما اگر او این تنفر را از جانب شما احساس کند، از آنجا که چنین احساسی بسیار آزاردهنده است، بنابراین به دنبال راههایی برای تلافی کردن خواهد گشت و در این صورت ابزاری هم بهتر از بازی با حساسیت‌های شما پیدا نمی‌کند. در نتیجه هر دو عامل یا بار اضافی که شما را آزار می‌دهد، به صورت فعالانه‌ای در ذهن شما باقی می‌ماند. حالا که متوجه شده‌اید این روند باعث آزار و اذیت روحی شما شده است، چرا تغییری در شبکه تفکر و اندیشه خود در مورد برادرتان ایجاد نمی‌کنید؟ بیایید برای چند ماه به‌گونه‌ای دیگری فکر کرده و برادرتان را یک انسان بدجنس در ذهن خود تصویر نکنید، ضمن آنکه روی مسائلی که مربوط به گذشته است و دیگر انجام شده و کنترلی نمی‌توانید درباره آنها اعمال نمایید، بی‌تفاوتی پیشه کنید. من مطمئن هستم اگر برادر شما احساس کند که مورد احترام شما است و کمی هم نسبت به او عاطفه در دل دارید، آنگاه از خودش خواهد پرسید چه سودی برای او در آزار و اذیت شما وجود دارد؟ انسانها همیشه خواهان توجه و علاقه از جانب دیگران نسبت به خود هستند و بهترین واکنش‌ها را هم در همین مواقع از خود نشان می‌دهند و برعکس اگر احساس کنند که شخصیت آنها توسط فرد یا گروهی زیرسؤال رفته و مورد نفرت و کینه هستند، آنگاه بدترین واکنش ممکن که آزار و اذیت هم درمیان آنها است. از خود نشان می‌دهند. برادر شما هم از این قاعده مستثنی نیست، مضافاً به اینکه با خارج کردن حساسیت‌های مربوط به گذشته از ذهن‌تان کارایی چنین ابزاری را هم از دست او یا هر کس دیگری، بیرون می‌آورید.

تصور من این است که تنها اگر این راه‌حل را چند ماه به‌طور کامل و مؤثر پیاده کنید، موفق می‌شوید. ضمناً اگر اطلاعات بیشتری هم در مورد خودتان و مشکلات و حساسیت‌ها برای ما بفرستید، قطعاً قادر خواهیم بود تا راهنمایی‌های دقیق‌تری برای شما ارائه دهیم.

موفق و پیروز باشید.

خودکم‌بینی یا بزرگ‌بینی؟

سرکار خانم ر - ق از شیراز

ضمن تشکر از لطف شما. از آنجا که نامه شما بسیار طولانی، (بیست صفحه بزرگ) است و دارای قسمت‌های متعددی هم می‌باشد، متأسفانه از درج نامه یا حتی مختصری از آن معذوریم، اما پاسخ را به‌گونه‌ای تنظیم خواهیم کرد که برای کلیه خوانندگان این صفحه قابل استفاده باشد.

البته علی‌رغم باورها و یا حداقل گفته‌های خودتان در مورد روند زندگی و فقدان نتیجه‌گیری مطلوب باید خاطرنشان سازم که شما تنها ۲۳ سال دارید و با توجه به سن کم که تقریباً می‌توان گفت که همه زندگی را در مقابل خود دارید نه‌تنها کم نیاورده‌اید، بلکه نسبت به بسیاری از همسن و سالهای خودتان جلوتر هم هستید، اما مشکل این است که توقع شما از خودتان بسیار زیاد است و این سوای خودکم‌بینی، فقدان اعتماد به نفس و حقارتی است که خودتان مدعی شده‌اید. اولاً تصمیم شما مبنی بر ادامه تحصیل در نزد خواهرتان بسیار ارزنده و بجا و به معنای بهره‌گیری از امکانات، استعدادها و توان خود و خانواده می‌باشد که همین امر عین قدردانی و قدرشناسی است.

بنابراین من هم مصراً شما را تشویق می‌کنم که در نزد خواهر به ادامه تحصیل مشغول شوید. پس از آن به مشکلاتی که به‌شکل مبسوطی از آن نام برده‌اید می‌رسیم. شما تقریباً همه عادت، باورها، کرده‌ها و ناکرده‌ها، ارتباط‌ها و عدم ارتباط‌ها و خلاصه همه شخصیت خود را زیرسوال برده‌اید. این درحالی که یکی دو مشکل اساسی را پشت سر گذاشته‌اید. برای مثال رهایی شما از آن نامزدی ناخواسته و شجاعت شما در اقدام و عمل برای برهم زدن، آن هم با آن شرایط سنتی و حاشیه‌ای که کار را بسیار مشکل کرده بود، در نوع خود یک شاهکار محسوب می‌شود آن هم از یک دختر بیست ساله بدون کوچکترین تجربه در تصمیم‌گیری برای خودش. حال که شما از چنان وضعیتی خود را خلاص کرده‌اید، بقیه قضایا برایتان کاملاً ساده است. فقط در درجه اول از خودتان متوقع نباشید. همین توقع فراوان در خودتان سبب شده تا با آنچه که با شما ارتباط داشته باشد، مشکل پیدا کنید. از آدمها می‌ترسید، از خودتان می‌ترسید، از جامعه می‌ترسید و خلاصه ترس و بسیار هم ترس. دیگر اینکه این توقع از خودتان باعث شده تصور کنید که تمام عالم و آدم به شما خیره شده‌اند و مواظب حرکات شما هستند و به دنبال آن هستند تا شما مرتکب اشتباهی شوید و سپس شما را رسوا کنند. درحالی که خودتان هم می‌دانید که مردم آنقدر گرفتارند که اگر خیلی هم شاهکار کنند چاره‌ای برای گرفتاریهای خود می‌اندیشند، نه اینکه همه کار و زندگی را کنار گذاشته و مبهوت، غرق تماشای شما شوند.

شاید هم خودبزرگ‌بینی

در اینجا به یک پدیده دیگر می‌رسیم که می‌خواهم با شما درمیان بگذارم. در بسیاری از مواقع که اغلب هم به صورت ناخودآگاه پیش می‌آید، شخص عقده حقارت و خودکم‌بینی ندارد بلکه آن را عنوان می‌کند تا اطرافیان به او بگویند که نه‌تنها کمبود ندارد و حقیر نیست، بلکه بسیار هم بزرگ است. این درواقع شاخه‌ای از خودبزرگ‌بینی و عاشق خود بودن است. درواقع این افراد عمداً آنقدر خود را پایین می‌برند تا اجتماع یا اطرافیان ناچار به اعتراف شوند که او خیلی هم انسان بزرگی است. درحقیقت این پدیده از آنجا ناشی می‌شود که شخص علاقه‌مند است تا از دیگران درباره خودش بشنود و عقاید خود را درباره خودش قبول ندارد. من از آنجا که با شما از نزدیک صحبت نکرده و شما را تحلیل نکرده‌ام، نمی‌توانم با قاطعیت اعلام کنم که شما دچار کدامیک هستید، اما می‌توانم با قاطعیت بگویم که شما هم یکی از افراد اجتماع هستید با همه نکات مثبت و منفی که همه دارند. تنها آنچه که در این میان اهمیت دارد این است که باید از کلیه امکانات خود و خانواده برای اعتلای خود چه از نظر تحصیل و چه از نظر ازدواج و تشکیل خانواده استفاده کنید. چرا که اگر این استفاده را نبرید، بزرگترین کم‌لطفی را اول نسبت به خودتان و بعد نسبت به خانواده و سپس اجتماع مرتکب شده‌اید. ضمن آنکه برای کلیه نقشه‌های خود به اندازه کافی زمان دراختیار دارید. شما تنها ۲۳ سال دارید و همه زندگی مانند یک جاده باز و بی‌پایان در برابر شما است. فقط قدم در جاده بگذارید و حرکت را آغاز کنید. درواقع مشکل‌ترین قسمت همان آغاز می‌باشد. اما به محض آنکه حرکت شما شروع شد، با توجه به خصوصیات شما، حداقل من می‌دانم که شما را دیگر توقفی نیست و چنین است معنای یک زندگی بانشاط و پرتحرک.

> **مردم آنقدر گرفتارند که اگر خیلی هم شاهکار کنند چاره‌ای بر گرفتاریهای خود می‌اندیشند، نه اینکه همه کار و زندگی را کنار گذاشته و مبهوت، غرق تماشای شما شده‌اند**

موفق و پیروز باشید.

دکتر بهمن بهروزی

هیچ چیز در دنیا نمی‌تواند جای پشتکار را جهت کامیابی بگیرد ● کراک

پاورقی جدید اطلاعات هفتگی

دوره دوم

خاطرات کلانتر

براساس خاطرات
سرهنگ فروزش
به قلم: محمود اکبرزاده

دفتر خاطراتی که با مرگ به پایان رسید

محسن معرکه راه انداخته بود و داشت از پسر پنج ساله‌اش - که حسابی شیرین سخن شده بود - حرف می‌زد:

- کلانتر، می‌ترسم اگه از هوش و ذکاوتش بگم، متهم بشم به اینکه «همه پدرها فکر می‌کنند بچه‌شون نابغه است!» ولی مهرداد واقعاً نابغه است کلانتر! خود شما بگو، بچه توی پنج سالگی شطرنج بازی می‌کنه؟

- پس خدارو شکر که به باباش نرفته!...

این را استوار - طبق معمول به نیت سربه‌سر گذاشتن با محسن گفت و باعث شد همه بزنند زیر خنده.

محسن اما، آنقدر در شور و شوق پسرکش [که الحق باهوش و بامزه بود] غرق شده بود که اصلاً حوصله جواب دادن به کریمی را نداشت:

- ناکس دیشب رفته از سه تا از دوستانش که بچه‌های همسایه‌هامون توی آپارتمان هستند و هر سه‌شون هم از خودش بزرگترند، نفری ده تومن پول به عنوان پول بلیت نمایش گرفته تا براشون از ماجراهای پلیسی باباش تعریف کنه!

کریمی که می‌خواست هرطور شده جنگ را با محسن شروع کند، دست‌بردار نبود و ادامه داد:

- ولی حیف که بچه نمی‌دونه باباش توی کلانتری «تلفنچیه» و اصلاً اجازه نداره بره دنبال ماموریت یا اسلحه دستش بگیره!...

دوباره بچه‌ها زدند زیر خنده تا محسن نیز دست از سر «مهرداد کوچولو» بردارد و به استوار گیر بدهد:

- راستی نگفتی استوار... چند وقت دیگه بازنشسته میشی؟ خوش به حالت پیرمرد، بعد از بازنشستگی، یعنی در هفتاد سالگی میری توی پارک می‌شینی و واسه بقیه همسن و سالهات خالی می‌بندی که...

استوار حسابی شاکی شده بود - او اصلاً دوست نداشت کسی در مورد بازنشستگی‌اش که نزدیک بود، حرف بزند؛ چه رسد به اینکه کسی به او بگوید پیرمرد...! به همین خاطر داشت خودش را آماده جوابگویی می‌کرد که یکمرتبه جوان بیست و دو ساله‌ای که سرآسیمه داخل حیاط کلانتری شده بود، در اتاق را باز کرد و درحالی که یک دفتر نارنجی رنگ قطور در دست داشت، با اضطراب گفت:

- سلام... من... من این دفتررو... یعنی چطوری بگم کلانتر... من نمی‌دونم چی شده... ولی... ولی، داره یک اتفاقی می‌افته و...

پسر جوان طوری استرس داشت که خودش هم نمی‌فهمید دارد چه می‌گوید.

این بود که او را به داخل دعوت کردم، نشاندمش روی صندلی، یک لیوان آب خنک دادم نوشید و بعد به آرامی گفتم:

- اول سلام... من کلانتر و رئیس این کلانتری هستم... ما همگی اینجا هستیم تا به تو کمک کنیم... حالا آرام و بدون عجله تعریف کن و بگو چی شده؟

پسر جوان که کمی احساس آرامش کرد، سری تکان داد و گفت:

- راستش‌رو بخواین کلانتر، من هم مثل خیلی از مردم، اصلاً دوست ندارم برای خودم دردسر درست کنم، از جمله اینکه الان هم نمی‌خواستم در مورد چیزی که می‌دونم دردسرساز می‌شه، بیام اینجا، ولی... ولی... راستش‌رو بخواین کلانتر، چون پای جون و زندگی یکنفر - که نمی‌شناسمش در بین است، واسه همین پا گذاشتم جلو، فقط خواهشی که از شما دارم جناب سرهنگ اینکه نگذارین منو امشب نگه دارند... منظورم‌رو که می‌فهمین کلانتر؟

می‌فهمیدم چه می‌گوید، نه‌فقط او، که بیشتر مردم از اینکه پایشان به کلانتری باز بشود؛ حتی برای ادای شهادت یا ارائه گزارش، نگران هستند و می‌گویند: «سری که درد نمی‌کند، چرا دستمال ببندیم؟» نمی‌دانم؟ یقیناً برای حل این معضل باید فکری کرد!

علی‌ایحال؛ او را به آرامش دعوت کردم و گفتم:

- مطمئن باش که من نمی‌گذارم دچار دردسر بشی، اینو بهت قول میدم جوون... حالا تعریف کن ببینم قضیه چیه؟

پسر جوان که «اکبر» نام داشت، ابتدا دفتر نارنجی رنگ را گذاشت روی میز و گفت:

- حدود یکساعت قبل، یعنی حوالی ساعت چهار بعدازظهر که از اداره محل کارم داشتم برمی‌گشتم، طبق معمول سوار اتوبوس شدم تا زودتر به خونه‌مون برسم - چون خط ویژه است - اتفاقاً یک دختر که حدود ۲۵ سال داشت، یک ردیف جلوتر از من نشسته بود که چون مدام داشت اشک می‌ریخت و یک چیزهایی هم توی این دفتر - که دفتر خاطرات است - می‌نوشت، ناخودآگاه توجهم‌رو جلب کرد و... در فکر او بودم که اتوبوس در ایستگاه «میدان هفتم» ایستاد و اون دختره هم پیاده شد، اما هنوز اتوبوس زیاد دور نشده بود که چشمم به این دفتر افتاد که انگار از لای لوازم و کیفش افتاده بود. خواستم دختره‌رو صدا کنم که دیگه رفته بود. تصمیم گرفتم با خواندن اون دفتر یک شماره تلفنی، نشونی‌ای، چیزی پیدا کنم، که البته چیزی ندیدم، ولی... ولی در عوض این نوشته‌رو که در صفحه آخر دفترچه وجود داره دیدم، من مطمئنم که این چند سطررو، دختره همان جا توی اتوبوس نوشته... حالا... حالا شما خودتون بگیرین بخونین تا متوجه بشین منظور من چیه؟

صفحه آخر دفتر را آوردم و این چند سطر را که با خطی کج و معوج و عجله نوشته بود خواندم:

امروز کار را تمام می‌کنم... می‌کشمش و بعد فرار می‌کنم... دیگه برام مهم نیست که چه سرنوشتی برام پیش بیاد... یعنی اون لعنتی دیگه چیزی باقی نگذاشته که نگرانش باشم! آره، باید حق این شیطان‌رو بگذارم کف دستش، اگر اون نامرد توی زندگیم پیداش نشده بود، الان خوشبخت‌ترین دختر روی زمین بودم، اما... آری، او محکوم به مرگ است و من امروز این کار را تمام می‌کنم. ۱۲/ آبان.

گلناز - تهران

یادداشت آخر دفتر خاطرات را خواندم و آن را به محسن دادم و تا او هم بخواند، از پسر جوان پرسیدم:

- ببینم جوون... قبلاً صاحب این دفترچه‌رو می‌شناختی؟ یا توی همین اتوبوس دیده بودیش؟ اسمش که گلناز است، تو فامیلش‌رو نمی‌دونی؟

پسر جوان هر سه سوالم‌رو با تکان دادن سر جواب منفی داد. من نیز رو به محسن کردم:

- خب سروان... نظر تو چیه؟

محسن درحالی که سر تا پای اکبر را وارانداز می‌کرد و خیره‌اش بود، جواب مرا داد [این روش محسن بود که چون به اینطور موارد برخورد می‌کرد به چشمان شخص زل می‌زد تا از واکنش او بفهمد که طرف حقیقت را می‌گوید یا نه؟] و گفت:

- والله کلانتر از شکل دستخط صاحب این دفتر خاطرات می‌شه تشخیص داد که طرف - یعنی اون دختر خانم - هنگام نوشتن آخرین صفحه خیلی اضطراب داشته، این‌رو از مقایسه دستخطش با نوشته‌های صفحات قبلی می‌شه تشخیص داد... در ضمن با مطالعه صفحات آخر این دفتر خاطرات متوجه شدم که طرف در این یکماه آخر، از چیزی یا شخصی خیلی هراس داشته که احتمالاً یک مرد بوده، چون در یکی از صفحات نوشته: «حیف مرد که باید به این نامردها گفت»! درنهایت کلانتر من فکر می‌کنم نشستنمون اینجا دردی رو دوا نمی‌کنه...

سری تکان دادم و گفتم:

- درسته... باید یه کاری بکنیم [و رو به اکبر گفتم] یادت هست اون دختر توی چه ایستگاهی پیاده شد؟

هنوز پسر جوان پاسخ نداده بود که محسن گفت:

- کلانتر اینجارو ببین... طرف... یعنی همان گلناز، یک عکس از خودش‌رو چسبانده در صفحه اول دفتر خاطراتش و زیر عکس نوشته: «این عکس را اینجا می‌چسبانم تا وقتی پنجاه ساله شدم، یادم باشد که روزگار جوانی چقدر زیبا بودم - امضا: گلناز»

محسن صفحه اول دفتر را به طرف پسر جوان گرفت و گفت: «ببینم اکبر آقا، اون دختری که دیده بودی، صاحب همین عکسه؟»

اکبر دفترچه را گرفت و گفت: خودشه... همین

دختر جوان بود...»

دفترچه را از آنها گرفتم و درحالی که به صورت زیبا و معصوم گلناز نگاه می‌کردم، رو به محسن گفتم:

- حالا کارمون راحت‌تر شد... لااقل الان دیگه می‌دونیم باید دنبال کی بگردیم... بلند شو محسن و ماشین‌رو آماده کن تا بریم ببینیم پیداش می‌کنیم؟

اکبر از جا برخاست و پرسید:

- کلانتر من می‌تونم برم؟

نمی‌خواستم پسر جوان را ناراحت کنم و بترسانم، آمدم پاسخی بدهم که محسن به دادم رسید و گفت: «ببین رفیق، ما قانوناً می‌تونیم و باید تورو تا روشن شدن وضعیت این پرونده، تحت مراقبت داشته باشیم، ولی از این لحظه به بعد ما به تو با چشم یک رفیق نگاه می‌کنیم، رفیقی که می‌تونه به ما در حل یک مشکل کمک کنه... البته اگر دلت نخواد ایرادی نداره و با اجازه کلانتر میگم که می‌تونی بری خونه‌ات، حالا دیگه میل خودته که آیا دوست داری توی این شهر دوتا رفیق پلیس داشته باشی یا نه...

پسر جوان خندید و به من گفت: «می‌دونی چیه کلانتر... این همکار شما، یعنی سروان محسن، یک‌جور قشنگی آدم‌رو خر می‌کنه که آدم نمی‌تونه بهش بگه نه...

خندیدم و از اتاق خارج شدم تا برای رفتن حاضر شوم.

○

○

- همین جا بود... توی همین ایستگاه بود که اون دختر پیاده شد.

محسن ماشین را کنار خیابان پارک کرد و سه‌تایی پیاده شدیم. اولین کاری که باید می‌کردیم، شناسایی صاحب عکس بود. کمی سر تا پای خیابان را نگاه کردم و سپس به محسن و اکبر گفتم:

- به نظر شما یک دختر جوون بیشتر تو چه مغازه‌هایی می‌ره؟

- بوتیک کلانتر... دختر خانم‌ها یقیناً به بوتیکهای محل زندگیشون ماهی سه، چهار مرتبه سر می‌زنند...

این را اکبر گفت و حرفش را پسندیدم و به سراغ شش بوتیک خیابان اصلی رفتیم؛ حق با اکبر بود، دوتا از بوتیکداران که جوان هم بودند، او را شناختند.

نفر اول گفت: «آره، چهره‌اش یادمه... مطمئنم که از ما هم خرید کرده، ولی راستش‌رو بخواین من حافظه درستی ندارم و چیز بیشتری ازش نمی‌دونم... منو ببخشید.»

اما نفر دوم که اسمش احمد و نام بوتیک‌اش «ستاره» بود، حافظه خوبی داشت:

«بله می‌شناسمش... مشتری دائمی ماست، خیلی هم خانم و باشخصیته. می‌دونم که در همین محل زندگی می‌کنه و وضع مالی‌اش هم عالیه، چون همیشه اجناس خارجی و درجه یک و گرانقیمت می‌خره...»

از احمد پرسیدم، چیز خاصی از او به یاد ندارد که به ما برای پیدا کردنش کمک کند؟

کمی فکر کرد و گفت: «نمی‌دونم به دردتون بخوره یا نه، فقط یکمرتبه که اتاق پرو و لباس ما خراب بود و بهش گفتم بره لباس‌رو توی خونه امتحان کنه و اگر اندازه نبود برگردونه، بهم گفت: «کی حوصله داره از طبقه هفتم سوار آسانسور بشه و بره بالا و دوباره بیاد پایین» فقط همین‌رو یادمه کلانتر...»

از احمد تشکر کردم و از بوتیک «ستاره» بیرون آمدیم. محسن نگاهی به سراسر خیابان انداخت و خندید و گفت: «ظاهراً باید توی یک انبار کاه دنبال سوزن بگردیم... چون در این خیابان دست‌کم بیست تا آسمانخراش وجود داره - و سپس کمی فکر کرد و ادامه داد - دکه‌های مطبوعات کلانتر... دخترهای جوان معمولاً مجله می‌خوانند... شاید بتونند به ما کمک کنند.»

سر تکان دادم و به سراغ نزدیک‌ترین دکه مطبوعاتی که نزدیک بوتیک «ستاره» بود رفتیم.

صاحب دکه مردی شصت ساله بود و خیلی خوش برخورد، که با دیدن عکس گفت:

- بله... گلناز سالهاست مشتری منه... خیلی دختر خوبیه و مشتری دائمی مجلات خانوادگیه... موردی پیش آمده کلانتر؟

خیالش را راحت کردم و از ترس اینکه مبادا باعث آبروریزی برای آن دختر جوان - که هنوز نمی‌دانستیم مشکلش چیست - بشویم گفتم:

- نه پدرجان... دفتر خاطراتش‌رو گم کرده و می‌خواهیم بدهیم بهش...

پیرمرد سری تکان داد و گفت: «راستش‌رو بخواهید من ساختمانی‌رو که داخلش زندگی می‌کنه، می‌دانم کدومه، چون بعضی اوقات سایر همسایه‌هاش میان و مجلات‌رو برای گلناز می‌برند...[و بعد نشانی ساختمان پلاک ۱۹ را که به نام «ساختمان خوش» شناخته می‌شد، داد و گفت] فقط لطف کنین و نگین «جبار روزنامه فروش» نشونی‌رو بهتون داده، آخه می‌دونین کلانتر، دلم نمی‌خواد همسایه‌ها فکر کنند من فضول و راپورتچی هستم!»

به او قول دادم که اسمش نزد من محفوظ خواهد ماند و سپس تشکر کردم و به سوی «ساختمان خوش» راه افتادیم. یک مجتمع بزرگ و ۲۴ دستگاهی ۹ طبقه بود. در ورودی ساختمان باز بود و داخل حیاط تعدادی بچه مشغول بازی بودند. کمی آنسوتر مردی چهل ساله، داشت با پسر جوانی صحبت می‌کرد که با دیدن ما رنگ صورتشان پرید. پسر جوان به آرامی مسیرش را به طرف انتهای حیاط عوض کرد، اما مرد چهل ساله که انگار پاهایش به زمین میخکوب شده بود، فقط نگاهمان می‌کرد.

- طرف خلافکاره کلانتر...

این را محسن گفت و من نیز در تایید پیش‌بینی او، برای آن مرد سر تکان دادم که یعنی بیا جلو! او نیز آرام آرام آمد و جلویمان که رسید گفت: «جناب سرهنگ به خدا من توبه کردم... این پسره هم که الان داشت باهام حرف می‌زد اومده بود دنبال جنس و باور نمی‌کرد که من دیگه جنس نمی‌فروشم...، یعنی از موقعی که - سه ماه قبل - زنم بو برد که دارم چه غلطی می‌کنم، تهدیدم کرده که اگر یکبار دیگه مواد بفروشم اول منو لو می‌ده و بعد هم با سه‌تا بچه‌هام می‌ره کانادا پیش برادرش!... کلانتر به علی قسم، من دیگه خلاف نمی‌کنم... ولی اگر الان زنم بفهمه شما اومدین اینجا، دیگه باور نمی‌کنه که من توبه کردم...»

به او گفتم کنار دیوار بایستد تا صدایش کنم. نظر محسن را که پرسیدم، خندید و گفت: «این که میگن جارو رو برداری گربه دزده فرار می‌کنه، حکایت این بنده خداست که تا دوتا مامور دید، خودش‌رو لو داد...»

- ولی ظاهراً میگه توبه کرده، اگه راست بگه، خدارو خوش نمیاد بیچاره‌اش کنیم!

این را که گفتم، محسن گفت: «منم موافقم... اگه توبه کرده باشه، گناه بزرگی مرتکب می‌شیم که باعث بشیم آبروش بره کلانتر...»

با جواب محسن، تصمیمی را که گرفته بودم با خیال راحت‌تر انجام دادم و به مرد گفتم: «فقط یادت باشه اگر پات‌رو کج بگذاری مثل عزرائیل میام سراغت.»

مرد که بغض کرده بود گفت: «به خدا دیگه سیگار هم نمی‌کشم که کسی بهم شک بکنه... ازت ممنونم کلانتر»!

به این ترتیب او را به حال خودش رها کرده و شماره واحد گلناز را از سرایدار پرسیدیم و به طبقه هفتم واحد ۲۱ رفتیم... در باز بود و چون کسی جواب نداد، داخل شدیم. سکوت آزاردهنده‌ای در ساختمان حاکم بود و موقعی که به آشپزخانه رسیدیم، جنازه‌ای را دیدیم که چاقویی توی قلبش نشسته بود. خون تمام سنگ کف آشپزخانه را قرمز کرده بود و از به‌هم ریختگی لوازم آشپزخانه می‌شد تشخیص داد که یک درگیری پیش آمده و سپس قتل انجام شده است!

بالای سر جنازه که رسیدیم، اکبر ناگهان دچار حالت تهوع شد و در همان حال گفت: «خودشه کلانتر، همون دختریه که توی اتوبوس دیدمش...»

بالای سر جنازه نشستم و موقعی که معاینه‌اش کردم و مطمئن شدم مرده است، رو به محسن کردم و گفتم: «زنگ بزن مرکز و موقعیت‌رو گزارش کن و...»

در همین لحظه، ناگهان صدای پایی را از داخل هال شنیدیم و تا آمدیم به خودمان بیاییم، یکنفر که دستهایش غرق در خون بود و ما صورتش را نمی‌دیدیم، به سرعت از خانه بیرون پرید و قبل از اینکه محسن به او برسد، سوار تنها آسانسور ساختمان شد و گریخت...

ادامه و پایان ماجرا در شماره آینده

بشر موجودی است اجتماعی و ازدواج عالی ترین وسیله ایجاد اجتماعات است • کایله

ماجراهای خواستگاری

ازدواج به خاطر انتقام

از: کورش کاشانی

همه وسایلم را جمع کرده بودم که بروم کرمانشاه با عمه ملوک زندگی کنم. به هر قیمتی می‌خواستم این کار را بکنم. دیگر باید از آن خانه می‌رفتم. قسم خورده بودم که یک روز بیشتر نمی‌مانم. از وقتی که برادرم فرهاد ازدواج کرد و زنش را به خانه ما آورد، زندگی من سیاه شد. با همسرش سهیلا سازگاری نداشتم. به نظرم آدم تازه واردی مثل او حق نداشت این همه امر و نهی کند. دختر زرنگ و مرتبی بود. از صبح که بلند می‌شد همه کارهای خانه را می‌کرد و کم‌کم ایراد کارهای من را هم می‌گرفت. مادرم هم که می‌دید عروسی به این زرنگی گیرش آمده کلی ذوق می‌کرد و حق را به او می‌داد که از هرچه دوست دارد ایراد بگیرد و من هم باید اطاعت می‌کردم!!

مثلاً من اگر لباسهایم را روی شوفاژ می‌گذاشتم که خشک شوند، به محض خشک شدن آنها را باید جمع می‌کردم والا سهیلا قبل از من این کار را انجام می‌داد و به من اعتراض می‌کرد که چرا وسایلم اینقدر ریخته پاشیده است.

بله قبول دارم که من دختر بسیار شلخته‌ای بودم ولی از اینکه یک دختر غریبه بر من ایراد بگیرد حسابی لجم درمی‌آمد. خلاصه بگومگوها بالا گرفت و همه از سهیلا دفاع می‌کردند. من هم گفتم می‌روم کرمانشاه و با عمه ملوک زندگی می‌کنم. چند سالی از ازدواجش می‌گذشت و می‌دانستم با مهربانی پذیرای من می‌شود. پدر و مادرم هم هیچ اعتراضی نکردند. من هم وسایلم را جمع کردم که راهی کرمانشاه شوم...

تازه دیپلمم را گرفته بودم و نمی‌دانستم چکار می‌خواهم بکنم. یک روز به این فکر می‌افتادم که درس بخوانم، یک روز دیگر به فکر ازدواج می‌افتادم. گاهی هم توی خواب و خیال خودم، به فکر رفتن به خارج از کشور می‌افتادم اما واقعیت این بود که من بلیت اتوبوس کرمانشاه دستم بود و داشتم می‌رفتم آنجا...

زندگی چه بازی عجیبی است. همان روز که من وسایلم را جمع کرده بودم، برادر سهیلا به خانه ما آمد. می‌خواست خواهرش را ببیند. آنقدر از زن برادرم بدم می‌آمد که چشم دیدن خانواده‌اش را هم نداشتم. از قضا با ماشین آمده بود و اصرار کرد که من را با این همه بار تا ترمینال می‌رساند. اولش گفتم نه، خودم تنها می‌روم. چون هیچ کس قرار نبود کمکم کند یکدنده بازی درآوردم. اما مادرم به دور از چشم من به امیرحسین اصرار کرده بود که مرا راضی کند و تا ترمینال همراهم بیاید. حسابی لج کرده بودم. امیرحسین هم با کمال خونسردی وسایل من را برد توی ماشین. من هم جیغ جیغ می‌کردم که همراه او نمی‌روم. یکدفعه بدون مقدمه امیرحسین سرم داد کشید و گفت:

- بچه، حرف گوش کن. ترمینال جایی نیست که تو با این همه اشغالی که داری با خودت می‌بری بتونی تنها از این‌ور به آن‌ور بروی، من می‌برمت، سوار اتوبوست می‌کنم و بعدش هر جهنمی خواستی برو...

جا خورده بودم. با آن صدای بم و ابروهای درهم رفته حسابی ترسیده بودم. خلاصه صدام درنیامد و مثل یک بچه خوب توی ماشین نشستم و همراه او به ترمینال رفتم. بین راه شروع کرد به نصیحت کردنم و من هم بغضم ترکید و به او گفتم که این دربه‌دری من به خاطر خواهر اوست و هرچه می‌کشم از خانواده آنهاست.

مثل ابر بهار اشک می‌ریختم و غر می‌زدم و او که تلاش می‌کرد قهقهه نزند، سعی می‌کرد آرامم کند. بالاخره به من پیشنهاد داد به جای اینکه بروم کرمانشاه، مرا می‌برد خانه خاله‌اش. پیرزن تنهایی بود که همه بچه‌هایش خارج از کشور بودند. گفت اینطوری هم از تهران دور نمی‌شوم و هم اینکه می‌توانم تیر زهرآلود کینه‌ام را به قلب سهیلا بزنم... فکر بدی نبود. یک لحظه حس کردم چه آبرویی از سهیلا می‌رود!! همه توی فامیل می‌گویند خواهر شوهرش از دست او از خانه فرار کرده و هزار فکر پلید به ذهنم رسید و با پیشنهاد امیرحسین موافقت کردم. او هم فرمان ماشین را چرخاند و به طرف خانه خاله‌اش رفتیم. پیرزن بیچاره که از همه جا بی‌خبر بود، با توضیح مختصری که امیرحسین به او داد متوجه قضایا شد و با مهربانی مرا پذیرفت.

> **هزار فکر پلید به ذهنم رسید و با پیشنهاد امیرحسین موافقت کردم. او هم فرمان ماشین را چرخاند و به طرف منزل خاله‌اش رفتیم**

خلاصه زندگی من به یکباره تغییر کرد. امیرحسین به خانواده‌ام خبر داد که من به کرمانشاه نرفتم و همه خوشحال شدند ولی حاضر نبودم با هیچکدام از آنها در تماس باشم. هرچند روز یکبار و بعد از مدتی هر روز... امیرحسین به دیدنم می‌آمد. حال و احوالی می‌کرد و می‌رفت و در همین رفت و آمدها بود که علاقه خاصی بین ما ایجاد شد. امیرحسین جیغ جیغ‌های من را می‌شنید و از خنده ریسه می‌رفت. به خواهرش بد و بیراه می‌گفتم و او فقط می‌خندید. لجم را درمی‌آورد. اما لابه‌لای همین کشمکش‌ها بود که یک روز بی‌مقدمه به من پیشنهاد ازدواج داد. خندیدم و گفتم:

- همان یک وصلت برای هفتاد و هفت پشتمان بس است.

و او با تمسخر گفت:

- خب می‌توانی جبران کنی. فکر کن اگر عروس خانواده ما بشوی چه بلایی می‌توانی سر این خانواده بیاوری.

این حرف را با طنز و خنده می‌گفت ولی من یک‌جورهایی حس کردم می‌توانم انتقام بگیرم...

خلاصه دوران قهر من بعد از سه ماه تمام شد و به خانه برگشتم و هفته بعد هم امیرحسین همراه خانواده‌اش به خواستگاری‌ام آمدند. از خود امیرحسین خیلی خوشم می‌آمد ولی ته مغزم این بود که بلایی بر سر سهیلا بیاورم که بفهمد عروس بد چه طعمی دارد...

مراسم خواستگاری خیلی ساده برگزار شد و چند ماه بعد به عقد امیرحسین درآمدم. ولی هیچ وقت نتوانستم سهیلا را اذیت کنم. بعد از ازدواجم روزبه‌روز با او مهربان‌تر شدم و هرچه سنم بالاتر می‌رفت، می‌فهمیدم که چقدر من کودکانه فکر می‌کردم.

هر وقت از امیرحسین می‌پرسم که چرا من را برای ازدواج انتخاب کرد؟ می‌گوید:

- لابه‌لای آن همه خشم و کینه، مهری بود که در هیچ دختری ندیده بودم. درحالی که به زبان می‌گفتی راضی به مرگ سهیلا هستی، اما حتی از بریده شدن دست او هم دل‌نگران می‌شدی! می‌دانستم با دختری ازدواج می‌کنم که قلبش مثل آینه است فقط باید به او فرصت دهم کمی بزرگ شود...

حالا هفده سال از ازدواج ما می‌گذرد. باورتان نمی‌شود اگر بگویم که من و سهیلا در یک آپارتمان همسایه دیوار به دیوار هم هستیم...

■

در پیچ و خم دادگاه

من با یک خانه زیبا ازدواج کرده بودم

از: راشین مختاری

همه زندگی را به زنم دادم و از خانه بیرون زدم!

هیچ جایی ندارم که حتی بتوانم یک شب آنجا بمانم، اما در عوض فریبا در آرامش زندگی می‌کند. البته این کار مرا خوشحال می‌کند. حداقل شاید کمی از وجدان دردم کم کند!

من مرد هستم و شغل مناسبی هم دارم. می‌توانم از نو شروع کنم. می‌توانم چند شبی را در هتل بمانم تا آپارتمانی یا اتاقی اجاره کنم. من هنوز فرصت دارم ولی فریبا وضعیتش فرق می‌کند. او زن ۳۴ ساله‌ای است که تا به امروز حتی یک روز هم تجربه کار کردن ندارد. ده سال زن من بود... ده سال... یعنی بهترین روزهای جوانی‌اش در خانه من تلف شد.

فکر می‌کنم کار عاقلانه‌ای بود که خانه و زندگی را به او دادم. حالا می‌تواند با اندک مستمری‌ای که از بیمه پدرش به او می‌رسد، زندگی کند.

نمی‌خواست طلاق بگیرد. من اما اصرار داشتم. به من می‌گفت: این بی‌معرفتی است... گفتم: دیگه بیشتر از این نمی‌توانم خودم را گول بزنم... خدا را شکر بچه‌ای در کار نیست.

وقتی با هم ازدواج کردیم، او ۲۴ ساله بود و من ۲۶ ساله. دختر همسایه بود و از بچگی او را می‌شناختم. دختر نجیب و ساده‌ای بود و می‌دانستم که از من خوشش می‌آید. توی نگاهش می‌دیدم.

اوایل، اصلاً فکر نمی‌کردم یک روز با او ازدواج کنم. دختر زیبایی نبود و کمی هم چاق بود، اما کم‌کم محبتهایش به دلم نشست و نمی‌دانم چطور شد که به خواستگاری‌اش رفتم. فکر می‌کردم تو کره زمین، هیچ کس به اندازه او مرا دوست ندارد. این موضوع مرا به وجد می‌آورد، وقتی می‌دیدم یک دختر اینقدر عاشقانه مرا دوست دارد. فکر می‌کردم تمام عمر با زنی ازدواج خواهم کرد که مطیع من است و به هیچ چیز اعتراض نمی‌کند. روی هم رفته، همه چیز مناسب بود. گفتم، زیبایی و ظاهر خیلی اهمیتی ندارد. کم‌کم به چهره‌اش عادت می‌کنم. خیلی‌ها به من گفته بودند که اخلاق خوب به هر چهره‌ای زیبایی وصف‌ناپدیری می‌دهد. من هم باور کرده بودم. از خواستگاری تا عروسی ما، سه ماه طول کشید. شب عروسی با آن همه بزک و دوزک و لباس فاخر عروسی زیبا، اصلاً زیبا نبود. طوری که خجالت می‌کشیدم عکسهای عروسی‌مان را به دیگران نشان دهم. اما باز به این مسأله اهمیت ندادم و زندگی مشترک ما، در شرایطی شروع شد که فریبا یک دل نه صد دل عاشق من بود. با شور و شوق خاصی غذا می‌پخت و به کارهای خانه می‌رسید. من که سالها بود از داشتن مادر محروم بودم، حس می‌کردم فریبا جای یک مادر مهربان را هم برایم پر کرده. هر روز که از سر کار می‌آمدم، به گرمی به استقبال من می‌آمد و همه امکانات در خانه مهیا بود تا من احساس آرامش کنم...

> فکر می‌کردم تو کره زمین، هیچ کس به اندازه او مرا دوست ندارد. این موضوع مرا به وجد می‌آورد، وقتی می‌دیدم یک دختر اینقدر عاشقانه مرا دوست دارد

تشویقش می‌کردم به خودش هم برسد. لباسهای خوب بپوشد و حداقل ماهی یکبار به آرایشگاه برود. اوایل این کار را می‌کرد، ولی کم‌کم برای این کارها بی‌حوصله شد و بیشتر ترجیح می‌داد خانه را مرتب نگه دارد و به امور آشپزخانه برسد. درحالی که برای من هیچ اهمیتی نداشت که توی چه ظرفی غذا می‌خورم و یا اینکه خانه هفته‌ای چند بار جارو می‌شود. سعی می‌کردم به هر شکلی شده، این موضوع را برایش توضیح دهم، ولی فریبا اهمیتی به خواست من نمی‌داد. تمام مدت به فکر خریدن وسایل شیک و قشنگ برای خانه بود. غذاهای آنچنانی درست می‌کرد و میهمانی‌های پرتجملات می‌داد. همه از کدبانو بودن او تعریف می‌کردند، ولی من دلم می‌خواست زنم کمی هم به خودش برسد.

می‌شد ماهها به آرایشگاه نمی‌رفت. حمام کردن آخرین کاری بود که انجام می‌داد. درواقع به تمیز بودن خانه بیش از تمیز بودن خودش اهمیت می‌داد. تمام مدت هم تصور می‌کرد همسری ایده‌آل است و من باید به این اعتراف کنم که او بهترین است.

دائم خودش را با بقیه زنهای خانواده مقایسه می‌کرد و می‌خواست به من ثابت کند که هیچ کس مثل او خانه‌داری نمی‌کند. بارها و بارها سعی کردم به او بفهمانم که چیزهای دیگری هم در زندگی هست که اهمیت دارد. مثلاً وقتی پولی پس‌انداز می‌کردم و می‌خواستم برنامه سفر را بچینم، او سریع مخالفت می‌کرد و ترجیح می‌داد یک وسیله برای خانه بخرد. همه پس‌اندازهای ما به این شکل خرج می‌شد و من واقعاً کلافه شده بودم.

بعد از سه سال، متوجه شدیم که بی‌هیچ دلیل علمی بچه‌دار نمی‌شویم. کلی درمان کردیم، ولی فایده‌ای نداشت، در عین سلامت دو نفرمان، خداوند انگار نمی‌خواست بچه در زندگی ما باشد.

زندگی بیش از گذشته کسالت‌آور شده بود. او روزبه‌روز بیشتر غرق افکار خانه‌داری و مدام هم چاق و چاق‌تر می‌شد. از او می‌خواستم که رژیم بگیرد. حداقل نگران سلامتی‌اش باشد، ولی اهمیت نمی‌داد. مدام غذاهای چرب می‌خورد و چاق‌تر می‌شد. به‌طوری که در سی سالگی، صد و ده کیلو شده بود. دیگر هیچ تمایلی نداشتم که حتی به او نگاه کنم. هیچ ظرافتی در او نبود و خودش هم ابراز نگرانی نمی‌کرد. اگر روزی رژیم می‌گرفت، شروع به غرغر می‌کرد که سرش گیج می‌رود و... خلاصه هیچ وقت کاری نکرد که وزنش کمی پایین بیاید.

روزبه‌روز افسرده‌تر و دلزده‌تر می‌شدم. اصلاً دلم نمی‌خواست همراهش از خانه بیرون بروم. من، مرد لاغر و نسبتاً کوتاه قدی بودم و او تقریباً دو برابر من وزن داشت. نگاه پرتمسخر مردم را به خودمان می‌دیدم، ولی فریبا آنقدر بی‌توجه بود که بالاخره داد من بلند می‌شد و اعتراضاتم را علنی مطرح می‌کردم. به او می‌گفتم که به عنوان یک مرد هیچ علاقه‌ای ندارم که زنم چنین ظاهری داشته باشد. او اخم می‌کرد و می‌گفت: ظاهر چه اهمیتی دارد؟ تو باید دیگر محاسن من را ببینی...

دیگر محاسن؟! نمی‌دانستم چه جوابی باید بدهم. دلم می‌خواست با زنم حرف بزنم، مسافرت بروم نه اینکه بنشینم و زنم مدام بشوید و بپزد و من هم لم بدهم و از این وضعیت ابراز رضایت کنم!

این کشمکش‌ها سالهای آخر، خیلی علنی بود و قبح همه چیز ریخته بود. به‌راحتی از ظاهر هم انتقاد می‌کردیم و کار به جایی رسید که همدیگر را مسخره هم می‌کردیم... دیگر باید تمامش می‌کردم. نمی‌توانستم یک عمر با این وضع ادامه بدهم. تصمیم گرفتم از او جدا شوم و چون می‌دانستم که او هیچ حرفه‌ای جز خانه‌داری بلد نیست و تمام این زندگی را به خاطر خرید چهارتا کاسه و بشقاب قشنگ‌تر و یخچال فلان مارک خراب کرده، تصمیم گرفتم همه چیز را به او بدهم. حالا او می‌ماند با خانه‌ای زیبا و تمیز که به بهای زندگی من و خودش آن را ساخته است!

■

ازدواج یا مردن است، یا زندگانی یافتن، و در اینها جایی ندارد ●جبران خلیل - جبران

زیر نظر: ف. گویش
Email:f _ gooyesh @ yahoo.com
شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۴۷

داستان شیرین یک ضرب‌المثل

این هفته: زدیم ولی نگرفت

عبارت مثلی بالا، هنگامی به کار می‌رود که شخصی در انجام کاری، تمام سعی و تلاش خود را به کار بندد و تمام موانع را از جلو پا بردارد، اما با وجود این همه تلاش و فعالیت، باز هم با بن‌بست مواجه شود.

در این مورد، اگر درباره نتیجه کار از او بپرسند می‌گوید: «زدیم، ولی نگرفت!»

اما ریشه تاریخی این ضرب‌المثل:

به طوری که در کتب تاریخی آمده است، شاه عباس دوم که پادشاهی مهربان و غمخوار رعیت بود، روزی هنگام زمستان که آبها یخ بسته بود، طبق معمول با چند نفر از وزیرانش به بازار اصفهان رفت و پیری پاره‌دوز را که آثار فقر و نداری از سر و وضعش پیدا بود، دید که مشته‌ای در دست لرزان داشت اما براثر سرمای هوا توان کوبیدن مشته بر کفش و تکه‌های چرم را نداشت.

شاه عباس دلش برای او سوخت. ناگهان فکری به خاطرش رسید، پیرمرد را نزدیک خود خواند و گفت: «پیرمرد، مگر سه را به ۹ نزدی که به این روز افتادی؟» پیرمرد بلافاصله گفت: «چرا مرشد کامل. زدیم اما نگرفت. زیرا سی نگذاشت!»

شاه عباس از حاضر جوابی پیرمرد خوشش آمد و گفت: «اگر مرغی بفرستم، می‌توانی پر او را بکنی؟» جواب داد: «به اقبال خداوند از بیخ بکنم!» شاه گفت: «بسیار خوب، اما ارزان مفروش.» چون چند قدمی دور شدند شاه عباس دوم یکی از وزیران همراه خود را مخاطب قرار داد و گفت: «از سوال و جواب من و آن پیر پاره‌دوز چه فهمیدی؟» وزیر عرض کرد: «معمایی بود که متوجه نشدم.»

شاه عباس با خشونت گفت: «عجب وزیر نادانی هستی که درک تو از یک پیرمرد عامی هم کمتر است. سه روز به تو مهلت می‌دهم که این معما را حل کنی وگرنه تو را از وزارت عزل می‌کنم.

وزیر بیچاره از حضور سلطان مرخص شد و به دنبال حل معما رفت. اما از هر کس سوال کرد جواب قانع‌کننده‌ای نشنید. دو روز به این شکل گذشت و او فقط یک روز دیگر فرصت داشت. یکی از دوستانش که از قضیه باخبر بود، به وزیر گفت: «به جای آنکه از این و آن سوال کنی، به سراغ همان پیر پاره‌دوز برو و جواب را از او بپرس.»

وزیر بلافاصله خود را به خانه پیر پاره‌دوز رساند و ماجرا را برایش گفت. پیرمرد گفت: «البته من می‌توانم راز این معما را به تو بگویم، ولی دیدی که مرشد کامل به من گفت که ارزان نفروشم!» وزیر مستأصل گفت: «هرچه بخواهی به تو می‌دهم و از مال دنیا بی‌نیازت می‌کنم.» پیر پاره‌دوز صد اشرفی طلا گرفت و گفت: «وقتی مرشد کامل سوال کرد مگر سه را به ۹ نزدی که به این روز افتادی منظورش این بود که چرا در ۹ ماه بهار، تابستان و پاییز کار نکردی تا سه ماه زمستان آسوده خاطر باشی؟ من هم در جواب سلطان عرض کردم، زدیم اما نگرفت زیرا سی نگذاشت. یعنی ۹ ماه بهار و تابستان و پاییز را کار کردم اما ۳۰ که مراد از سی عدد دندان است نگذاشت پس‌انداز کنم.

وزیر از تیزهوشی پیر پاره‌دوز بی‌نهایت خوشحال شد و مبلغ دیگری هم در دامانش ریخت و شتابان به خدمت مرشد کامل رفت!

و عبارت بالا از آن تاریخ به صورت ضرب‌المثل درآمد.

واژه‌نامه تالشی

کلا: دختر / زوآ: پسر / هو: خواهر / بو: برادر / آرشیه: شکست / سق: سنگ / هاشکدا: اول صبح / شانگواس: شامگاه / ماشکی: فردا / زینه: دیروز.

فرستنده: جعفر بابایی
از: شهرستان نمین (اردبیل)

از باورهای عامیانه مردم شهرضا

مردم شهرضا معتقدند:

◇ اذیت کردن سگ یا گربه باعث می‌شود فرد از چشم دیگران بیفتد و شر و دعوا به‌پا شود.

◇ قرار گرفتن لنگه کفش و یا دمپایی روی هم خبر از آمدن میهمان می‌دهد.

◇ سوت زدن در شب باعث می‌شود دزد به خانه بیاید.

◇ اگر کسی در خواب ببیند فردی فوت کرده است، عمر او طولانی می‌شود.

فرستنده: غلامعلی قاضی شهرضا
از: شهرضا (اصفهان)

از ضرب‌المثل‌های جاجرمی

به شوطون شیر برنج مده.
برگردان: [فلانی] به شیطان شیربرنج می‌دهد.
[کنایه از اینکه بسیار حیله‌گر است.]

اتیش به پمبی پاک میفته!
برگردان: آتش به پنبه پاک می‌افتد!
[کنایه از گناه کسی را به گردن فرد بی‌گناهی انداختن.]

سنگی که نمتنی وردری بوس کن سر جاش بذر.
برگردان: سنگی را که نمی‌توانی برداری آن را ببوس و سر جایش بگذار.
[کاری را که نمی‌توانی ادامه دهی، آغاز مکن.]

فرستنده: احمد حدادی
از: جاجرم (خراسان شمالی)

ترانه عروسی در لرستان

هرچی دارم سیتو دارم تو عزیز خونمی
دور خیمه‌ات گل بکارم تو بوته رازونمی
یه حمومی سیت بسازم چل ستون چل پنجره
شادوماد رته دمینس با اثاث و سلسله
کیه پرده کیه پرده شادوما خوش وازنش
کی بگرده دور پرده‌ش خور کلانترش

◇ ◇ ◇

سی، سیت، برایت - چل: چهل - شادوماد...: شاه داماد به داخل آن رفته با همراهان و اثاثیه
دوما: داماد - وا: با

برگرفته: از فصلنامه فرهنگ مردم
سال اول شماره دوم

واژه‌نامه بلوچی

ساد: ریسمان / کارچ: کارد / مجگ: مغز / واب: خواب / وار: بی‌چیز / هیک: تخم مرغ / دراج: دراز / دوار: منزل / چات: چاه / کمیس: پیراهن / آس: آتش / روچ: آفتاب / آسن: آهن / سیر: عروسی / شاهیم: ترازو.

فرستنده: رستم کریمی‌نژاد
از: نیکشهر (سیستان و بلوچستان)

جشن یوور در درگز

یکی از رسوم پسندیده مردم درگز که در مناطق دیگر ایران هم به نوعی رواج دارد، برگزاری مراسم «یوور» (یاور) است.

«یوور» کمک دسته جمعی است که افراد فامیل و همسایه درباره افرادی که سرپرست خانواده خود را از دست داده یا بی‌بضاعت هستند و از انجام کارهای مهم به‌تنهایی برنمی‌آیند، صورت می‌گیرد.

در مواردی مثل چیدن انگور، تهیه جهیزیه عروس و... این مراسم انجام می‌شود. ترتیب این مراسم به این صورت است که افراد کمک‌کننده در روز معینی در محل انجام کار حاضر می‌شوند و کار موردنظر را شروع می‌کنند. در تمام مدتی که افراد یوور مشغول کارند، نوازندگان با ساز و دهل آهنگ‌های شاد می‌نوازند. تمامی افراد حاضر در یوور ظهر مهمان صاحبخانه هستند.

فرستنده: معصومه کیخا
از: شهرستان درگز (خراسان شمالی)

نامه‌های شما رسید:

محمدجواد. ف از مأمونیه زرندیه (مرکزی) - سعید امام‌داد از دزفول (خوزستان) - نورعلی آل‌مردان از دزفول (خوزستان) - سحر خواجه‌علی از زابل (سیستان و بلوچستان) - مجید کاظمی از نوقاب گناباد (خراسان رضوی) - ذبیح‌الله بناگر از آمل (مازندران) - ندا احمدی‌کیا از ایوان (استان؟) - علیرضا نعمتی از قصرشیرین (کرمانشاهان) - غلامعلی چریکی از گچساران (خوزستان).

درس زندگی

تلفنی که حکم مرگ را داشت

از: کیانا نصرت‌زاده

مردم توی این دنیای پهناور دو دسته هستند، یک دسته بازندگی سر جنگ دارند و یک دسته همیشه تسلیم هستند. من از آن قماشم که دلم می‌خواست با همه چیز سر جنگ داشته باشم. چون زندگی باب طبعم نبود. محیط و خانواده‌ای که در آن رشد کردم به انتخاب من نبود و من دلم می‌خواست همه چیز از این بهتر باشد. دلم می‌خواست بهترین‌ها از آن من باشد.

پدرم یک کارمند ساده به حساب می‌آمد و مادرم معلم... از قضا بچه درسخوانی بودم و بالای شهر زندگی می‌کردیم. همه همکلاسی‌هایم یا بچه پولدار بودند و یا پدر و مادر تحصیلکرده‌ای داشتند. برای اینکه از آنها کمتر به نظر نرسم، دروغ‌های عجیب و غریب می‌گفتم. از دایی فرضی حرف می‌زدم که در خارج از کشور زندگی می‌کرد و کلی پول داشت و یا از عمه پیری که هیچ بچه‌ای ندارد و همه ارثش قرار است به من برسد و...

بزرگتر که شدم، کلی کتاب در مورد کشورهای مختلف می‌خواندم و اطلاعات خوبی به دست می‌آوردم. بعد به راحتی دروغ‌هایی در مورد سفرهای خارج از کشور می‌گفتم که مثلاً فلان کشور را دیدم و آنجا برج بلندی داشت که... خلاصه جوری دروغ می‌گفتم که هیچ کس شک نمی‌کرد. اما همین دروغ‌ها روزبه‌روز مرا تنهاتر و تنهاتر می‌کرد.

نمی‌توانستم دوست واقعی داشته باشم. می‌ترسیدم دوستانم را خانه‌مان دعوت کنم و همه چیز برملا شود. دوران کودکی و نوجوانی من پر بود از ماجراهای دروغین که هیچ ضرر و یا منفعتی برای کسی نداشت ولی انگار درون من چیزی راضی می‌شد...

بزرگتر که شدم دیگر این دروغ‌ها را نمی‌گفتم، چون خریداری نداشت. برای جلب توجه سعی می‌کردم از خودم آدم متشخص و با اصل و نسبی ارائه دهم. حرفهای گنده گنده می‌زدم. در مورد سیاست اظهارنظرهایی می‌کردم. با اندک اطلاعات عمومی که داشتم پز می‌دادم و همین‌جوری روزگار می‌گذراندم. اما توی خانه دیگر نمی‌توانستم پز این چیزها را بدهم. واقعیت زندگی سیلی می‌زد به صورتم و این برایم خوشایند نبود. دلخور می‌شدم از اینکه چرا خانواده‌ای ساده و کم‌سواد دارم. چرا خانه‌مان مثل بقیه شیک نیست و پدرم یک پیکان درب و داغان دارد که آخر هفته‌ها با آن مسافرکشی هم می‌کند؟! این چراها مرا با زندگی به نزاع می‌انداخت.

تنهایی روزبه‌روز بیشتر اذیتم می‌کرد. تا اینکه دیپلمم را گرفتم و وارد دانشگاه شدم. خوشحال بودم که شهرستان باید درس بخوانم. هرچه از واقعیت زندگی‌ام دورتر می‌شدم، احساس رضایت بیشتری می‌کردم. می‌توانستم فضای تازه‌ای برای خودم درست کنم و از شر تلخی‌های زندگی راحت شوم. تازه دوستان جدید پیدا می‌کردم و برای دوستان جدیدم جذابتر به نظر می‌رسیدم. اما روزگار عشق عاشقی درپیش بود و این مسأله همه قواعد زندگی‌ام را بهم می‌ریخت. نمی‌دانستم با این دل چه کنم. عشق چیزی نیست که بشود به آن دروغ گفت.

الهام در دانشکده ما درس می‌خواند و من سخت دلباخته او شده بودم. برای جلب توجهش کلی دروغ ردیف کردم. می‌دانستم این دروغها کار دستم می‌دهد ولی انگار فقط به یک قدم جلوتر نگاه می‌کردم و اینکه او متوجه من شود برایم کافی بود. توی جمع دانشجوها از خانواده‌ام می‌گفتم که پدرم تحصیلکرده آمریکاست. مادرم استاد دانشگاه است و...

خداوند به من استعداد عجیبی در دروغ گفتن داده بود. طوری که خودم هم حرفهایم را باور می‌کردم. الهام روزبه‌روز بیشتر به من جذب می‌شد و از اینکه می‌دید من در یک خانواده فرهیخته و تحصیلکرده بزرگ شده‌ام، به من جور دیگری نگاه می‌کرد. وقتی از شعر و ادبیات حرف می‌زدم ذوق‌زده می‌شد. خودش عاشق شعر بود و در مورد شعر کلی چیز می‌دانست. من هم هم چندبیتی که از اخوان ثالث و یا سهراب سپهری بلد بودم را می‌خواندم و او فکر می‌کرد این یک قطره از دریایی است که من در ذهن اندوخته دارم، غافل از اینکه همه اندوخته من همین است و بس...

توی یک منجلاب بد خودم را گرفتار کردم. وقتی الهام از خانواده‌اش حرف می‌زد، حسابی من را بهم می‌ریخت. با افتخار می‌گفت که پدرش کارگر فنی بسیار ماهری است که در شرکت نفت حسابی برو بیا دارد. از اینکه مادرش زنی کم‌سواد ولی سرشار از محبت است افتخار می‌کرد و لابه‌لای حرفهایش به من می‌گفت:

- خانواده ما خیلی با شما فرق دارند ولی من خانواده‌ام را دوست دارم. هر چند که می‌دانم این همه اختلاف سطح فرهنگ بین ما و شما مانع این می‌شود که ما به ازدواج فکر کنیم...

دلم می‌خواست سرم را به دیوار بکوبم. هرچه بیشتر می‌گفت می‌دیدم چقدر وجه مشترک با هم داریم ولی من دروغ بزرگی ساخته بودم که حالا از آن حالم بهم می‌خورد.

چه می‌شد کرد. وقتی یک دروغ می‌گفتم، دروغ‌های بعدی هم پشت سرش می‌آمد. می‌دیدم الهام ایده‌آل‌ترین دختری است که من می‌توانم با او ازدواج کنم، اما چه کنم با این همه دروغی که به او گفتم؟!

دانشکده تمام شد و همه به شهرهای خودشان برگشتند. می‌دانستم که دیگر الهام را نخواهم دید و این غم بزرگ زندگی‌ام شده بود. همه پسرهای دانشکده آرزو داشتند با الهام ازدواج کنند ولی او فقط به من علاقه داشت!!

دچار بحران روحی بدی شده بودم. شب و روز توی خانه به سر می‌بردم و هیچ کاری انجام نمی‌دادم. به اصرار مادرم به یک مشاور مراجعه کردم. اولش سخت بود که حقیقت را به او بگویم. تا چند جلسه برای مشاورم هم دروغ‌پردازی می‌کردم ولی او در کارش مهارت داشت و خیلی خوب می‌توانست بفهمد که من دارم دروغ می‌گویم یا راست...

بالاخره چهره واقعی‌ام را برای اولین بار نشان دادم. برای او گفتم که چقدر دروغ گفته‌ام و حالا از خودم بیزارم. از دختری که می‌توانست بهترین همسر باشد باید بگذرم چون خودم دنیای دروغینی ساختم که حالا باید تاوانش را پس بدهم...

> **می‌دانستم دروغهایی که گفته‌ام عاقبت کار دستم می‌دهد ولی انگار فقط به یک قدم جلوتر نگاه می‌کردم. توی جمع دانشجوها از خانواده‌ام می‌گفتم که پدرم تحصیلکرده آمریکاست و...**

روزها و هفته‌ها گذشت و من جلسات متداوم داشتم. هر روز از روز قبل سبک‌تر می‌شدم. دریچه‌هایی از شخصیتم برایم باز شده بود. به توصیه مشاورم کتابهای روانشناسی خواندم و شخصیت خودم را تجزیه و تحلیل کردم، متوجه شدم که چه گره‌های ریشه‌ای در شخصیت من وجود دارد. آنقدر در عمق قضایا رفتم که به یک سبکبالی رسیدم. تا اینکه یک روز مشاورم به من گفت:

- حالا وقتش رسیده تلفن را برداری و واقعیت را به الهام بگویی.

این دیگر سخت‌ترین کار عالم بود. اما او اصرار داشت که من این کار را بکنم. می‌گفت اگر این کار را نکنم هرگز از این گرداب خلاص نمی‌شوم. مثل مرگ بود ولی یک روز گوشی را برداشتم و واقعیت را به الهام گفتم... او همه حرفهایم را گوش داد و درحالی که شوک‌زده شده بود، گفت:

- من هم به نوعی آرزوهای دست نیافته‌ام را در تو می‌دیدم. هرآنچه را که نداشتم انگار تو داشتی و انتظار داشتم تو همان آدمی باشی که با اسب سفید می‌آیی و...

تلفن را که قطع کردم مطمئن بودم که الهام دیگر اسم من را هم نخواهد آورد ولی سه ماه بعد به من تلفن کرد و گفت:

- پیشنهاد ازدواج تو را قبول می‌کنم...

حالا یازده سال از زندگی مشترک ما می‌گذرد. من آدم دیگری شده‌ام و هنوز در جستجوی یافتن نقطه‌های کور زندگی‌ام هستم که با آنها آشتی کنم و دوستشان داشته باشم...

■

ازدواجی که بخاطر پول صورت گرفته، بخاطر پول هم بهم می خورد ● ورلاند

سلسله گزارشهای زندان

این هفته: ندامتگاه اوین - اندرزگاه هفت

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن‌نیست.

هان ای دل عبرت بین

تهیه: مجید شادمان‌نژاد

الیور توئیست؛ تنها در تهران!

قسمت اول

موهای صاف و لختش را به کناری زد و چشم به افق بی‌انتهای مقابلش دوخت. اولین چیزی که بیش از همه توجهم را جلب کرد، آثار به‌جا مانده از زخمهای عمیقی بود که بدجوری توی ذوق می‌زد. تعجب کردم که با آن جثه ریز و لاغر و استخوانی، چگونه این همه زخم را تاب آورده است؟!

از سر و وضعش پیدا بود که از نظر مالی مشکل چندانی ندارد، اما پریشانی و استیصال و نگرانی‌اش حکایت دیگری بود.

داوطلب آمده بود و برای شروع مصاحبه خیلی بی‌تاب بود. حتی وقتی از او خواستم تا شمه‌ای از مشکلش را بگوید، گفت که ترجیح می‌دهد یک بار از اول تمام ماجرای زندگی پرفراز و نشیبش را بگوید!

زمان را دراختیار او قرار دادم تا هرچه در دل دارد بگوید و او اینطور شروع کرد:

- سال ۱۳۴۷ در تهران به دنیا آمدم. یعنی الان سی و نه سال دارم، اما می‌بینید که قیافه‌ام به یک مرد چهل و شش - هفت ساله می‌خورد. باور کنید نه اهل دود و دم هستم و نه مسکرات و الکل! تنها چیزی که مرا به این روز انداخته، بدبختی و بیچارگی است که از اول عمرم کشیده‌ام. زندگی من پر است از خاطرات تلخ و گزنده! حتی از روز تولدم! زمانی که من هیچ نقشی در این دنیای بزرگ نداشتم. نمی‌دانم ماجرا از کجا شروع شد، اما شاید همه دردسرهای زندگی ما از شغل پدرم و محله بدنامی که در آن زندگی می‌کردیم، شروع شد.

بگذارید یک گام به عقب‌تر برگردم. پدرم اهل یکی از شهرستانهای استان همدان بود، اما از سالها قبل به تهران آمده و در میدان قزوین محله... ساکن شده بود. من هم همانجا به دنیا آمدم. پدرم آن سالها در محله جمشید یک کافه داشت و خودش هم آنجا خوانندگی می‌کرد. نمی‌دانم به خاطر شغل پدرم بود یا چه مشکل دیگری که بین پدر و مادرم اختلاف به‌وجود آمد که آنها از هم جدا شدند. با طلاق آنها من و خواهرم آواره شدیم. پدرم شاید به بهانه ما و شاید به خاطر خودش، شاید هم به هر دو دلیل، خیلی زود ازدواج کرد تا به این ترتیب، زنی به نام نامادری جایگزین مادرمان شود.

زن بابا خیلی از ما خوشش نمی‌آمد، اما گویا چاره‌ای جز نگهداری ما نداشت. چند سالی گذشت، زن بابا دوتا بچه برای بابا آورد، یک دختر و یک پسر! با آمدن آنها، زن بابا دیگر حوصله ما را نداشت. برای همین شروع به بهانه‌گیری کرد؛ بهانه‌گیریهای او باعث شد که پدرم مرا از خانه دور کند. چاره‌ای نداشت. خواهرم را که نمی‌توانست با خودش ببرد، اما دست مرا گرفت و برد کافه. کافه‌های آن زمان، آن هم در آن محله‌ها را شاید خیلی‌ها هنوز به یاد داشته باشند. محیطی که انواع و اقسام آدمها به آنجا رفت و آمد می‌کردند.

آدمهایی با انواع و اقسام شغل‌ها و حرفه‌ها! خیلی‌ها هم اهل خلاف بودند. همه جور خلافی! حالا حساب کنید وضع بچه‌ای پنج، شش ساله را که درمیان آن آدمها وول می‌خورد و از هر کس یک رفتار می‌بیند. بدتر از همه، رفتار پدرم که اکثر اوقات مست و لایعقل بود و من در این محیط زندگی می‌کردم. مثل یک کرم کوچک در بین این کثافتها وول می‌خوردم، اما کاش ماجرا به همین‌جا ختم می‌شد، چرا که در همان سن، یک روز که با پدرم به کافه نرفته بودم، زن پدرم به خاطر گم شدن دوتا یک تومانی، یعنی یک اسکناس دوتومانی، دست چپ مرا با میخ سوزاند و بعد هم تا حد مرگ مرا کتک زد. شب هم که پدرم آمد، چغلی مرا به پدرم کرد و بعد هم گفت: «ببین، بعد از این یا جای من اینجاست یا جای پسرت!»

> **خدایا می‌شود وقتی آزاد شدم و از اینجا رفتم بیرون، یک بغل پول دستم بیاید! دخترخاله‌ام هم که از سالها قبل دل به عشق او بسته بودم، ازدواج نکرده باشد**

پدرم هم حرفی زد که هنوز بعد از سی سال در گوشم است. او که آن شب مست و لایعقل بود، بدون هیچ توجهی دوتا فحش جانانه نثار من کرد و گفت: «بچه کیه؟ چیه؟ البته که جای شماست!» و همان شب مرا از خانه بیرون کرد.

تصورش را بکنید که یک بچه پنج، شش ساله را در هوای سرد پاییز از خانه بیرون کنند! نمی‌دانستم چه کنم؟ اگر در خیابان می‌ماندم، از سرما می‌مردم. جایی را هم نداشتم بروم. عقلم هم به هیچ جا نمی‌رسید. همین‌طور که در کوچه‌های اطراف پرسه می‌زدم، چشمم به یک گاری لبوفروشی افتاد. آن شب را در آنجا به شکل جنین خوابیدم! فردا صبح رفتم کافه پدرم. پدرم هم دستم را گرفت و برد به گداخانه سپرد!

گداخانه‌ها آن زمان، مثل پرورشگاه بود و بچه‌های بی‌سرپرست و بی‌بضاعت در آنجا نگهداری می‌شدند و پدرم با افتخار مرا در آنجا رها کرد و رفت.

من، سالها در این نوانخانه زندگی کردم تا اینکه با پیروزی انقلاب، کافه‌ها تعطیل و محله جمشید خراب شد و پدرم ناگهان به یاد آورد بچه‌اش در یتیم‌خانه است! به هرحال به سراغم آمد و دست مرا گرفت و برد کرج نزد برادرش.

او مرا به عمویم سپرد و برگشت. عمویم، همان سال مرا به مدرسه فرستاد و من در ۹ سالگی به کلاس اول رفتم! اما شما توقع نداشته باشید، بچه‌ای که در کافه پا گرفته و در نوانخانه بزرگ شده، بچه درسخوانی از آب دربیاید!

طی آن سالها، صفحه ذهن من آنقدر سیاه و تیره شده بود که دیگر جایی برای درس خواندن باقی نمانده بود. کلاس اول و دوم را به زور و بدبختی قبول شدم، اما سوم دبستان، جدول ضرب برایم شده بود کابوس. هرقدر تلاش می‌کردم یاد نمی‌گرفتم. دو سال کلاس سوم ماندم تا اینکه دیگر تاب نیاوردم و از مدرسه فرار کردم و به خاطر اینکه خانواده عمویم مجبورم نکنند که به مدرسه بروم، از آنجا هم فرار کردم و آمدم تهران و یکراست به سراغ پدرم رفتم، اما پدرم آدمی نبود که بتواند مرا درک کند، چرا که وقتی از او خواهش کردم، برایم یک دوچرخه بخرد، این کار را نکرد. درحالی که وضع مالی‌اش خوب بود و به‌راحتی می‌توانست دل مرا با یک دوچرخه خوش کند.

وقتی دیدم پدرم همه چیز را از من دریغ می‌کند، از پیش او هم فرار کردم. نمی‌خواستم به هیچ کس پناه ببرم، پس آواره خیابانها شدم.

خیلی زود دوستانی پیدا کردم که مثل خودم بودند. فراری و بدبخت و بیچاره!

از آنها خیلی کارها یاد گرفتم! و اولین کار این بود که چطور شکمم را سیر کنم!! دزدی درس اول زندگی‌ام بود، اما وقتی برای اولین بار خواستم دست به این کار بزنم، گیر افتادم و مردم مرا تحویل پلیس دادند. در دادگاه به ۱۸ روز زندان محکوم شدم و چون سنم زیر ۱۸ بود، مرا به کانون اصلاح و تربیت بردند.

شب اول خیلی گریه کردم، آنقدر که مرا بردند بند دخترها! جثه‌ام هم آنقدر ریز و کوچک و استخوانی بود که همه فکر می‌کردند هشت، نه سال دارم. به هرحال ۱۸ روز زندانم که تمام شد، دوباره برگشتم پیش پدرم. فکر می‌کردم که دلش برایم می‌سوزد، اما پدرم با بی‌مهری تمام مرا از خودش راند و من برای همیشه از خانه زدم بیرون!

دیگر از من نخواهید که برایتان بگویم که بعد از آن چه بر سرم آمد. فقط خلاصه بگویم که کانون اصلاح و تربیت شد خانه دومم. هر سال حداقل شش ماه کانون بودم. وقتی هم که آزاد بودم، شبها میهمان رفقا می‌شدم و هر شب یک جا می‌خوابیدم! این چرخه همینطور ادامه داشت؛ آزادی، خلاف، کانون، حبس و دوباره آزادی، خلاف، کانون، حبس!

دیگر پذیرفته بودم که این هم نوع زندگی من است! البته در این بین گاهی هم آنتراکت داشتم و آن زمانی بود که آزاد می‌شدم و به خانه خواهرم که حالا دیگر ازدواج کرده بود، سر می‌زدم.

او تنها کسی بود که مرا به خانه‌اش راه می‌داد! خواهرم حتی بیشتر از پدر و مادرم در حقم پدری و مادری کرده بود.

در یکی از این دیدارها، خواهرم به من گفت که: «دیگر بس است. هرقدر خلاف کردی و حبس کشیدی کافی است. باید یک سروسامانی هم به وضع زندگی‌ات بدهی و قبل از هر کاری باید بروی سربازی!»

شنیدن این حرفها از دهان خواهرم بارقه امیدی را در ذهنم روشن کرد. حق با خواهرم بود. بالاخره من باید یک روزی زندگی‌ام را از این وضع درمی‌آوردم و شاید رفتن به سربازی اولین گام بود،

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، مدیریت محترم ندامتگاه اوین، ریاست محترم ندامتگاه ورامین، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

تنظیم و نگارش : سیده فریبا زواره‌ای
شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۴۷
E-Mail : f_Zavarei @Yahoo. Com

اما من حتی شناسنامه هم نداشتم. بیچاره خواهرم، چقدر دوندگی کرد تا توانست برایم شناسنامه بگیرد.

بعد از گرفتن شناسنامه رفتم خدمت! اما چند ماه بیشتر دوام نیاوردم، به خاطر اینکه هیچ وقت تحت فشار نبودم. همیشه خوشگذرانی کرده بودم و همه چیز بر وفق مرادم بود. طبیعی است، در چنین شرایطی خیلی زود جا بزنم. فرار از خدمت، برایم خیلی گران تمام شد. چون بلافاصله دست به سرقت زدم.

راستی یادم رفت بگویم که چون من از بچگی عاشق ماشین بودم، خلافم هم خلاف ماشین بود. از همان زمانی که رفتم دنبال خلاف سرقت، فقط ماشین می‌زدم. وقتی بچه‌تر بودم، چراغ و ضبط و خرت و پرت. وقتی بزرگتر شدم، خود ماشین را می‌دزدیم و چند روزی به بروبچه‌ها حال می‌دادم و بعد هم ماشین را می‌بردم شمال و به مالخری که داشتم می‌فروختم. با او هم شرط کرده بودم که برای هر ماشین، چه پیکان چه پاژیرو ۵۰۰ هزار تومان به من بدهد. پول را هم که می‌گرفتم، می‌رفتم یکی از پلاژهای کنار دریا را اجاره می‌کردم و یک هفته بهترین غذاها را می‌خوردم و تفریح می‌کردم و دوباره می آمدم تهران و روز از نو، روزی از نو!

اما بعد از اینکه از سربازی فرار کردم، درست در اولین کارم گیر افتادم و این بار نه یک سال و دو سال که یازده سال حبس گرفتم! این حبس برایم خیلی گران تمام شد. اگرچه به حبس کشیدن عادت داشتم، اما این بار با همیشه فرق داشت. تحمل یازده سال حبس، واقعاً سخت است. باور کنید من به شخصه در هیچ کدام از حبس‌هایم متنبه نشده بودم. اصلاً تنبیه و تجربه‌ای نبود. چون خلاف می‌کردم، دستگیر می‌شدم، حبسم را می‌کشیدم و بعد آزاد می‌شدم. بعد از آزادی، نه جای خواب داشتم، نه جای زندگی، نه یک ریال پول. ناچار برمی‌گشتم نزد رفقایم.

رفقایی که همه و همه اهل خلاف بودند و منم هم برای آنکه اولاً با آنها باشم و درثانی بتوانم مخارجم را بدهم، پس خلاف می‌کردم! به همین دلیل این چرخه همین‌طور ادامه داشت تا اینکه... تا اینکه این ۱۱ سال حبس به من خورد.

طی ۹ سال از این حبس، من مدام به این فکر می‌کردم که وقتی بیرون رفتم یک سرقت مسلحانه درست و حسابی بکنم. به این ترتیب یا برای همیشه بارم را می‌بندم و یا اینکه دستگیر و به اعدام محکوم می‌شوم.

بالاخره تکلیفم معلوم می‌شد، اما... اما درست در نهمین سال حبسم، ناگهان تصمیم گرفتم که مسیر زندگی‌ام را عوض کنم. با خودم گفتم، چند سال آن‌طرفی بودی. جز خلاف و سرقت کاری نکردی. بیا و مدتی هم این‌طرفی شو ببین چه می‌شود!

به هرحال ما از آن زمان با خود عهد کردیم که دور خلاف را خط بکشیم. همان سالها نماز خواندن را شروع کردم. اکثر شبها نماز شب و نماز حضرت علی(ع) می‌خواندم. تا اینکه نزدیک اتمام حبسم، یک شب حین نماز سر درددلم با خدا باز شد و گفتم: «خدایا می‌شود وقتی آزاد شدم و از اینجا رفتم بیرون، یک بغل پول دستم بیاید! دخترخاله‌ام هم که از سالها قبل دل به عشق او بسته بودم، ازدواج نکرده باشد و من با او ازدواج کنم و زندگی تشکیل دهم و به حق لطف تو، صاحب فرزند شوم، که اگر اینطور شود، من بچه‌ام را غلام امام حسین(ع) می‌کنم!»

اما دوباره با خودم گفتم: «نه! مگر می‌شود کسی از این در بیرون برود و کسی را هم نداشته باشد و کسی هم تحویلش نگیرد، بعد یک مرتبه یک بغل پول بیفتد توی بغلش!!» به هرحال آن شب گذشت. یک ماه قبل از آزادی‌ام، خبری برایم آوردند که اول ناراحتم کرد، اما...

خبر این بود که مادرم طی یک حادثه رانندگی از دنیا رفت، اما خبر فقط این نبود. خواهرم پیغام داده بود که «فردی که به مادرم زده، الان زندان است و توانایی پرداخت دیه را هم دارد و از من سوال کرده بود که آیا حاضرم دیه بگیرم و رضایت بدهم؟»

من اگرچه از این خبر ناراحت شدم، اما با خودم گفتم: «مادرم که تا وقتی زنده بود، برای ما مادری نکرد. شاید مرگش باعث شود که یاد او همیشه در دلم زنده بماند. تازه این همان پولی بود که می‌خواستی و رسید. حلال هم هست. حرام نیست. حالا ببینم با این وعده‌ای که به خودت دادی، چه می‌کنی؟!»

به هرحال آزاد که شدم رفتم خانه خواهرم و دو شب میهمان او بودم. روز سوم با هم رفتیم دادگاه و رضایت دادیم. بعد هم رفتیم بیمه و سهم دیه‌مان را گرفتیم. پول که به دستم رسید، اول تصمیم گرفتم بروم خارج، با خودم گفتم: «پول که دارم. اینجا هم که کسی مرا دوست ندارد. سابقه‌دار هم که هستم. پس بروم بهتر است!»

وقتی تصمیمم را به خواهرم گفتم، او با حالتی بهت‌زده به من نگاه کرد و گفت: «مگر تو نمی‌خواهی ازدواج کنی و تشکیل زندگی بدهی؟!»

گفتم: «آخر چه کسی به یک سابقه‌دار زن می‌دهد؟!»

خواهرم خندید و گفت: «دختر خاله‌مان یادت رفته؟ او از بچگی تو را دوست داشت!»

گفتم: «او الان حتماً ازدواج کرده و دو - سه تا بچه هم دورش را گرفته‌اند!»

خواهرم خندید و گفت: «نه! او هنوز هم به پای تو نشسته!»

تعجب کردم، گفتم: «اما او الان سی و یکی - دو سال دارد!»

خواهرم گفت: «او فقط به خاطر تو تا الان ازدواج نکرده!» نمی‌دانم چرا باورم نمی‌شد. به خواهرم گفتم: «ایراد ندارد. برویم شمال! اگر او هنوز ازدواج نکرده بود، من قید سفر خارج را می‌زنم و همین جا می‌مانم.»

وقتی رفتیم شمال، باز هم باور نمی‌کردم، این دختر آنقدر مهربان و با گذشت باشد که بدون هیچ قول و قراری به پای من نشسته باشد. شاید باور نکنید، تمام مراسم ما در عرض سه روز تمام شد، از خواستگاری تا عروسی. در همین بین، من خانه‌ای گرفتم و خودم آن را رنگ کردم و بعد وسایل کامل یک زندگی معمولی را خریدم و درست سه روز بعد از رفتنم به شمال، زندگی جدیدم را شروع کردم. باور کنید آنقدر انرژی گرفته بودم که درست از صبح روز پاتختی رفتم سر کار.

در مدتی که کانون می‌رفتم، جوشکاری را کامل یاد گرفته بودم. پس با تکیه به این آموخته‌ام خیلی زود کار پیدا کردم. کار سختی بود. باید بالای یک ساختمان ۱۸ طبقه کار می‌کردم، اما با این حال راضی بودم. با خودم می‌گفتم: «بالاخره تو باید یک سروسامانی به زندگی‌ات می‌دادی؟ تا کی خلاف، زندان، خلاف، زندان از کودکی تا پیری، از پیری تا بمیری! مگر من چقدر فرصت داشتم.

این فکرها، یادآوری خاطرات تلخ گذشته، دربه‌دری‌ها، بی‌کسی‌ها مرا به زندگی امیدوار می‌کرد. حالا دیگر وقتی کارم تمام می‌شد، برای رسیدن به خانه پرواز می‌کردم. می‌دانستم یک نفر در این دنیای بزرگ هست که دوستم دارد و بی‌صبرانه چشم به راهم است.

باور کنید تازه بعد از ازدواج بود که فهمیدم زندگی یعنی چه؟! اما... اما... ای کاش همانجا مانده بودم. ای کاش، هیچ وقت به فکر تهران آمدن نمی‌افتادم، همیشه از یک چیز وحشت داشتم و آن اینکه کابوس زندگی گذشته‌ام تکرار شود و بالاخره از آنچه می‌ترسیدم، بر سرم آمد...

ادامه و پایان در شماره بعد

مردم بااراده، از مشکلات استقبال می کنند، چون مبارزه با مشکلات برای آنها شیرین است ● دیوید لرنس

پاورقی جدید خارجی

زنی در سرزمین اهرام

نوشته: رابین کوک
ترجمه: سیروس گنجوی

قسمت سیزدهم

در قسمت قبل خواندید:

اریکا که یک دختر آمریکایی مصرشناس است، پس از ورود به مصر با عتیقه‌فروشی به نام عبدل که از مجسمه «ستی اول» در مغازه‌اش نگهداری می‌کند، آشنا می‌شود اما ۳ مرد ناشناس پس از ورود به مغازه عبدل را به قتل رسانده و مجسمه را نیز با خود می‌برند. اریکا که از مخفیگاه خود شاهد قتل است، پس از ورود یک مرد جوان اروپایی (ایون) به داخل مغازه، تمام ماجرا را با حالتی وحشت‌زده برای او توضیح می‌دهد و درحالی که تصمیم گرفته است پلیس را در جریان قرار دهد، ایون او را متقاعد می‌کند که بدون دخالت پلیس قاتلین را شناسایی کنند. اما همان شب مأموران مبارزه با قاچاق عتیقه مصر اریکا را دستگیر کرده و او درمی‌یابد که آنها به شدت در تعقیب ایون هستند.

از طرف دیگر توسط ایون پای یک دلال عتیقه یونانی هم به ماجرا کشیده شده و بدین ترتیب اریکا به‌طور ناخواسته درگیر جریان پیچیده‌ای می‌شود...

اینک ادامه ماجرا...

«احمد» گوشی تلفن را برداشت و به معاون خود «زکی رائد» تلفن کرد و دستور داد که «اریکا بارون» را تحت تعقیب شبانه‌روزی قرار دهند و تأکید کرد که این کار را از همان فردا صبح شروع کنند. ضمناً به «رائد» گفت که گزارش کار را هر روز مستقیماً به خود او بدهد. او گفت:

ـ من می‌خواهم بدانم این زن به کجا می‌رود و با چه کسانی ملاقات می‌کند؟ هر اطلاعات‌دیگری هم درباره او به دست آوردید، فوراً به من گزارش کنید!

قاهره ساعت ۲/۴۵ دقیقه بامداد

دو ساعت از نیمه شب گذشته بود که «اریکا» با صدای گوشخراشی از جا پرید و راست نشست. ابتدا یادش نیامد در کجا به سر می‌برد. صدای فرو ریختن آب شنیده می‌شد. فقط لباس زیر به تن داشت. آن صدای گوشخراش، دیگر بار طنین انداخت. تازه متوجه شد که در هتل است و تلفن دارد زنگ می‌زند! صدای ریزش آب نیز مربوط به دوش حمام بود که همچنان بازمانده بود. او تا پر شدن وان حمام، لحظه‌ای روی تختخواب دراز کشیده بود، اما ناغافل خوابش برده بود. همه چراغها روشن بودند.

هنگامی که گوشی را برداشت، هنوز گیج و منگ بود. تلفنچی به او اطلاع داد شماره‌ای که در آمریکا خواسته بود حاضر است. پس از شنیدن صداهایی از راه دور، ارتباط قطع شد. او چند بار الو، الو کرد، بعد درحالی که شانه‌هایش را بالا می‌انداخت، گوشی را گذاشت و به درون حمام رفت تا شیر آب را ببندد. برحسب تصادف، یک لحظه نگاهش به آینه افتاد. حالش دگرگون شد. قیافه وحشتناکی پیدا کرده بود. چشمانش سرخ شده و پلک‌هایش ورم کرده بود.

تلفن، دوباره زنگ زد و «اریکا» دوان دوان خود را به اتاق خواب رساند و گوشی را برداشت. نامزدش «ریچارد» بود. با خوشحالی از آن طرف سیم گفت:

ـ عزیزم، خیلی خوشحالم کردی که تلفن زدی. سفرت چطور بود؟

«اریکا» گفت: وحشتناک!

«ریچارد» ناگهان از شنیدن این کلمه، قلبش فرو ریخت و پرسید:

ـ وحشتناک؟ چه اتفاقی افتاده. آیا حالت خوب است؟

«اریکا» گفت: من حالم خوب است، اما آنطور که انتظار داشتم سفر خوبی از آب درنیامد!

همین که احساس کرد «ریچارد» بیش از اندازه نگران شده، فکر کرد احتمالاً تلفن زدن به او کار درستی نبوده است. اما چون قبلاً خود را متعهد کرده بود که چیزی را از نامزدش پنهان نکند، همه چیز را درباره مجسمه فرعون و قتل «عبدل حمدی» حتی درباره «ایون» و سپس «احمد» برای او تعریف کرد.

«ریچارد» هراسان گفت:

ـ خدای من «اریکا» از تو می‌خواهم که فوراً با اولین پرواز به اینجا برگردی!

لحظه‌ای سکوت برقرار شد، سپس پرسید:

ـ «اریکا» آیا حرف مرا شنیدی؟

«اریکا» موی سرش را عقب زد. لحن آمرانه «ریچارد» تأثیر منفی در او گذاشت. او در موقعیتی نبود که کسی به او امر و نهی کند. به آرامی گفت:

ـ فعلاً برای ترک مصر، آمادگی ندارم.

ـ «اریکا» فکر می‌کنم حسابی عقلت را از دست داده‌ای!

«اریکا» احساس کرد که دوباره خشم وجودش را فرا گرفته است. به همین خاطر گفت:

ـ راستش را بخواهی فکر نمی‌کنم به این خاطر از راه دور به تو تلفن زدم که با هم جر و بحث کنیم. تو فراموش کرده‌ای که من علاوه بر زن بودن، یک مصرشناس هم هستم! من هشت سال از بهترین سالهای زندگی خود را صرف مطالعه و تحصیل در این رشته کرده‌ام و فوق‌العاده به کاری که انجام می‌دهم علاقه‌مندم و برایش اهمیت قائلم.

«ریچارد» با لحنی آمیخته به رنجش و خشم پرسید:

ـ یعنی مهمتر از رابطه ما با هم است؟

ـ مصرشناسی برای من، همانقدر مهم است که طبابت برای تو اهمیت دارد!

ـ اما طبابت با مصرشناسی خیلی تفاوت دارد!

ـ البته، اما فراموش نکن که آدمها می‌توانند با همان مسوولیتی که تو درقبال طبابت احساس می‌کنی، با مصرشناسی برخورد کنند. اما من مایل نیستم حالا در این باره بیش از این صحبت کنم و فعلاً قصد بازگشت به «بوستون» را ندارم.

«ریچارد» گفت:

ـ پس حالا که تو مایل به بازگشت نیستی، من به مصر می‌آیم!

ـ نه.

ـ نه؟

ـ همین که گفتم نه. خواهش می‌کنم به «مصر» نیا. اگر می‌خواهی کاری برایم انجام دهی، به رئیس من دکتر «هربرت لوئری» تلفن کن و به او بگو که هرچه زودتر با من در اینجا تماس بگیرد. ظاهراً تلفن کردن از خارج به مصر، خیلی آسانتر است.

«ریچارد» که از واکنش منفی «اریکا» سخت تعجب کرده بود، گفت:

ـ باشد. این کار را می‌کنم، اما مطمئن هستی که نمی‌خواهی نزد تو بیایم؟

«اریکا» پیش از آنکه گوشی را بگذارد و به این مکالمه خاتمه بدهد پاسخ داد:

ـ بله مطمئن هستم.

○

هنگامی که زنگ تلفن دوباره به صدا درآمد، ساعت از ۴ بامداد گذشته بود و این بار، مثل دفعه قبل دستپاچه نشد. فقط از این می‌ترسید که دوباره «ریچارد» باشد. صبر کرد تا تلفن چند بار زنگ بخورد. در ذهنش داشت جفت و جور می‌کرد که به او چه بگوید. اما «ریچارد» نبود، بلکه دکتر «هربرت لوئری» رئیس خودش بود:

ـ «اریکا» حالت خوب است؟

ـ خوبم دکتر «لوئری». یعنی بد نیستم.

ـ یک ساعت پیش، وقتی «ریچارد» با من تماس گرفت، صدایش بدجوری ناراحت و پریشان به نظر می‌رسید. گویا از من خواسته بودی با تو تماس بگیرم؟

«اریکا» راست نشست و به خود فشار آورد تا خواب از سرش بپرد. سپس گفت:

ـ بله دکتر «لوئری» همین‌طور است. می‌خواستم راجع به موضوع عجیبی با شما صحبت کنم. در اینجا به من گفتند که از خارج آسانتر می‌شود اینجا را گرفت. از این‌رو مزاحم شما شدم. آیا «ریچارد» راجع به اولین روز سفرم به قاهره حرفی به شما نزد؟

ـ نه، فقط گفت که کمی دچار دردسر شده‌ای. همین!

ـ البته نمی‌شود گفت دردسر.

سپس همه وقایع آن روز را به سرعت برای دکتر «لوئری» تعریف کرد. همین که به موضوع مجسمه «ستی» اول رسید، کوشید آنچه را که درباره این

مجسمه به خاطر داشت با همه جزئیاتش بیان کند. وقتی حرفش تمام شد، دکتر «لوئری» گفت:

ـ باورکردنی نیست. درواقع من این مجسمه را در موزه «هیوستون» دیده‌ام. مردی که آن را خرید، آدم خیلی ثروتمندی است. او از «لئونارد» و من خواست که برای اطمینان خاطر، نگاهی به آن مجسمه بیندازیم و واقعی بودن آن را تأیید کنیم. ما هم با هواپیمای شخصی او به دیدن مجسمه رفتیم. هر دو نفر ما اذعان کردیم که این بهترین مجسمه‌ای است که تاکنون در مصر پیدا شده. فکر کردم باید در مکانی مثل «ابیداس» یا «لاکسور» از زیر خاک پیدا شده باشد. ظاهر مجسمه طوری بود که انسان باورش نمی‌شد که این پیکره، سه هزار سال در زیر خاک مدفون بوده است. به هرحال، آنچه که تو دیدی احتمال دارد جفت آن مجسمه باشد.

«اریکا» پرسید: آیا مجسمه ای که در موزه «هیوستون» است، در قسمت پایه، دارای خط تصویری می‌باشد؟

دکتر «لوئری» گفت:

ـ بله. درواقع همین‌طور است. اما ترجمه‌اش خیلی دشوار بود. تا آنجا که یادم هست نوشته بود: «ستی» اول که پس از «توتان خامن» سلطنت کرد، تا ابد روانش شاد باد.»

«اریکا» گفت: عالی است. مجسمه‌ای هم که من دیدم دارای اسامی «ستی» اول و «توتان خامن» بود. اما به نظر خیلی عجیب می‌آید!

ـ آره. قبول دارم که قرار گرفتن نام «توتان خامن» در کنار «ستی» اول، عجیب و بی‌معنی به نظر می‌رسد. درواقع من و «لئونارد» وقتی برای اولین بار آن را دیدیم در مورد واقعی بودن این پیکره دچار تردید شدیم، اما شکی وجود ندارد که این پیکره واقعی است. آیا یادت می‌آید در مجسمه‌ای که دیدی، کدام یک از اسامی «ستی» اول ذکر شده بود؟

«اریکا» گفت: فکر می‌کنم از نام «ازیریس» (خدای بزرگ عالم اموات و داور مردگان در مصر باستان) استفاده شده بود.

سپس به یاد مهر جعل نشانی افتاد که «عبدل حمدی» قبل از مرگ، به او هدیه کرده بود. از دکتری «لوئری» خواست که یک لحظه گوشی را نگه دارد تا برای اطمینان خاطر چک کند. به طرف کیفش دوید و بعد از خواندن نوشته روی مهر گفت:

ـ بله، درست گفتم. «ازیریس» روی یک قطعه بدلی هم که با مهارت زیادی ساخته شده همین نام به کار رفته است. به هرحال، دکتر «لوئری» ممکن است از شما خواهش کنم عکسی از حروف هیروگلیفی که در پایه مجسمه موزه «هیوستون» وجود دارد، برایم بفرستید؟

ـ بله، حتماً این کار را می‌کنم. یاد مردی افتادم به نام «جفری رایس». او با قاطعیت می‌گفت که پیکره دیگری نظیر این مجسمه وجود دارد. فکر می‌کنم او از شنیدن این خبر، خیلی خوشحال شود و تمایل خود را برای همکاری ابراز دارد!

«اریکا» گفت: واقعاً جای تأسف است که این مجسمه را نتوانستند در مکانی که از زیر خاک بیرون آمده مورد مطالعه قرار بدهند!

دکتر «لوئری» ضمن تأیید حرف او گفت:

ـ درحقیقت، مشکل واقعی از «بازار سیاه» سرچشمه می‌گیرد. صیادان آثار عتیقه ـ که کار خود را قاچاقی انجام می‌دهند ـ بسیاری از اطلاعات را نابود کرده و از بین می‌برند.

«اریکا» گفت:

ـ من هم چیزهایی درباره بازار سیاه شنیده بودم، اما تا پیش از دیدن مجسمه «ستی» اول، هرگز به قدرت واقعی آن پی نبرده بودم! واقعاً مایلم کاری در این زمینه انجام دهم.

دکتر «لوئری» با لحنی پندآمیز گفت:

ـ البته این کار، خدمت بزرگی است، اما خطرات زیادی بر سر راه آن کمین کرده است. باید خیلی مراقب بود، زیرا بازی مرگ و زندگی درمیان است. «عبدل حمدی» بیچاره، خیلی دیر به این موضوع پی برد و به همین خاطر هم سر خود را بر باد داد!

«اریکا» از دکتر «لوئری» به خاطر تلفنش تشکر کرد و به او گفت که قصد دارد به زودی به «لاکسور» برود و روی ترجمه خطوط تصویری کار کند. دکتر «لوئری» نیز به او گفت که مراقب خودش باشد. و برایش آرزوی شادکامی کرد.

«اریکا» گوشی را گذاشت. احساس هیجان زیادی می‌کرد. به بستر رفت و قبل از آنکه خواب به چشمانش راه یابد، احساس کرد که شور و اشتیاق اولیه‌اش برای سفر به کشور باستانی مصر دوباره در او جان گرفته است!

روز دوم

قاهره ساعت ۷/۵۵ دقیقه صبح

شهر قاهره صبح زود از خواب بیدار شد. هنوز آفتاب نزده بود که گاریهای پر از بار، از روستاهای نزدیک به سوی شهر روانه شدند. صدای چرخهای چوبی، جرینگ جرینگ لوازم و وسایل زین و برگ الاغها و زنگوله بره‌ها و بزها که به سوی بازار برده می‌شدند و تاکسی‌ها که مثل حشراتی از گوشه و کنار شهر سر درآوردند و صدای بوق زدنها و...

سروصدای ترافیک در پل «التحریر» و بلوار وسیع «کورن عیش‌النیل» در مقابل هتل «هیلتون» از طریق بالکن، به درون هتل ریخت. «اریکا» نگاهی به آسمان کمرنگ صبحگاهی انداخت. احساس کرد که حالش بیش از حد انتظار خوب است. به ساعتش نگریست، تعجب کرد، زیرا هنوز ساعت ۸ نشده بود. خواب زیادی نکرده بود اما اصلاً احساس خستگی نمی‌کرد.

بلند شد و نشست. پس از آنکه در اتاقش سفارش صبحانه داد، به تنظیم برنامه روزانه خود پرداخت. تصمیم گرفت ابتدا به موزه مصر برود و از غرفه‌های مربوط به سلسله پادشاهی قدیم دیدن کند. سپس از آنجا رهسپار «ساکارا» گورستان باستانی «منوفر» پایتخت سلسله پادشاهی قدیم مصر شود. او نمی‌خواست مثل توریست‌های خارجی، یکراست به اهرام مصر یورش ببرد.

صبحانه‌اش را در بالکن اتاقش صرف کرد. اهرام مصر، نور خورشید را در دوردست منعکس می‌کرد و رود «نیل» به آرامی می‌لغزید و پیش می‌رفت. احساس وجد و سرخوشی زیادی به او دست داد.

پس از آنکه برای خودش مقدار بیشتری قهوه ریخت، کتاب راهنمای «ناژل» را آورد و به بخش «ساکارا» رجوع کرد. در طول یک روز، خیلی جاها بود که می‌خواست ببیند و قصد داشت مسیر خود را با دقت تعیین کند. ناگهان به یاد کتاب راهنمای قدیمی «بدکر» افتاد یعنی همان کتابی که «عبدل حمدی» به امانت نزد او گذاشته بود. این کتاب هنوز درون کیف بندی‌اش قرار داشت. کتاب را آورد و همین که خواست آن را باز کند، کاغذی از لای این کتاب به زمین افتاد. «اریکا» خم شد و آن را برداشت. به نام و نشانی که روی آن نوشته شده بود خیره شد: «ناصف مالمود» ـ شارع التحریر شماره ۱۸۰.

از دیدن این نشانی، به یاد طنز تلخ آخرین کلمات «عبدل حمدی» افتاد که گفته بود: «من زیاد سفر می‌کنم. ممکن است وقتی شما قاهره را ترک می‌کنید من دیگر در این شهر نباشم»!

«اریکا» با تأسف سری تکان داد. پیرمرد بی‌نوا راست می‌گفت!

«عبدل حمدی» سفارش کرده بود که در این صورت کتاب را به مردی که نشانی‌اش را روی تکه کاغذی نوشته و لای کتاب گذاشته است برساند.

○

در همان موقع، «خلیفه خلیل» آدمکش حرفه‌ای و سنگدلی که از سوی «ایون دومارگو» برای حفاظت از جان «اریکا» استخدام شده بود، با یک اتومبیل «فیات» مصری ـ که یک اتومبیل کرایه‌ای بود ـ از راه رسید و اتومبیل را مقابل هتل «هیلتون» در گوشه‌ای پارک کرد. «خلیفه» مردی لاغراندام و عضلانی بود. یک دماغ بزرگ عقابی شکل داشت که دهانش را به‌حالتی درآورده بود که انگار همیشه پوزخند می‌زد! با وقار و متانتی مهار شده، عینهو یک گربه وحشی حرکت می‌کرد. سرش را بلند کرد و به بالکن ۹۳۲ در طبقه نهم نگریست. به زحمت توانست شکار خود را که روی بالکن نشسته بود شناسایی کند. یک دوربین صحرایی قوی همراه داشت. به کمک آن توانست این زن آمریکایی را به وضوح ببیند.

«خلیفه» یک مزدور کاملاً موفق بود و با امر بیکاری در خاورمیانه آشوب زده، هیچ مشکلی نداشت. او در «دمشق» متولد شده و در یک پرورشگاه بزرگ شده بود. در عراق، تعلیمات کماندویی دیده بود، اما چون هیچ‌گاه گروهی فکر نمی‌کرد و همیشه عادت داشت تک‌روی کند، به‌تدریج از دور خارج شده بود. او موجودی بی‌وجدان و یک جنایتکار بالفطره بود که فقط پول می‌توانست او را کنترل کند و به خاطر پول، حاضر بود دست به هر کاری بزند. از اینکه پول خوبی به او پرداخت شده بود، تا از یک توریست زیبای آمریکایی محافظت کند، گل از گلش شکفت و از یادآوری این موضوع، قاه قاه زیر خنده زد.

«خلیفه» با دوربین چشمی اش، بالکن‌های همجوار با بالکن «اریکا» را زیرنظر گرفت، اما مورد مشکوکی ملاحظه نکرد. دستوراتی که از مرد فرانسوی دریافت کرده بود برایش خیلی ساده بود. می‌بایستی از «اریکا بارون» در برابر سوءقصد احتمالی به جانش محافظت می‌کرد و به دستگیری مهاجمان مبادرت می‌ورزید.

دوربین چشمی خود را از ساختمان هتل «هیلتون» به آرامی متوجه مردمانی کرد که در ساحل «نیل» پرسه می‌زدند. او به تجربه می‌دانست که اگر کسی درصدد برمی‌آمد با یک تفنگ نیرومند از فاصله دور «اریکا» را هدف قرار دهد، حفاظت از جان او دشوار می‌شد. اما در آن اطراف، هیچ آدم مظنونی به چشم نمی‌خورد. بی‌اختیار، دستش را به تپانچه نیمه خودکار «استچکین» که زیر بازوی چپش بسته بود برد و آن را لمس کرد. این ارزشمندترین دارایی او بود. او این اسلحه را از یک مأمور «کا.گ.ب» (سازمان اطلاعاتی شوروی) که او را به دستور سازمان «موساد» در سوریه کشته بود به دست آورده بود!

ادامه دارد

ادب، زیباترین حامل مردان بزرگ است

● افلاطون

زندگی رنگین

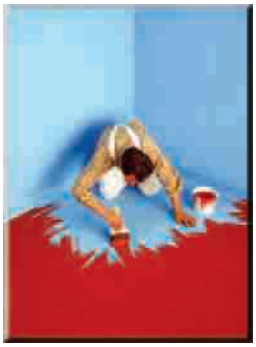

میرزایی

رنگهای مورد علاقه خود را در سه اولویت و با ترتیب ۱ و ۲ و ۳ به من بگویید تا بگویم شما در زندگی چه خصوصیات اخلاقی، روحی و جسمی دارید.

... دوستت دارم

خانم میترا نظری‌خواه از اصفهان با رنگهای
۱ـ سرمه‌ای ۲ـ آبی نفتی ۳ـ قرمز و جمله:
«رفتی ولی اینو بدون، هرجا بری دوستت دارم.»

خانم نظری‌خواه، شما مهربان، خوش قلب، رک و صریح اللهجه، پرانرژی و فعال، مؤمن، صادق و خانواده‌دوست هستید. البته معمولاً از صداقت خود متضرر شده‌اید، ولی بدانید که این ضرر نیست، بلکه منافع پنهانی است که در آینده به‌کارتان خواهد آمد.

از نظر جسمی مستعد ناراحتی قلب و عروق و چاقی هستید. اگر الان هم احساس ناراحتی دارید، حتماً با پزشک متخصص قلب مشورت کنید.

از رنگهای زرد، نارنجی روشن، صورتی، بنفش، آبی لاجوردی، سرمه‌ای و گل‌بهی بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما عقیق یمانی است.

یک مسافرت و یک دیدار آشنا در دو ماه آینده شما را خوشحال خواهد کرد.

موفق باشید.

ملک راهنما

خانم (الف ـ ب) از قم با رنگهای
۱ـ آبی ۲ـ سبز ۳ـ قرمز و شعر:
«ملکا ذکر تو گویم که تو پاکی و خدایی
نروم جز به همان ره که توام راهنمایی.»

خانم عزیز، شما خوش قلب و مهربان، مؤمن و صادق، علاقه‌مند به مطالعه و تحقیق، خوش فکر، پرانرژی و فعال، دوستدار کارهای هنری زنانه و خانه‌داری هستید. از کار کردن خسته نمی‌شوید و کاری را که شروع کرده‌اید تا پایان به نحو احسن انجام می‌دهید، البته اگر از شما قدردانی نشود، شاید خستگی به تنتان بماند و دلخور شوید!

از نظر جسمی مستعد ناراحتی گوارشی و بیماری قلب و عروق هستید، بهتر است در این مورد حتماً با پزشک متخصص قلب مشورت کنید.

از رنگهای زرد، نارنجی، صورتی، بنفش، آبی لاجوردی، سرمه‌ای، نیلی و گل‌بهی استفاده کنید. سنگهای خوش یمن شما زمرد و یاقوت سرخ است.

موفقیت کوچکی که برایتان پیش آمده را سرآغاز موفقیتی بزرگتر بدانید.

سلامت باشید.

پوریا عسگری

سحر عسگری

سپیده عسگری

مهدی عباس‌پور

زهرا فاضل

علی فاضل

فائزه دریابار

فرزانه دریابار

زندگی و مرغ مهاجر

آقای حمزه آموزگار از الشتر با رنگهای
۱ـ قرمز ۲ـ سبز ۳ـ سیاه و شعر:
«زندگی حس غریبی است که یک مرغ مهاجر دارد.»

آقای آموزگار، شما پرانرژی و فعال، اهل کار و تلاش، خوش فکر و دارای قوه تخیل قوی، علاقه‌مند به مطالعه و درحال حاضر کمی افسرده و غمگین و به احتمال زیاد عاشق هستید. گاهی بسیار عصبی و تند می‌شوید و تحمل هیچ کس را ندارید، در این حالت سعی کنید، بر اعصاب خود مسلط شوید تا دل کسی را نشکنید!

از نظر جسمی، مستعد بیماری گوارشی و ناراحتی فشارخون هستید و بهتر است همیشه خود را کنترل کنید تا از سلامتی کامل دستگاه گردش خون مطمئن باشید.

از رنگهای زرد، نارنجی، صورتی، لیمویی، بنفش، آبی لاجوردی، سرمه‌ای و نیلی استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما عقیق است.

خبرهای خوشی در راه‌اند. موفق باشید.

... غرق گناهم

خانم نرگس پارسا از اصفهان با رنگهای
۱ـ قرمز ۲ـ قهوه‌ای ۳ـ سبز و شعر:
«خدایا بی‌پناهم، ببین غرق گناهم
تو بگذر از گناهم...»

خانم پارسا، شما پرانرژی و فعال، علاقه‌مند ورزش و طبیعت، دوستدار مطالعه، خوش فکر، دارای قوه تخیل قوی، کمی مغرور و بلندپرواز و بسیار علاقه‌مند به پول و ثروت هستید. باید مراقب باشید تا ناخودآگاه و از سر غرور دل کسی را نشکنید و او را رنجیده خاطر نکنید.

از نظر جسمی مستعد چاقی، فشارخون و ناراحتی قلب و عروق در سنین پیری و ناراحتی گوارشی در میانسالی هستید و بهتر است با پزشک متخصص قلب و عروق مشورت کنید.

از رنگهای زرد، نارنجی، صورتی، بنفش، آبی لاجوردی، سرمه‌ای و گل‌بهی بیشتر استفاده کنید. سنگهای خوش یمن شما یشم و عقیق یمانی است.

روزهای آخر فصل بهار و ابتدای تابستان برایتان خاطره‌انگیز و دلچسب خواهد بود. موفق باشید.

خوش قلب و کمی پول‌دوست

خانم (عاطفه ـ الف) از همدان با رنگهای
۱ـ بنفش کمرنگ ۲ـ سبز ۳ـ آبی و شعر:
«خواهی که جهان در کف اقبال تو باشد
خواهان کسی باش که خواهان تو باشد.»

خانم عزیز، شما بسیار خوش سلیقه و مشکل‌پسند، خوش فکر و مبتکر، کمی پولدوست، مهربان، خوش قلب، صمیمی، بااراده، استقلال‌طلب، صلح‌جو، کم‌حرف و کند، مؤمن و صادق هستید. به علاوه به خاطر شفافیت در گفتار و رفتار مورد علاقه همه دوستان و خانواده هستید.

از نظر جسمی مستعد بیماری گوارشی و پیری زودرس هستید و شاید چهره شما تناسبی با سن تقویتی‌تان نداشته باشد، به این معنی که مسن‌تر یا جوانتر از سنتان به نظر می‌رسید.

از رنگهای زرد، نارنجی، قرمز، صورتی، بنفش، آبی لاجوردی، سرمه‌ای، نیلی و گل‌بهی بیشتر استفاده کنید. سنگهای خوش یمن شما یاقوت کبود و زمرد است. دو هفته آینده را بیش از پیش مراقب سلامتی خود باشید.

پیام روح پرور

آقای (ص ـ ش) از کرج با رنگهای
۱ـ سرمه‌ای ۲ـ سفید ۳ـ سبز یشمی و شعر:
«از هرچه بگذریم سخن دوست خوشتر است
پیغام آشنا سخن روح‌پرور است.»

آقای عزیز، شما مهربان، خوش قلب، مؤمن، صادق، کم‌حرف و کمرو، خوش فکر، دارای قوه تخیل خوب، و درحال حاضر کمی افسرده و دلشکسته هستید. شاید بیشتر دیگران مقصر باشند که شما را ماءیوس کرده‌اند و نتوانسته‌اند انتظاراتتان را برآورده سازند.

از نظر جسمی مستعد بیماری گوارشی و احتمالاً مبتلای به آن هستید و باید حتماً با پزشک متخصص گوارش و تغذیه مشورت کنید.

از رنگهای زرد، نارنجی، صورتی، بنفش، آبی لاجوردی، سرمه‌ای، لیمویی و نیلی بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما زبرجد و زمرد است که البته آقایان می‌توانید به جای زمرد از جید هم استفاده کنید. از مجادله و بحث بپرهیزید!، حداقل در هفته‌ای که پیش‌رو دارید، موفق باشید.

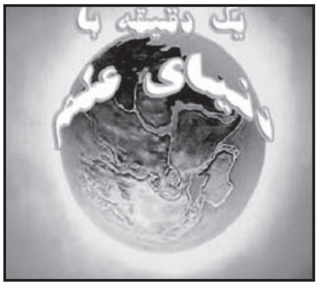

از: بهاره مهرنژاد

بهترین نوع رژیم لاغری

در ذهن افرادی که قصد لاغر شدن و گرفتن رژیم را دارند همیشه این سوال مطرح است که کدامیک از مواد غذایی را در رژیم‌شان حذف کنند تا به اندام متناسب دست یابند.

توصیه می‌شود قبل از اینکه هرگونه رژیمی را بگیرید با پزشکتان مشورت کنید و در رژیم غذایی‌تان از هر چهار گروه مواد غذایی (گوشت و حبوبات، نان و غلات، لبنیات، سبزی‌ها و میوه‌جات) به میزان کافی بهره جویید و هرگز تنوع و تعادل غذایی را از یاد نبرید.

در ضمن این را نیز بدانید که رژیم کم‌کربوهیدرات (کم‌نشاسته) در مقایسه با رژیم کم‌چرب سالمتر می‌باشد، زیرا رژیم کم‌کربوهیدرات که از میزان کمی برنج، ماکارونی، سیب زمینی، سبزی‌جات نشاسته‌ای برخوردار است، به دلیل به تعویق انداختن احساس گرسنگی تأثیر بهتری در لاغری دارد و البته بدن را در برابر انواع بیماریها به ویژه اختلالات قلبی - عروقی مصون نگه می‌دارد.

بنابراین به یاد داشته باشید حذف چربی بخصوص چربی غیراشباع شده، چه اندازه در سلامتی شما مؤثر است و فراموش نکنید رژیم غذایی متعادل رژیمی است که از ۵۵ تا ۶۰ درصد کربوهیدرات، ۲۵ درصد چربی،۲۵ درصد پروتئین و مقادیر زیادی سبزی و میوه تشکیل شده باشد.

چشمان تیزبین در گرو شیر مادر

عجب خاصیتی دارد این شیر مادر؛ روزی نیست که محققان خبر تازه‌ای درخصوص فواید آن ندهند.

محققان سنگاپوری در نتیجه آخرین تحقیقات خود متوجه شدند تغذیه با شیر مادر ارتباط مستقیمی با کاهش خطر بروز بیماریهای چشمی در سنین بالا دارد.

یکی از انواع اختلالات چشمی، نزدیک‌بینی است که شایع بوده و یکی از مهمترین دلیل مراجعات افراد به کلینیک‌ها به‌شمار می‌رود.

پژوهش‌ها نشان می‌دهد، چشمان نوزادانی که از شیر مادر تغذیه می‌کنند در مقایسه با نوزادان دیگر، در آینده از سلامت مطلوب‌تری برخوردار خواهد بود.

براین اساس، کودکانی که از شیر مادر تغذیه می‌شوند کمتر به نزدیک‌بینی مبتلا می‌گردند.

سنگاپوری‌ها معتقدند، تا چند سال آینده روش تغذیه با شیر مادر به یکی از روشهای پیشگیری از نزدیک‌بینی در خردسال تبدیل می‌شود.

لذا، از این پس لطف کنید نوزادتان را از غذای اصلی‌اش محروم نفرمایید.

فقط خانمها بخوانند!

عادت ماهیانه یا همان پدیده‌ای که سلامت جنسی زنان را در دوره‌ای معین تخمین می‌زند، درحال حاضر به یکی از دلایل اصلی و عمده غیبت‌های شغلی خانم‌ها بدل شده است.

مطالعات جدید انگلیسی‌ها نشان می‌دهد که ۴۰ درصد زنان جوان شاغل هر ماه به گرفتن مرخصی از محل کار مجبور می‌شوند که این امر نگرانی آنها را در مورد شغلشان دوچندان کرده است.

براساس این تحقیق، زنان جوان به‌طور منظم براثر دردهای ناشی از عادت ماهیانه خانه‌نشین می‌شوند و از کارهای روزمره بازمی‌مانند.

این محققان همچنین از تأثیر فوق‌العاده کلسیم و ویتامین D در کاهش علایم «PMS» یا سندرم پیش از قاعدگی که با علایم دل درد، کمردرد، ضعف و خستگی که معمولاً قبل از شروع عادت ماهیانه بروز می‌کند، خبر می‌دهند و معتقدند: با توجه به تأثیرات PMS بر زندگی اجتماعی، حرفه‌ای و عاطفی زنان، آنها بایستی به انجام ورزش‌های سبک نظیر نرمش بپردازند و با کمی تغییر در رژیم غذایی نظیر افزایش مصرف شیر و لبنیات و سبزی‌جات برگ سبز تیره مانع از بروز علایم شدید این پدیده شوند.

محققان انگلیسی همچنین به نکته جالبی دست یافتند که نشان می‌دهد تمایل زنان به مصرف غذاهایی نظیر همبرگر، برنج، ماکارونی، شیرینی و نوشابه در دوره قاعدگی به حدی می‌رسد که معمولاً پس از پایان این دوره با افزایش وزن مواجه می‌شوند. بنابراین با انجام توصیه‌های بالا روزهای بهتری را سپری کنید.

هشدار به والدین کودکان چاق!

اگرچه می‌دانیم هر چقدر درباره عوارض چاقی، بخصوص در کودکان بنویسیم، کسی گوشش بدهکار نیست و همچنان شاهد تبلیغات مواد کم‌ارزش غذایی (هله هوله) از صدا و سیما هستیم، اما به جهت اهمیت حیاتی موضوع خسته نمی‌شویم و توجه شما را به جدیدترین یافته‌های علمی در این زمینه جلب می‌کنیم.

متخصصان آرژانتینی در تازه‌ترین تحقیقات خود متوجه شدند که اندازه دور شکم کودکان، ارتباط مستقیمی با بروز دیابت و بیماریهای قلبی - عروقی دارد.

هرچه اندازه دور شکم کودک بیشتر باشد، میزان ابتلای وی به پرفشاری خون، کلسترول بالا، دیابت و تصلب شرایین نیز بیشتر می‌شود.

با توجه به اینکه چاقی کودکان مسأله تازه‌ای نیست، محققان علوم تغذیه نسبت به نوع تغذیه کودکان از سوی والدین هشدار داده و توصیه نموده‌اند که رژیم غذایی کودک را طبق استاندارد غذایی تغییر دهند و براین اساس میزان مصرف هله هوله نظیر چیپس و پفک و... را کاهش داده و درعین حال میزان ساعات تماشای تلویزیون و بازیهای رایانه‌ای را که خود ۶۰ درصد از دلیل چاقی کودکان به شمار می‌رود، به حداقل رسانده و زمینه را برای فعالیت‌های ورزشی وی مساعد سازند.

البته گسترش چاقی کودکان صرفاً ناشی از افزایش جذب کالری نیست بلکه به تغییر شیوه زندگی نیز مربوط می‌شود. بنابراین از همین کودکی مانع از بروز چاقی در کودکتان شوید تا خدای ناکرده در آینده شاهد از دست رفتن تندرستی او نباشید.

از کوچکی میل داشتم بزرگ باشم ● ویکتور - هوگو

از گوشه و کنار جهان

موش پیشرفته

موش کامپیوتر هر روز پیشرفته‌تر از روز قبل طراحی و عرضه می‌شود. این بار همانگونه که در تصویر مشاهده می‌کنید، «A-P-C» که از تولیدکنندگان فعال در ابزار رایانه‌ای است موفق به طراحی موشی برای کامپیوتر شده که به آن بیومتریک می‌گویند. موش‌های بیومتریک علاوه بر کلیه قابلیت‌های موشهای پیشرفته، دارای یک ویژگی استثنایی شده که بیشتر از همه امنیت را در فعالیت‌های رایانه‌ای تضمین می‌کند. این موش دارای پنجره‌ای برای اسکن کردن انگشت آدمی می‌باشد که درواقع مجوز استفاده از رایانه را از طریق شناسایی اثر انگشت روی پنجره اسکن به ما می‌دهد. در کل می‌توان بیست اثر انگشت مختلف را به حافظه موش سپرد تا مجوز استفاده، فقط برای دارنده‌های همین بیست انگشت داده شود. حال اگر موش اثر انگشت شما را شناسایی نکند، آنگاه دسترسی به کامپیوتر امکان‌پذیر نخواهد شد.

درحقیقت این موش و عمل اسکنی که روی اثر انگشت انجام می‌دهد، جانشین (شماره یا کلمه پاس) «PASSWORD» شده است، با این تفاوت که دیگر لازم نیست تا به حافظه خود فشار آوریم و PASSWORD را به یاد آوریم و تنها اثر انگشت ما روی موش برای راه‌اندازی رایانه کافی است.

A-P-C این موش جدید را به قیمت **یکصد دلار** در بازار به فروش گذاشته است.

تازه‌های جنرال موتورز

جنرال موتورز که مرکز تولید آن در دیترویت آمریکا واقع شده، یکی از عظیم‌ترین کارخانجات خودروسازی در جهان به‌شمار می‌رود که با نامهای مختلف اتومبیل‌های ساخته شده را به بازار عرضه می‌کند. طراحی مدلهای جدید در این تولیدکننده به قدری دقیق است که از حالا تا سال ۲۰۰۹، طراحی اتومبیل‌هایی که قرار است تحویل بازار شود به پایان رسیده و فقط تولید جمعی آنها باید انجام شود. بد نیست نگاهی به سه مدل تازه از اتومبیل‌های در دست تهیه توسط جنرال موتورز بیاندازیم.

شورولت: این شورولت زیبا و شش سیلندر، بازگشتی به دهه چهل و پنجاه میلادی است، با این تفاوت که کلیه اصول تکنولوژی پیشرفته نیز در آن گنجانده شده. مصرف آن به‌طور متوسط چهارده کیلومتر در ازای هر لیتر بنزین است، ضمن آنکه با قیمت پانزده هزار دلار، از نظر اقتصادی برای خانواده مقرون به صرفه شناخته می‌شود. این اتومبیل در بهار سال ۲۰۰۵ به بازار عرضه شد.

پونتیاک: پونتیاکی را که در تصویر مشاهده می‌کنید، یکی از محبوب‌ترین ساخته‌های جنرال موتورز به‌شمار می‌رود و با آنکه هنوز چند ماهی به عرضه آن در بازار باقی مانده، اما تاکنون ده هزار سفارش برای خرید از طرف کمپانی دریافت شده است.

این مدل که دارای سقف متحرک است شش سیلندر بوده و به ازای هر پانزده کیلومتر یک لیتر بنزین مصرف می‌کند. جنرال موتورز برای پونتیاک خود که در پایان سال ۲۰۰۵ به بازار عرضه می‌شود، **بیست هزار دلار** درخواست کرده است.

بیوک: لوکس و درعین حال خانوادگی از صفات این اتومبیل زیباست که برای اواسط سال آینده یعنی ۲۰۰۶ درنظر گرفته شده است. این اتومبیل پرقدرت و هشت سیلندر که مصرفی معادل ده کیلومتر در ازای هر لیتر بنزین را دارا می‌باشد، تمام رایانه‌ای است و از نظر فنی و تکنولوژیکی، یکی از مدرن‌ترین خودروها محسوب می‌شود.

پسرعموی بزرگ «زمین» پیدا شد

هفته گذشته پژوهشگران علم نجوم با خوشحالی اعلام کردند که سرانجام سیاره‌ای که کاملاً به زمین شباهت دارد را یافته‌اند و حتی نام آن را پسرعموی بزرگتر سیاره زمین نهاده‌اند. این سیاره در فاصله پانزده سال نوری از زمین و در مجموعه ستاره‌ای موسوم به «**آکواریوس**» واقع شده و به‌شکل عجیبی مانند زمین صخره‌ای است و به دور خورشید خود مشغول گردش می‌باشد.

البته پسرعموی بزرگ زمین، اندازه‌ای به‌مراتب عظیم‌تر از زمین دارد و درواقع اندازه آن را ۷/۵ برابر بزرگتر از زمین تخمین زده‌اند. درجه حرارت در سطح این سیاره که در تصویر هم نشان داده شده مابین ۲۰۰ تا ۴۰۰ درجه سانتی‌گراد در نوسان است و به همین دلیل است که دانشمندان پسرعموی زمین را فاقد آب می‌دانند، چرا که درجه حرارت آن بسیار داغ‌تر از آن است که بتواند آب را در درون خود نگهدارد.

دانشمندان معتقدند که مطالعه دقیق و بیشتر راجع به این سیاره می‌تواند پاسخهای روشن‌کننده بسیاری را درخصوص پیدایش زمین و منظومه خورشیدی، به دست دهد.

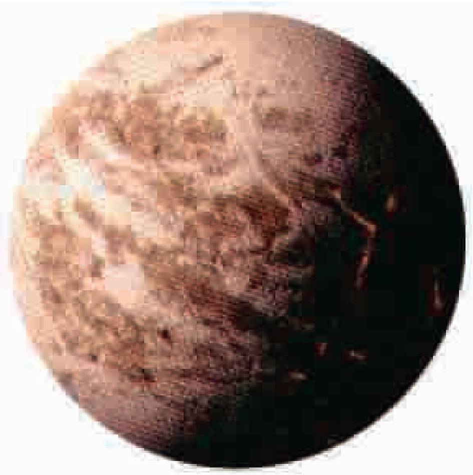

هلی‌کوپتر ویژه ارتفاعات

هلی‌کوپترها بطور معمول به دلیل شرایط خاص خود توانایی حرکت در ارتفاعات بالا را ندارند و در عین حال هلی‌کوپتر مانند هواپیما نیاز به فضای وسیع و کاملاً صاف برای فرود ندارد و بخصوص در موارد اضطراری و نجات دارای قابلیت‌های فراوانی است که متأسفانه همان نقیصه که ذکر شد یعنی فقدان قدرت پرواز در ارتفاع زیاد قابلیت‌های دیگر آن را محدود کرده است برای مثال حوادث بسیاری برای کوهنوردان در هنگام صعود به قلل مرتفع پیش می‌آید که نیاز به عملیات فوری برای نجات دارد که به دلیل ارتفاع بالا این عملیات به کندی صورت می‌گیرد. اما سرانجام یکی از مشهورترین تولیدکنندگان هلی‌کوپتر یعنی یوروکوپتر موفق به طراحی هلی‌کوپتری شده که قابلیت پرواز در ارتفاع بسیار بالا را بدون هیچ اشکالی دارا می‌باشد. این هلی‌کوپتر پروانه‌ای بسیار کوچک دارد تا در هنگام پرواز در رشته‌های کوهستانی به دامنه کوه برخورد نکند ضمن آنکه قسمت عقب آن را عیناً شبیه به هواپیما طراحی کرده‌اند.

آزمایش روی این هلی‌کوپتر همانگونه که در تصویر مشاهده می‌کنید در ارتفاعات هیمالیا و در کنار قله اورست با بیش از ۸۸۰۰ متر ارتفاع و با موفقیت انجام گرفت و بدین ترتیب انتظارها سر آمد و هلی‌کوپتری که در برابر جریانات شدید هوایی در ارتفاعات بالا مقاوم باشد ساخته شد تا عملیات اضطراری و نجات با کارایی و سرعت بیشتری صورت گیرد.

پیشرفت‌های حیرت‌انگیز در ساختن ربات‌ها

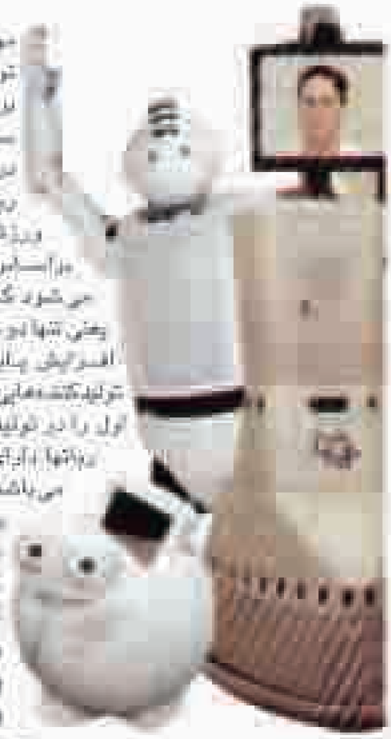

ربات خیلی سریع به یکی از موفق‌ترین پدیده‌های ساخته شده توسط انسان تبدیل می‌شود. برطبق آخرین تحقیقاتی که از جانب سازمان ملل متحد به عمل آمده درحال حاضر در حدود ۱۳۷ هزار ربات آموزشی، تحقیقی، سرگرمی و ورزشی در جهان وجود دارد. اما براساس همین تحقیقات پیش‌بینی می‌شود که جمعیت ربات‌ها تا سال ۲۰۰۷ یعنی تنها دو سال آینده به حدود چهار میلیون افزایش یابند. در این میان ژاپن با تولیدکننده‌هایی چون سونی، هوندا و تویوتا مقام اول را در تولید ربات در جهان دارا می‌باشد. ربات‌ها دارای موارد استفاده‌های گوناگون می‌باشند که البته تفریح و سرگرمی بیشترین تعداد ربات‌ها را به خود اختصاص داده است اما گونه‌های دیگری از ربات‌ها هم کمک‌های شایانی در علوم به بشر رسانده‌اند، بخصوص در رشته پزشکی و بسیاری از اعمال پیچیده جراحی که نیاز به دقت و سرعت دارد توسط ربات‌ها صورت می‌گیرد. ضمن آنکه در سال جاری اولین عمل جراحی پیوند کلیه توسط ربات در کشور انگلستان انجام گرفت. یکی دیگر از موارد استفاده ربات‌ها در خدمات است که بخصوص برای کهنسالان، این ربات‌های خدمتکار با انجام کارهای روزانه آنها بسیار مفید واقع شده‌اند. در تصویر سه نوع از انواع ربات‌ها را مشاهده می‌کنید. ویکی از آنهاکه از همه کوچکتر هم می‌باشد دارای رکورد جهانی سرعت در میان ربات‌ها است چرا که او در حرکت سرعتی برابر با ۶ کیلومتر در ساعت را بجای گذاشته که حتی از سرعت گام انسانی که پنج کیلومتر در ساعت تخمین زده شده سریع‌تر می‌باشد.

بازگشت به طبیعت

اشتباه نکنید این خانه درختی متعلق به تارزان، مرد جنگلی، در یکی از فیلم‌هایش نیست بلکه یک خانه ویلایی و واقعی می‌باشد که با تمام ویژگی‌های یک خانه ساخته شده است. یک شرکت اروپایی که طراحی و معماری بسیاری از ساختمان‌ها و آسمانخراش‌های بزرگ و مهم جهان را برعهده داشته قصد دارد تا از تمایل بسیاری از مردم بویژه ثروتمندان برای بازگشت به طبیعت استفاده کرده و با ساختن یک مجموعه از خانه‌های درختی و جنگلی در منطقه‌ای از جزایر مالدیو واقع در اقیانوس هند به این آرزو جامه عمل بپوشد. اما این خانه با خانه‌های جنگلی که بشر در ابتدای عصر خود برای ایمن بودن از دست حیوانات وحشی و سایر مشکلات ساخته، تفاوت عمده‌ای داشته و از مدرن‌ترین و آخرین سیستم‌ها و وسایل رفاهی برخوردار است.

از سرویس‌های برق و آب و گاز گرفته تا سیستم‌های پیچیده ارتباطی، دیوارهای خانه نیز از چوب‌های غیرقابل نفوذ ساخته شده و رطوبت از آن رخنه نمی‌کند. شرکت مذکور تاکنون چند دستگاه از این خانه‌ها را به افراد متمول و ثروتمندان مشهور فروخته است. البته قیمت هرکدام بسته به ابعاد آن تفاوت دارد اما خانه‌ها از **دویست هزار دلار شروع شده و تا پانصد هزار دلار هم می‌رسد.**

برخی از خانه‌ها آنقدر وسیع می‌باشد که چندین درخت نمونه را برای زیرسازی آنها به یکدیگر مرتبط کرده‌اند.

وقتی تصمیم به پایان کاری گرفتید، با پشتکار و سماجت و قاطعانه به نحوی آن را به آخر برسانید، حتماً موفق هستید. ● آرنولد - بنت

نقش زنان در تاریخ پرفراز و نشیب ایران

تاریخ کشور ما سرشار از رنج‌ها و دردها، شادیها و سرفرازیها و فراز و نشیب‌هایی است که در طول زمان مردم در برابر قدرتهای حاکم از خود نشان داده‌اند. اما پرآشوب‌ترین و هرج و مرج‌ترین دوره تاریخ این ملت، در زمان حکومت قاجار و خصوصاً دوره پرتنش مشروطه است. و در این میان نقش زنان در این تاریخ پررنگ‌تر از همیشه است. آنها همیشه ناچار بودند که در چند جبهه به‌طور همزمان به مبارزه بپردازند.

در عرصه اجتماعی زنان اولین قدم را در حضور اجتماع و حل مشکلاتی که قدرت حاکمه برای تمام مردم بوجود آورده بود، برداشتند. در این روند مهمترین حضور زنان در یکی از بزرگترین مشکلات اقتصادی - اجتماعی دوره قاجار یعنی کمبود و گرانی نان شکل گرفت.

بحران نان و بلوای تهران

در سال ۱۲۷۲ هـ ش زنها در حرم حضرت عبدالعظیم به دلیل گرانی نان بست نشستند. فریاد الجوع الجوع از گوشه و کنار شهر شنیده می‌شد. روزی زنها جلوی کالسکه ناصرالدین شاه را که از شکار برمی‌گشت، سد کردند و از اوضاع نان در کشور شکایت کردند و او طبق معمول وعده سر خرمن داد. کامران میرزا (نایب السلطنه) یکی از نامی‌ترین محتکران گندم آن روز همراه شاه بود، پس زنها او را محاصره کرده و از اسب به زیر کشیدند و با سنگ و مشت و لگد کینه خود را به وی نشان می‌دادند!

این بلوا در تبریز هم در دوره مظفرالدین شاه شکل گرفت.

سال ۱۲۷۶ هـ ش اشراف با خرید گندم باعث کمبود و گرانی آن شدند. «زینب» رهبر زنان معترض تبریز بعد از شناسایی محل انبار گندم، نقشه حمله‌ای جانانه را طرح می‌کند.

او در روز موعود درحالی که روسری‌اش را از سر باز کرده و از آن پرچم درست کرده بود پیشاپیش زنان خشمگین به سوی منزل نظام‌العلما حرکت و آنجا را محاصره کرد.

نظام‌العلماء به شکل مسلحانه به مقابله با زنها برخاست و طی مقابله‌ای طاقت‌فرسا که هر دو طرف کشته و مجروحانی نیز داشتند، سرانجامی جز تصرف انبار نظام‌العلماء توسط زنان و تقسیم گندم بین مردم شهر نداشت!

یکی دیگر از افراد محتکری که به دست زنان در تبریز کشته شد، حاجی قاسم اردبیلی است.

تحریم تنباکو، قیامی که با خشم زنان به ثمر نشست

در سال ۱۲۶۹ هـ ش دولت ناصری امتیاز تنباکو در تمام کشور را به فردی به نام تالبوت انگلیسی واگذار کرد. واکنش همگانی در مقابل این واگذاری شکل گرفت. حاج میرزا حسن شیرازی در سامراء استعمال تنباکو را تحریم کرد. تا شاه مجبور به نقض آن شود. در ایران هم میرزای آشتیانی استعمال دخانیت را تحریم کرد. شاه در عکس‌العملی خصمانه به او اولتیماتوم داد که یا در حضور مردم قلیان بکشد یا تن به تبعید بدهد. این تهدید کافی بود تا زنانی که از سکوت مردان به شدت برآشفته شده بودند در سنگلج مقر میرزای آشتیانی، بازار را بستند. هر مغازه‌ای که باز بود، بستند تا جایی که مغازه‌ای باز نماند. زنان برای به حرکت درآوردن مردان سر خود را از روی روسری لجن گرفتند و به سوی ارگ شاهی حرکت کردند. مردان هم تحت تأثیر زنان باحالتی گریان و خشمگین خود را به کاخ شاهی رساندند. زنان به انتقاد و ناسزا نسبت به شاه پرداختند. اعتراض آنها به حرمسرا کشیده شد. حکم میرزای شیرازی زنان حرمسرا را نیز تحت تأثیر قرار داد. و هنگامی که شاه درخواست قلیان کرد، یکی از زنان او در اعتراض گفت که: همان کسی که مرا به تو حلال کرد، امروز قلیان را حرام کرد!»

کامران میرزا (نایب السلطنه) یکی از نامی ترین محتکران گندم آن روز همراه شاه بود، پس زنها او را محاصره کرده و از اسب به زیر کشیدند و با سنگ و مشت و لگد کینه خود را به وی نشان می‌دادند!

دامنه این اعتراضات به شهرستانها هم کشیده شد. در تبریز باز هم «زینب» است که بازار را می‌بندد و در برابر کسانی که به تهدید مأموران مغازه‌های خود را باز کرده بودند، به صورت مسلحانه وارد عمل شده و آنها را هم وادار به بستن مغازه‌ها می‌کنند. در شیراز هم زنان ایلات با تلگراف‌های تهدیدآمیز خواستار نقض قرارداد شدند.

در تهران این زنان بودند که «زین‌العابدین» امام جمعه درباری تهران را که در مسجد شاه به حمایت از این قرارداد برخاسته بود، از منبر به زیر کشیدند. و بالاخره کار به جایی رسید که شاه ناچار شد زیر فشار افکار عمومی، قرارداد را فسخ کند.

تشکیل اتحادیه غیبی نسوان

در جریان مشروطه نیز زنان حماسه آفرین شدند. همانطور که می‌دانید، در جریان تشکیل عدالتخانه در اولین حرکت مردم در مسجد شاه تهران بست نشستند.

درپی این کار در سال ۱۲۸۴ هـ ش با بست نشستن در حرم عبدالعظیم «مهاجرت صغری» آغاز شد و با تداوم آن در سال ۱۲۸۵ هـ ش با رفتن به قم «مهاجرت کبری» نیز شکل گرفت. همه یک صدا خواستار تشکیل عدالت‌خانه بودند.

دولت مظفری برای جلوگیری از طغیان مردم فرمان مشروطیت را در ۱۲۸۵ هـ شمسی امضاء کرد. اما با مرگ مظفرالدین شاه و روی کار آمدن پسرش محمدعلی شاه، توطئه علیه مشروطه‌خواهان آغاز شد تا بالاخره استبدادخواهان در سال ۱۲۸۷ هـ ش مجلس را به توپ بستند. در طول سه سال حکومت استبدادی، شاه به قلع و قمع مخالفان پرداخت. و در همین زمان، زنان باز نقاب از روی برکشیدند و بار دیگر در برابر تهاجم سیاسی استبداد قدعلم کردند.

شاید یکی از شاخص‌ترین حرکت بانوان زمانی شکل گرفت که وقتی سیدمحمد یزدی بالای منبر به فحش و ناسزاگویی مشروطه‌خواهان برخاست و مشروعه را در برابر آن علم کرد، زنی مشروطه‌خواه با ششلولی سه تیر او را هدف قرار داد و خود نیز از سوی آنها، تکه و پاره شد.

«اتحادیه غیبی نسوان» اولین تشکیلات مخفیانه است که به همت زنان شکل گرفت. آنها به حمایت از مشروطه و محدود شدن اختیارات شاه و درباران خواستار تصویب سریع قانون مشروطه از سوی نمایندگان شدند. حتی آنها طی اولتیماتومی به مجلس از آنها خواستند که استعفا داده و کار کشور را به زنان واگذارند!

ایجاد ناامنی در شهرها یکی از ترفندهای محمدعلی شاه برای لوث کردن مشروطه بود. به‌طوری که رحیم‌خان رئیس ایل شاهسون به تطمیع شاه به تبریز حمله کرد و با کشتار دویست نفر از مردم به چپاول شهر پرداخت. بیوک خان هم قره‌داغ و باکو را غارت کرد. در اعتراض به این حرکات مذبوحانه بازار تهران تعطیل شد و مردم در اطراف مجلس جمع شده و به اعتراض پرداختند.

فاجعه هر روز تکرار می‌شد. با به توپ بستن مجلس، منزل عمه میرزا جهانگیرخان صوراسرافیل محل تشکیل جلسات آزادیخواهان شد. اسلحه‌های فراوانی در منزل او انبار شد. شدیدترین درگیری‌ها در دوره استبداد صغیر در تبریز اتفاق افتاد.

ستارخان و باقرخان رهبری مخالفان را به عهده گرفتند. در این درگیری‌ها زنان مشروطه‌خواه به آنها خیلی یاری رساندند. زنان چادر بر سر و تفنگ در دست محافظ سنگرهای تبریز بودند. مبارزه مسلحانه‌ای که به کشتن دهها زن مشروطه‌خواه در لباس مردانه منجر شد. زمانی که تبریز به مدت ۱۱ ماه به وسیله عمال دولتی محاصره شد زنان کارهای پشت جبهه را به نحو احسن انجام می‌دادند. از جمله پختن غذا، دوختن لباس، پر کردن پوکه‌های خالی و فشنگ، پرستاری از مجروحان رساندن غذا و بردن خبر از سنگری به سنگر دیگر، برخی از آنها حتی با لباس مردانه در سنگرها حضور یافته و به مبارزه پرداختند.

وقتی تهران در سال ۱۲۸۸ هـ ش توسط مشروطه‌خواهان فتح شد، فعالیت زنان نیز گسترش یافت. «انجمن ملی زنان» همان سال در تهران شکل گرفت. سال بعد «انجمن مخدورات وطن» به ریاست «بانو آغابیگم» تأسیس شد و مبارزه علیه وام گرفتن از بیگانگان، ممانعت از خرید کالاهای خارجی و تبلیغ مصرف کالاهای داخلی بود.

■

تهیه و تنظیم: کریم ملکی

مرد دوزنه خودکشی کرد

یک مرد مالزیایی پس از آنکه راز ازدواج زن دومش فاش شد، دست به خودکشی زد.

این مرد ۴۶ ساله، هفته گذشته پس از فاش شدن ازدواج دومش و درگیری دو همسرش، در یک لحظه تصمیم گرفت در حضور آنها با خوردن سم از شرشان خلاص شود.

او به‌طور پنهانی با یک دختر ۲۰ ساله ازدواج کرده بود و با او در خانه‌ای مجزا زندگی می‌کرد. پس از گذشت یک سال همسر اولش که دو فرزند نیز از او دارد، مطلع شد که شوهرش با دختری ازدواج کرده است و در اینجا بود که مرد تصمیم گرفت دست به خودکشی بزند، چرا که می‌دانست چه عاقبت شومی در انتظارش است.

البته او بار اول خودکشی تا پای مرگ پیش رفته بود که خوشبختانه به وسیله یکی از دوستانش نجات یافت، اما بار دوم تصمیم به خودکشی مرد، در شرایطی رخ داد که زن اول او با دیدن زن دوم در خانه‌اش از کوره دررفت و با مشت و لگد به جان رقیب خود افتاد. در این میان همسایه‌ها که با شنیدن صدای جیغ و فریاد به نزد آنان آمده و با دیدن مردی که خودکشی کرده و در وسط اتاق دراز کشیده بود مواجهه شدند بدین ترتیب، مأموران را خبر کردند و با کمک پزشکان مرد نگون‌بخت را از مرگ حتمی نجات داده و زن دومی هم که به شدت زخمی شده بود را برای مداوا به بیمارستان منتقل کردند.

پیرمرد دیوانه زنش را کشت

یک پیرمرد چینی که تصور می‌کرد به زودی همسرش توسط مرد ناشناسی به قتل می‌رسد خودش او را کشت!

این پیرمرد ۶۰ ساله چینی که علاقه خاصی به همسرش داشت، مدتها بود که می‌گفت: به من الهام شده است که یک نفر به همسرش تجاوز خواهد کرد و در ادامه او را خواهد کشت!

بدین ترتیب او خودش دست به کار شد و همسر ۵۸ ساله‌اش را به قتل رساند.

این حادثه جنون‌آمیز در نیمه شب جمعه هفته گذشته رخ داد که طی آن پیرمرد که «جیاجین» نام دارد، پس از آنکه همسرش را با ضربات چوب از خواب بیدار کرد، او را به حیاط خانه برد و همچنان که داد و فریاد می‌کرد و اشک می‌ریخت زنش را به باد کتک گرفت و در ادامه با تبر و کارد او را به قتل رساند.

او پس از کشتن همسرش قصد داشت خودش را از بالای ساختمان به حیاط پرت کند که همسایگان به کمک او آمدند و مانع خودکشی وی شدند. آنان در پایان پلیس را خبر کردند و پیرمرد بازداشت شد و جسد زن به بیمارستان انتقال یافت.

عاقبت ازدواج با یک کاراته‌کار

یک دختر جوان کاراته‌کار که همسر خود را با ضربات مشت و لگد راهی بیمارستان کرده بود، به دادگاه احضار شد.

بنا به این گزارش، چند روز پیش یک مرد جوان با مراجعه به دادگاه خانواده، ضمن شکایت از همسرش دادخواست طلاق خود را نیز به دادگاه داد.

این مرد ۲۷ ساله درحالی که یکی از دستانش آویزان و گچ گرفته شده بود گفت: مشکلات زندگی من از زمانی شروع شد که همسرم موفق شد در باشگاه کاراته کمربند مشکی خود را بگیرد، از همان موقع هرگاه مخالفتی در کارش می‌کردم زود عصبانی می‌شد و با من درگیری ایجاد می‌کرد و با مشت و لگد به جانم می‌افتاد.

او در ادامه افزود: چندی پیش هم بر سر یک موضوع کوچک در خانه بحث کردیم اما همسرم اجازه نداد با حرفهایم او را قانع کنم که اشتباه می‌کند و یک لحظه با چند لگد و مشت به من حمله کرد که منجر به شکسته شدن دستم گردید و اکنون دستم کاملاً از کار افتاده است. حال به دادگاه آمده‌ام تا بتوانم رأی عدم امکان زندگی و سازش از همسرم را بگیرم و ما را به خیر و او را به سلامت، چرا که دیگر نمی‌توانم با چنین زنی زندگی کنم.

در پایان صحبت‌های این مرد بخت برگشته، قاضی دادگاه پس از بررسی پرونده، جلسه‌ای تعیین کرد تا در شورای حل اختلاف به اختلاف این زوج جوان رسیدگی شود.

یک کار عجیب برای زن گرفتن

یک کشاورز نیوجرسی برای یافتن همسر خوب و موردنظر خود چند بار متوسل به آگهی در روزنامه‌ها گردید، اما در تماسهای تلفنی همسری که مورد ایده‌آل او باشد پیدا نشد، ولی او مایوس نشد و این بار در مزرعه خود آگهی کرد.

وی ویژگی‌های همسر ایده‌آل خود را با استفاده از گیاهان مختلف روی مزرعه حک نمود که این حروف تنها از آسمان و کوههای مجاور مزرعه‌اش قابل رؤیت است. با توجه به اینکه هواپیماهای زیادی از روی این مزرعه عبور می‌کنند و همچنین مردمان زیادی برای ورزش به کوه مجاور می‌روند، پیش بینی می‌شود که این کشاورز به اهدافش برسد، چرا که در آسمان و کوههای مجاور، افراد زیادی این آگهی را مشاهده می‌کنند.

وقتی یک مادر داغ کند

هفته گذشته در دادگاه خانواده تهران پس از جدایی زن و شوهر جوانی که یک فرزند دختر داشتند، رئیس دادگاه رأی داد که هفته‌ایی یک روز مادر می‌تواند فرزندش را به خانه خود ببرد و مدت یک شبانه‌روز با او باشد.

اما این زن جوان چند بار به دادگاه مراجعه کرد و به اصرار خواست دخترک خردسالش را برای همیشه پیش خود نگهدارد. او می‌گفت؛ دوری از بچه‌ام را نمی‌توانم تحمل کنم و اگر سرپرستی دخترم را به من نسپارید می‌میرم.

ولی این زن جوان آخرین باری که دختر کوچکش را تحویل گرفت و به خانه‌اش برد، دراثر خشم و افسردگی شدید دست به رفتار جنون‌آمیزی زد.

او پس از اینکه دخترش را خواباند یک پیت بنزین را توی اتاق و مقداری را هم به لباس خود و بچه‌اش پاشید و سپس کبریت شعله‌وری را بر کف اتاق انداخت و با جیغ و فریاد از همسایه‌ها کمک خواست و خوشبختانه همسایه‌ها به موقع به کمک آنها شتافتند و به سرعت آتش را خاموش کردند و مادر و فرزند را با پیکرهایی سوخته به بیمارستان رساندند.

اکنون هم این دو که دچار سوختگی شدید شده‌اند در بیمارستان سوانح سوختگی بستری می‌باشند.

یک باند فاسد لو رفت

اعضای یک باند بزرگ که در تهران اقدام به تهیه و پخش سی‌دی مبتذل می‌کردند توسط پلیس دستگیر شدند.

ماموران پس از بازدید از مخفیگاه آنان بیش از ۱۰ هزار سی‌دی غیراخلاقی، ضبط شده در کشورهای اروپایی و آسیایی به دست آوردند.

مدیرکل مبارزه با مفاسد اجتماعی نیروی انتظامی در گفتگویی کوتاه پیرامون این موضوع گفت، البته افرادی هم در خارج از کشور در امر تهیه و توزیع این سی‌دی‌ها دست داشتند که به‌زودی شناسایی خواهند شد.

متهمان دستگیر شده در بازجویی اولیه گفته‌اند: با فردی به نام «مهدی» در کشور مالزی که از متهمان اصلی این باند در خارج از کشور است، همکاری داشته‌اند و درحال حاضر این شخص شناسایی شده و به‌زودی دستگیر خواهد شد.

تحقیقات بیشتر در زمینه توزیع این محصولات ضدفرهنگی ادامه دارد.

> ازدواج، حقه سربسته‌ای است که کلید حل آن را زن و شوهر هر دو دارند
>
> ●پرسی - شلی

تابستان خوش

قسمت بیست و دوم

مصطفی گلیاری

خواستم چیزی بگویم که خانم سینایی هم آمد. قاشق و چنگال دستش بود. به طرف ظرف شویی رفت و آنها را با دقت زیاد شست. کارش که تمام شد، ادهم دعوتش کرد کمی پیش ما بنشیند.

لبخند زد و تشکر کرد و رفت. ادهم و من هم به اتاقش رفتیم. هنوز ننشسته بودیم که خواست از اتاق بیرون برود. از او پرسیدم: می‌تونم به کامپیوترت دست بزنم؟ همین حرف کافی بود که او را از رفتن منصرف کنم. پشت میزش نشست و سیگار روشن کرد. کمی بعد خانم سینایی هم آمد. مقداری کاغذ و پرونده دستش بود. آنها را به ادهم نشان داد و سؤال‌هایش را کرد. بعد به من گفت:

می‌خواستم خدمت‌تون عرض کنم که من و دوستام هر هفته دوشنبه‌ها میریم کوه. اگه یادتون باشه از شما هم دعوت کرده بودم. ما جمع دوستانه خوبی داریم.

دعوتش را قبول کردم. به ادهم نگاه کرد و گفت: می‌دونم که شما اهل کوه نیستین وگرنه شما و خانم و پسرتون‌رو هم دعوت می‌کردم.

با اجازتون من دیگه باید برم. آقای گلیاری خیلی خوشحال شدم که شمارو دیدم. ان‌شاء الله امروز ساعت سه و نیم شمارو تقاطع ولی عصر عباس آباد می‌بینم.

این را گفت و رفت.

کمی نشستم و حوصله‌ام که سر رفت، با دست خداحافظی کردم و بیرون رفتم و پس از ناهار، تا سه و نیم یللی تللی کردم.

کوه و خواستگاری

داشت دیر می‌شد. با این که با تاکسی دربست رفتم، پنج دقیقه دیر رسیدم و خانم سینایی را دیدم که کنار خیابان ایستاده بود و ساعتش را نگاه می‌کرد. از تاکسی پیاده شدم و صدایش کردم. با لبخند به طرفم آمد. گفتم: ماشین گرفتم... بیاین سوار شین. با اخم گفت: با آژانس اومدین؟ لطفاً ردش کنین بره. چرا ولخرجی می‌کنین؟ گفتم: دیگه ولخرجی‌کردم و کاریش نمیشه کرد پس سوار شین بریم.

سوار شد. من هم کنارش نشستم. کیفش را بین من و خودش گذاشت و حالم را پرسید. گفتم: خوبم. با تردید گفت: اجازه دارم از شما چیزی بپرسم؟ گفتم: به این معروفم که هر کس هر چی از من بپرسه، اشکالی نداره. گفت: شما دیگه نمی‌خواین با سوسن خانم زندگی کنین؟ کمی فکر کردم و گفتم: راستش اگر هم بخوام با سوسن زندگی کنم، سوسن رضایت نمی‌ده. پرسید: یعنی هیچ امیدی نیست؟ گفتم: نیست. گفت: حالا که این‌طوره، آیا می‌خواین مجرد بمونین یا قصد ازدواج دارین؟

دلم فرو ریخت. منظورش چه بود؟ آیا داشت از من خواستگاری می‌کرد؟ به فکر فرو رفتم: اگر از من چنین تقاضایی کرد، چه بگویم؟ سکوتم طولانی شد. آهسته و با احتیاط گفت: می‌بخشین اگه حرفی زدم که ناراحت شدین. منظور بدی نداشتم فقط می‌خواستم یه طوری به شما کمک کرده باشم.... حالا که از این حرفم ناراحت شدین، هم عذر خواهی می‌کنم، هم قول میدم دیگه از این حرفا نزنم. با لبخند گفتم: اصلاً از حرف شما ناراحت نشدم.... آره. دوباره ازدواج می‌کنم چون نمی‌تونم بدون عشق و عاطفه و خانواده زندگی کنم.

چشم‌هایش درخشید و گفت: درستش هم همینه. راستش‌رو بخواین، از روزی که با رکسانا اومدم خونه‌تون، با خودم فکر کردم باید یه همسر مناسب برای شما پیدا کنم. من دوست‌های خوبی دارم. یکی از اون‌ها اسمش زهراس. دوشیزه‌س. دختر خیلی خوبیه. امروز میاد کوه. می‌خوام شمارو با ایشون آشنا کنم. شاید از هم خوش‌تون بیاد.

مثل کسی که توی آب یخ افتاده باشد، سردم شد. دلم خواست سیگار بکشم ولی نکشیدم. دوست ندارم در ماشینی که مسافری غیر سیگاری دارد، سیگار بکشم. پس به آهی بسنده کردم و خودم را نباختم و پرسیدم: چقدر درس خونده و چند ساله‌شه؟ با هیجان گفت: چهل ساله‌شه. لیسانس مترجمی داره. کارمند سفارت سیرالئونه. حتماً از ایشون خوش‌تون میاد.

چیزی نگفتم و مسیر گفت‌وگو را عوض کردم. او هم دیگر در این باره چیزی نگفت. وقتی که به کوه رسیدیم، اولین کسی را که دیدم، رکسانا بود. گرم و صمیمانه با من احوال پرسی کرد و به خانم سینایی گفت: نسرین چقدر دیر کردی! بچه‌ها رفتن بالا. اگه تا پنج دقیقه دیگه نمی‌اومدی، منم رفته بودم. گفتم: تقصیر من بود. راستش داشتم خیابون گردی می‌کردم که دیر رسیدم. می‌بخشین.

راه افتادیم. پس از ده دقیقه حس کردم بهتر است آن دو نفر را کمی تنها بگذارم. به بهانه این که می‌خواهم عکس بگیرم، خودم را عقب انداختم. آن روزها دوربین دیجیتالی آقای صفادار که از کارکنان خوب مجله اطلاعات هفتگی‌ست، دست من بود. شاید شما ندانید که من عکاسی را بسیار دوست دارم. از کودکی همیشه دوربین داشته‌ام و به همه فنون عکاسی آشنا هستم. آن روز هم با دوربین آقای صفادار عکس‌های خوبی انداختم که هنوز هم آنها را دارم.

داشتیم به ایستگاه هفت حوض میرسیدیم که خانم سینایی و رکسانا ایستادند تا به آنها برسم. خانم سینایی گفت: دیگه داریم می‌رسیم. رکسانا گفت: نسرین تو با آقای گلیاری بیا تا من برم به بچه‌ها بگم تورو پیدا کردم.

او شتابان رفت و من و خانم سینایی را تنها گذاشت. پرسید: چرا آهسته میومدین؟ عمدی بود؟ گفتم: هم آره، هم نه. گفت: اون خانمی‌رو می‌بینین که مانتو سبز پوشیده؟ اون زهراس. گفتم: بریم جلوتر تا بهتر ببینمش ولی اینو گفته باشم که گمان نمی‌کنم از ایشون به عنوان همسر خوشم بیاد.

جوابی نداد. من هم دیگر چیزی نگفتم و با او رفتم. دوستانش در رستوران هفت حوض جمع شده بودند. خانم سینایی مرا به آنها معرفی کرد. راست می‌گفت. دوستان خوبی داشت.

ما دو ساعت آنجا نشستیم و چای و خرما و آش رشته خوردیم و درباره ادبیات و فلسفه و عرفان حرف زدیم. وقتی که داشتیم پایین می‌آمدیم، خانم سینایی کاری کرد که من و او و زهرا با هم باشیم. بین راه، درباره ترجمه با زهرا حرف زدم. ایده خاصی نداشت. البته چشم‌هایش زنده بود و خوب می‌دید. درکش بالا بود. حتی ذوق طنز هم داشت ولی یا اعتماد به‌نفسش پایین بود، یا واقعاً آدم بی‌ایده‌ای بود. انتظار داشتم با عقاید تازه ترجمه آشنا باشد. نبود.

زهرا با کمی شرم گفت:

وقتی که رسیدین پایین، برنامه‌تون چیه؟ گفتم: معلوم نیست... و با خنده ادامه دادم: راستش من مهمون خانم سینایی هستم. از خودم اختیاری ندارم.

بعد با صدای بلند گفتم: خانم سینایی؟ این درسته که مهمون‌تونو بی‌هیچ برنامه‌ای ول کنین؟ سرش را برگرداند و گفت: من با هر برنامه‌ای بریزین، موافقم. زهرا گفت: صبر کنین ما هم بیایم... مگه دنبال‌تون کردن؟ بالاخره از کوه پایین آمدیم و در طول راه هم کلی حرف از فلسفه و عرفان و ترجمه زدیم و با این حرف‌ها به ایستگاه مینی بوس‌هایی رسیدیم که به تجریش می‌رفتند. مسیر من و زهرا تقریباً یکی بود. خانم سینایی پیشنهاد کرد من و او با هم برویم. گفتم: با شما یه کار خصوصی دارم اگه مزاحم نیستم، تا تجریش با شما بیام. قبول کرد. از زهرا خداحافظی کردیم و سوار مینی بوس تجریش شدیم. وقتی که راه افتادیم، گفتم: منظورم این بود که با زهرا نرم. گفت: دختر خیلی خوبیه... خوش‌تون نیومد؟ گفتم: خوب بود ولی من دنبال کس دیگه‌ای هستم. کسی که صاحب ایده و طرح باشه و دنباله‌رو نباشه.

از تجریش تا ایستگاه اتوبوس‌های تهران‌پارس پیاده رفتیم و از هر دری حرف زدیم. وقتی به ایستگاه رسیدیم، روی صندلی‌های انتظار نشستیم و دود خوردیم تا اتوبوس تهران پارس بیاید. وقتی که اتوبوس داشت می‌آمد، گفت:

من با خودم فکر کرده بودم که چون شما نویسنده هستین، مشترکات زیادی با یه خانم مترجم دارین این بود که زهرارو به شما معرفی کردم.... حالا فکر می‌کنم که بهتره شمارو با یه خانم هنرمند آشنا کنم. دوستی دارم به اسم فائقه که خواننده‌س. پیش چند استاد مشق آواز کرده. صداش خاصه و از دلکش و مرضیه تقلید نمی‌کنه. سی و پنج ساله‌شه، دوشیزه‌س، لیسانس موسیقی داره، کارمند واحد بایگانی مرکز حفظ و اشاعه موسیقیه....

آخرین مسافر هم داشت بیست و پنج تومانی‌اش را می‌داد تا از در وسط سوار شود. خانم سینایی به طرف اتوبوس راه افتاد و ادامه داد: خیلی هم خوشگل و شیرینه. فقط قدش کوتاهه.

جلو در اتوبوس ایستاد و در کیفش دنبال بلیت گشت. با خنده گفتم: نیم متره؟ بلیتش را بیرون آورد و آن را به مسافری که از اتوبوس آویزان بود، داد و با صدای بلند گفت: آقای راننده من بلیتمون‌رو به این

آقا دادم. بعد به طرف در خانم‌ها رفت و گفت: نیم متر؟ نه.... تا اینجای منه. و یک وجب پایین‌تر از شانه خودش را نشان داد. بعد خداحافظی کرد و سوار شد. ایستادم تا در اتوبوس بسته شد و راه افتاد و دودش را به خوردم داد.

سینه و قلب و شکمم مثل وقتی بود که آدم سوار اتوبوس مسافرتی‌ست و با شتاب و ناگهانی از یک سربالایی کوتاه بالا می‌رود و از آن طرفش پایین می‌آید. قلب آدم هری پایین می‌ریزد. چنین حالی داشتم با این فرق که تا مدتی طولانی ادامه داشت.

کمی پیاده رفتم و سیگار کشیدم. بعد تاکسی گرفتم و با حالی که آمیزه‌ای از شور و هیجان و دلهره و غم و شادی بود، به دخمه فکوری بیست و چهار رفتم. کتری و کامپیوتر را روشن کردم و نشستم به نوشتن. ساعت یازده و نیم بود که راشد زنگ زد. طوری حرف می‌زد که معلوم بود می‌خواهد کسی صدایش را نشنود. فهمیدم گوشی را به حمام برده و در را بسته تا خاله‌اش متوجه نشود دارد با من حرف می‌زند. یادتان هست که گفته بودم مادرش برای کاری به سوئد رفته و پدرش معتاد بوده و از مادرش جدا شده؟ او حالا داشت دور از چشم و گوش خاله بزرگش با من حرف می‌زد. به او گفتم: دیگر پس از ۱۰ شب به من زنگ نزند. قبلاً هم بارها به همه آنها گفته بودم که درباره رابطه‌ای که با من و بقیه بچه‌ها دارند، با خانواده خود حرف بزنند و چیزی را از آنها پنهان نکنند. حتی گفته بودم حتماً برای یک بار هم که شده، بزرگ‌ترهای خود را به پارک بیاورند تا با هم آشنا شویم.

بارها تجربه کرده‌ام که خانواده‌ها از چنین رابطه‌ای وحشت می‌کنند و به آن بد گمان می‌شوند. حق هم دارند. کار من برای آنها عجیب است. آنها می‌بینند که بی هیچ جیره و مواجبی به بچه‌هایشان سرویس می‌دهم. حتی پول آژانس و کافه و بستنی آنها را هم از جیب فقیر خودم می‌دهم. خب این یعنی چه؟ حتماً من مقصود و منظوری دارم وگرنه هیچ آدم عاقلی این کار را نمی‌کند. و زود نتیجه می‌گیرند که: حالا که آقای گلیاری از این کارها منظوری دارد، پس آدم مشکوک و خطرناکی‌ست.

آنها راست می‌گویند. من منظوری دارم وگرنه مگر دیوانه‌ام که وقت و پول و انرژی خودم را تلف کنم؟ نه. دیوانه نیستم و منظوری دارم. اول این که دنبال سوژه هستم. دیگر این که از نوجوان‌ها و جوان‌ها چیزهای زیادی یاد می‌گیرم. معتقدم آنها از بزرگ‌ترها باهوش‌تر و دقیق‌ترند و خوب می‌توانند مسائل را تجزیه تحلیل کنند. این موضوع به من ثابت شده چون هر وقت در کاری با بچه‌ها مشورت کرده‌ام، خوب بوده. گمان کنم قبلاً گفته‌ام که وقتی که مجبور شدم از سوسن جدا شوم، با یسنا و گلشید و تارا مشورت کردم و نظر آنها را پذیرفتم.

باز تلفن زنگ زد. این بار آرش بود. می‌گفت دلش می‌خواهد با من حرف بزند. گفتم: درست نیست این وقت شب به من تلفن می‌کنی. پدر و مادرت نگران می‌شن. گفت: هیچکی با من کاری نداره. من آزادم. گفتم: به هر حال بهتره فردا تلفن کنی. گفت: آخه دلم گرفته و می‌خوام حرف بزنم. گفتم: برو با بابا یا مامانت حرف بزن. گفت:

اونا منو درک نمی‌کنن. راستش تا حالا هیچ کس منو درک نکرده. شما اولین کسی هستی که زبون منو می‌فهمین. گفتم: شاید درست بگی ولی انگیزه اصلی تو اینه که با من درباره تارا حرف بزنی. گفت: تارا؟ نه به خدا. من امشب اصلاً به تارا فکر نمی‌کردم. گفتم: پس لابد می‌خوای از گلشید حرف بزنی. خندید و با خنده‌ای که کمی هم بغض آلود بود، گفت: شما چه خوب یه راست میرین وسط اصل مطلب. گفتم: تو هم همیشه درست وسط مطلب نوشتنِ من تلفن می‌کنی.

آهی کشید و با همان خنده و با بغضی که غلیظتر شده بود، گفت: منم داشتم چیز می‌نوشتم ولی نیمه کاره موند... کاش شما هم می‌دیدین که حالا روی نوشته‌های ناتمام من چه چیز عجیبی نوشته میشه.

ساکت شد و دماغش را بالا کشید. خودم را به آن راه زدم و گفتم: سرما خوردی؟ پوزخند زد و گفت: عجیبه! نمی‌دونم چرا وقتی که آدم گریه می‌کنه، آب دماغش هم راه میفته.... عمو مصطفی! من دارم می‌بینم که اشکم روی نوشته ناتمامم اسم یه نفررو نوشته.

گفتم: منم دارم می‌بینم که اشکت دمِ مشکت شعبه زده. بی‌خیال مشدی! ادای عاشقای قرنِ هیجدهم رو درنیار و برو بخواب. گفت: از شما بعیده که هیچ کنجکاو نشدین که بپرسین اشکم اسم چه کسی‌رو نوشته. گفتم: نوشته گلشید. حالا دیگه برو بخواب. ضمناً دیگه بعد از ساعت ده شب زنگ نزن. اگرم حرفی داشتی به پدر و مادرت بزن.... خوشحال باش و بخواب.

گوشی را گذاشت. چای ریختم و سیگار کشیدم و فکر کردم. باید مراقب باشم یسنا هرگز با من احساس غریبی نکند. آن شب دیگر چیزی ننوشتم و به یسنا فکر کردم. دلم می‌خواست شادمانی کند و دلش آرام باشد. جدایی من و سوسن، او را حساس و عصبی کرده بود. می‌دانم که باید با او مدارا کرد.

خودش صبحِ زود تلفن کرد. از من دلگیر نبود. خوش و بشی کردیم و گفت: آرش دیشب دیر وقت تلفن کرد. خودم دوست نداشتم باهاش حرف بزنم چون خیلی آسمون ریسمون می‌کرد و حرفای نامفهوم می‌زد. وقتی که از شرش راحت شدم، مامانم بهم گیر داد که این چه وضعه‌شه؟ ما همچین قراری نداشتیم که پسرا نصفه شبا زنگ بزنن خونه‌مون.

این را گفت و بغض کرد. گفتم: یسنا جون بذار خودت مامان بشی، تا ببینی چقدر به دخترت گیر میدی. ضمناً مامانت راست میگه. آرش نباید دیر وقت تلفن می‌کرد. تو خودت اهل اصولی. مثلاً وقتی بهت میگم به غزاله زنگ بزن و فلان چیزو بهش بگو، به ساعت نگاه می‌کنی و میگی: حالا دیره. فردا زنگ می‌زنم.

گفت: خب آره. ولی مامانم همه‌ش منو زیر نظر می‌گیره. گفتم: این‌جوری نیست که میگی ولی فرض کنیم تورو زیر نظر می‌گیره. خب بگیره. تو که کار بدی نمی‌کنی که ناراحت بشی. تازه این یه رسمه که همه پدر و مادرا بچه‌هاشونو زیر نظر می‌گیرن.

گفت: پس چرا تو منو زیر نظر نمی‌گیری؟ گفتم: اتفاقاً من از همه بیشتر تورو زیر نظر می‌گیرم ولی یه جوری که هیچ کس متوجه نمیشه. مثلاً وقتی که توی فاصله تمرین، تو و دخترا و پسرا با هم شوخی و خنده و بازی می‌کنین، مگه من اونجا نیستم و همه تونو زیر نظر نمی‌گیرم؟

گفت: خب چرا ولی تو به ما گیر نمیدی. گفتم: روش من فرق می‌کنه. کتاب قصه‌های من و بابام یادته؟ توی مقدمه‌ش نوشته: شیوه تربیتی هنرمندها و روانشناس‌ها با هم فرق می‌کنه و هیچ‌کدوم، روش اون یکی‌رو قبول ندارن.

آقای عبدالمجید

با هم خداحافظی کردیم. بلند شدم و با روغن کرمانشاهی که از مادر عزیزم ارث رسیده بود، دو تا تخم مرغ نیمرو پختم و نوش جان کردم. داشتم ترتیب چای و سیگار بعد از صبحانه را می‌دادم که تلفن زنگ زد. آشنا نبود. پرسید: منزل آقای گلیاری؟ گفتم: بفرمایین. گفت: من دوست مهدی هستم. دیشب از زندون آزاد شدم. مهدی گفت بیام خدمت شما.

ادامه دارد

علمی

بهترین رژیم لاغری مادران

همیشه، چاقی پس از زایمان مشکلی بوده که مادران شیرده را نگران کرده است، زیرا این گروه از یک‌سو باید به نوع تغذیه خود اهمیت دهند و از سویی دیگر بایستی مانع افزایش وزن نیز باشند.

این درحالی است که براساس یافته‌های پزشکان بهترین رژیم غذایی در دوران شیردهی، رژیمی است که بتواند هم نیازهای پایه بدن مادر را تاءمین کند و هم او را در برابر چاقی مصون نگه دارد. بدین منظور، توصیه می‌شود تغییرات کوچکی در رژیم غذایی‌تان ایجاد نمایید و دریافت چربی را ۲ درصد کاهش و بر میزان پروتئین کمی بیفزایید.

همچنین لازم است که تعداد دفعات دریافت کالری را افزایش دهید، از میزان غذا بکاهید و بر تعداد وعده‌های غذایی بیفزایید.

مثلاً شما می‌توانید به‌جای دو یا سه وعده، پنج وعده ولی هر بار به میزان کم بخورید.

در ضمن ضروری است که روزانه از نیم تا یک ساعت با ملایمت به ورزش سبک، حرکات کششی و مقاومتی بپردازید. با این روش هم میزان زیادی از چربی‌های زائد کاسته خواهد شد و هم عضلات ناحیه شکم و ران سخت و محکم می‌شود.

در هرحال از یاد نبرید که کاهش وزن شما در دوران شیردهی بایستی تدریجی و به‌گونه‌ای باشد که برکفایت شیر تاءثیر نگذارد.

در این دوران همچنین برای بهبود اغذیه خود، از نوشیدن نوشابه‌های قندی با رنگ مصنوعی و نیز تنقلات کاذب خودداری کنید، زیرا این مواد نه‌تنها مغذی نیستند، بلکه باعث ازبین رفتن مواد مغذی موجود در شیر مادر شده و به این ترتیب، شیر مادر به یک ماده کم‌ارزش غذایی تبدیل می‌شود.

گفتنی است که بهترین نوشیدنی در دوران شیردهی، دوغ، آب میوه‌های طبیعی و عرقی‌جات می‌باشد.

البته توجه داشته باشید که بدن شما به تمامی گروههای غذایی نیاز دارد، پس از گرفتن رژیم‌های سخت و طاقت‌فرسا که هم برای سلامت خودتان و هم نوزادتان خطرزاست، اجتناب کنید.

موفقیت فرزندتان را تضمین کنید

اگر می‌خواهید فرزندتان فرد موفق و تحصیلکرده‌ای در اجتماع از آب درآید، فقط کافیست او را از همین کودکی به خواندن روزانه کتاب عادت دهید تا مجبور نشوید در سنین بالاتر و برای اینکه نمره قبولی بیاورد، کودکتان را به کلاسهای مختلف تحصیلی بفرستید.

کتاب خواندن در دوران خردسالی تاءثیر مستقیمی بر افزایش هوش، تمرکز و قدرت یادگیری در سنین مدرسه دارد و محققان روسی متوجه شدند، کودکانی که بیشتر اوقات خود را به خواندن کتاب می‌گذرانند، اصولاً آدمهای موفق‌تری نسبت به همسالان خود خواهند بود و غالباً از میزان تحصیلات بالایی در آینده برخوردار می‌شوند.

رمز کلید پیروزیها، اراده است

●روبرتسون

آمل، کهن‌شهری با قدمتی تاریخی

بقیه از صفحه ۱۱

احتمالاً متعلق به پیش از اسلام است و می‌تواند به عنوان مبحثی مهم در بخش باستان‌شناسی منطقه مطرح باشد، ولی مشخص نیست که توسط چه قومی ساخته شده است.

◄**بقایای راه باستانی در تنگه «بندبریده»**: در مسیر جاده هراز نرسیده به روستای «وانا» و در سمت راست رودخانه هراز در تنگه‌ای معروف به نام «بندبریده»، بقایای آثار راه‌سازی باستانی شامل ۲ دیوار سنگی در ارتفاع ۷ تا ۱۵ متر از بستر رودخانه هراز بر سینه کوهی که دارای تخته سنگهای عظیم یکپارچه است و همچنین قسمتی از پایه شکسته پل را می‌توان مشاهده کرد. براساس متن‌های قدیمی، راه قدیم بالا لاریجان به طرف آمل در ردیف راه‌های قدیمی ایران و احتمالاً دوره ساسانی است و در زمان شاه عباس صفوی و قاجاریه ساخته شده است.

◄**شکل شاه**: در تنگه «بندبریده» و درست مقابل آثار و بقایای راه باستانی که به آن اشاره شد، نقش برجسته‌ای از ناصرالدین شاه قاجار و ده تن از اطرافیان وی در دل کوه حجاری شده است. این نقش برجسته که ارتفاع آن از کف جاده حدود ۲ متر و ۷۰ سانتیمتر است، ۸ متر طول دارد.

در این نقش سنگی، ناصرالدین شاه قاجار سوار بر اسب و ۵ تن از درباریان در سمت راست و ۵ تن دیگر در سمت چپ وی دیده می‌شوند. در اطراف نقش برجسته مذکور ۱۶ بیت شعر در مدح ناصرالدین شاه و سختی رفت و آمد در راه لاریجان و فرمان شاه در زمینه تعمیر و مرمت آن حجاری شده است.

◄**قلعه ملک بهمن**: این قلعه از بزرگترین قلعه‌های کوهستانی در منطقه البرز است و در بخش لاریجان در بلندی‌های مشرف به روستای شاهاندشت در کنار آبشار زیبای شاهاندشت واقع در ۷۵ کیلومتری جنوب آمل، در بخش شرقی جاده ورود خانه هراز قرار دارد. مساحت این قلعه بسیار بزرگ، ساختمان‌های آن به صورت طبقه طبقه و دارای اتاق‌ها و اجزای ساختمانی متنوعی است.

نمایی از میدان مرکزی آمل

◄**کاروانسرای سنگی (موسوم به گمبوج)**: این کاروانسرا بعد از آبشار پلور و در قسمت پایین و سمت راست جاده هراز قرار دارد. این بنا که نیمی از ارتفاع آن در زیر زمین قرار گرفته، دارای یک گنبد وسیع بوده که فرو ریخته است.

◄**مسجد جامع آمل**: این مسجد در کاردگردمحله و در مرکز بافت قدیمی شهر آمل قرار دارد.

به استناد نوشته «ابن‌اسفندیار»: «به ایام هارون الرشید این مسجد را بنیاد افکندند و متولی عمارت، ابراهیم بن عثمان نهیک بود.»

مسجد جامع کنونی آمل شامل حیاطی است مربع‌شکل و ۴ طرف آن دارای ساختمان‌هایی است در ۲ طبقه. طبقه‌های فوقانی شبستان‌های مسجد به امور طلاب اختصاص دارد.

از قدیمی‌ترین آثار موجود در این مسجد، سنگ فرمان شاه سلطان حسین صفوی به وزیر و داروغگان مازندران است که در تاریخ ماه شوال سال ۱۱۰۶ در مدخل مسجد حک شده است.

◄**بقعه امامزاده عبدالله**: این بقعه که یکی از مهمترین مکانهای زیارتی و سیاحتی آمل به شمار می‌رود، در اسکومحله در فاصله ۱۲ کیلومتری آمل و در دامنه‌های سرسبز البرز شمالی قرار دارد. از آثار قدیمی این بقعه می‌توان به حوض شفا، مرقد بی‌بی فاطمه و سقاخانه اشاره کرد.

◄**مسجد امام حسن عسگری(ع)**: این مسجد که در محوطه بازار آمل قرار دارد، متعلق به اوایل اسلام و حکومت هارون الرشید است.

قدیمی‌ترین قسمت آن، گلدسته مسجد است که به دوران قاجار تعلق دارد.

◄**بقعه شمس آل‌رسول (آتشکده)**: این بنا که در محله پایین بازار آمل قرار دارد، متعلق به قرن نهم هجری است و مساحت قابل ملاحظه‌ای دارد.

◄**قلعه شاهاندشت**: این قلعه که به «ملک قلا» معروف است، در ۷۰ کیلومتری آمل در مسیر جاده هراز در ارتفاعات روستای شاهاندشت قرار دارد. این قلعه متعلق به «ملک بهمن» آخرین سلطان سلسله «استندار لاریجان» بوده است.

◄**پل ۱۲ چشمه**: این پل در عصر شاه عباس صفوی در مرکز شهر آمل ساخته شده و به نیت ۱۲ تن ائمه معصومین(ع) دارای ۱۲ دهانه است.

◄**گنبد ناصرالحق**: این بنا در حاشیه شمالی شهر آمل قرار دارد. ساختمان آجری این بنا متعلق به قرن نهم هجری است.

◄**بقعه میرحیدر آملی**: این بنا به قرن ششم هجری

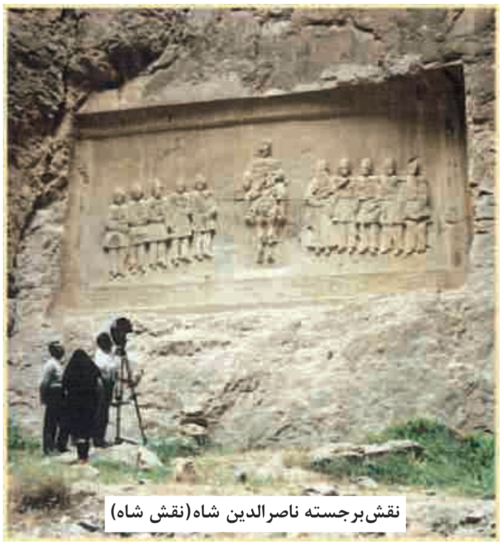
نقش‌برجسته ناصرالدین شاه(نقش شاه)

آمل - جاده هراز -
آب معدنی قلابن

تعلق دارد و در منطقه چاکسر آمل واقع شده است.

◀**مقبره میرقوام‌الدین مرعشی (میربزرگ)**: این بنا یکی از مهمترین بناهای تاریخی مازندران است و در زمان شاه عباس صفوی در سال ۱۰۲۰ هجری - قمری ساخته شده و در مرکز بافت قدیمی شهر آمل قرار دارد.

◀**بقعه امامزاده ابراهیم**: این بقعه در داخل شهر و در کنار قبور شهدای آمل قرار دارد و به شکل چهارگوش در قرن نهم هجری ساخته شده است. این بقعه، مدفن ابومحمد ابراهیم از فرزندان امام موسی کاظم(ع) و مادر و برادر ایشان است.

◀**بقعه امامزاده قاسم**: سابقهٔ بنای این بقعه به قرن هشتم هجری - قمری می‌رسد و در محله پایین بازار آمل قرار دارد.

مشاهیر و مفاخر آمل

شهرستان آمل از دیرباز مشاهیر، مفاخر و نویسندگان نام‌آوری را در دل خود پرورده و به جامعه تحویل داده است.

تعدادی از این مشاهیر و مفاخر معاصر آمل عبارتند از:

آیت‌الله علامه حسن‌زاده آملی از استادان حوزه علمیه قم، شاعر و نویسنده.

آیت‌الله علامه جوادی آملی، مفسر بزرگ قرآن و علوم فقهی.

استاد ایرج ملک‌پور، استاد نجوم، ستاره‌شناس و منجم.

دکتر علی نقی اخوان نیاکی، دانشمند اتم‌شناس مقیم خارج از کشور. و بسیاری از دانشمندان و اساتید داخل و خارج کشور.

همچنین برخی از مشاهیر قدیمی آمل عبارتند از:

ابوجعفر محمدبن جریر طبری مفسر و مورخ بزرگ، ابوالحسن علی بن سهل طبری، محمدبن جریر بن رستم طبری، ابوعبدالله احمد بن محمد طبری، محمد بن ایوب طبری، ناصر کبیر حسن بن قاسم بن حسن، ابوالعباس احمد بن محمد بن عبدالکریم، ملاحسن کاشی‌ساز، ملک الادبا، ابن اسفندیار، اولیاءالله آملی، میرقوام‌الدین مرعشی (میربزرگ)، حیدر بن علی عبیدی حسینی، علامه شمس‌الدین محمد بن محمود آملی، سیدرکن‌الدین بن شرف‌الدین حسینی آملی، سیدظهیرالدین مرعشی، محمد صوفی، طالب آملی، سیدرضی لاریجانی، سیدالعماء لاریجانی، آیت الله شیخ محمد تقی، داعی‌الاسلام، لطفی، آیت اله غروی و آیت اله میرزا هاشم آملی(پدر دکتر علی و دکتر جواد لاریجانی) و حاج میرزا احمد درکایی.

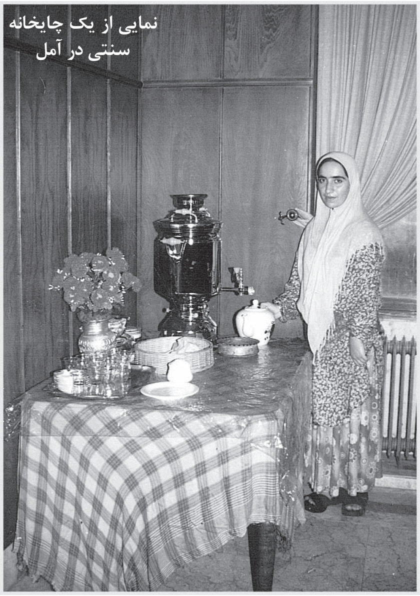

نمایی از یک چایخانه سنتی در آمل

صنایع دستی

در شهرستان آمل، صنایع دستی گوناگونی تولید و عرضه می‌شود.

حصیربافی، سبدبافی، انواع لباس و جورابهای پشمی، انواع پارچه، گلیم، جاجیم، لاک‌تراشی، نمدمالی و قالی‌بافی از جمله صنایع دستی است که توسط مردم باسلیقه این سامان تولید و به بازار مصرف عرضه می‌شود.

سوغات و غذاهای محلی

در سفر به شهرستان آمل می‌توان انواع سوغات و خوراکی‌ها را به عنوان سوغات برای عزیزان به همراه آورد.

از جمله سوغاتی‌های آمل می‌توان به این موارد اشاره کرد: انواع آثار معرق‌کاری، انواع صنایع چوبی، انواع نمد، انواع حصیر، انواع سبد، لباس و جورابهای پشمی و انواع قالی دستباف، همچنین انواع خوراکی شامل آب دندان، قطاب، رشته به رشته و آغوزکنارا می‌توان به عنوان سوغاتی برای عزیزان خریداری کرد.

◀**ماهی جرزی**: این غذا با ماهی، سبزی‌های محلی و انار ترش پخته می‌شود.

همچنین در شهرستان آمل چند نوع شیرینی محلی تهیه می‌شود که عبارتند از: نان کوهی، حلوا خشک یا آغوز حلوا، بودونه، آغوزکنا، قطاب، آب دندان، بشتزیک و فیل گوشی.

همچنین در شهرستان آمل غذاهای خوشمزه‌ای تهیه می‌شود که برخی از این غذاها عبارتند از:

◀**کشک بادمجان**: این غذا با بادمجان، کشک، پیاز داغ و سیرداغ تهیه می‌شود.

◀**اسفناج قلیه**: این غذا با اسفناج، عدس، پیاز داغ، سیرداغ و قلم گوساله تهیه می‌شود.

◀**مرجی بشت‌باش**: این غذا با کدو، عدس، پیاز داغ، سیرداغ و زردچوبه پخته می‌شود.

◀**بادمجان کباب**: این غذا با بادمجان، رب انار و زرشک تهیه می‌شود.

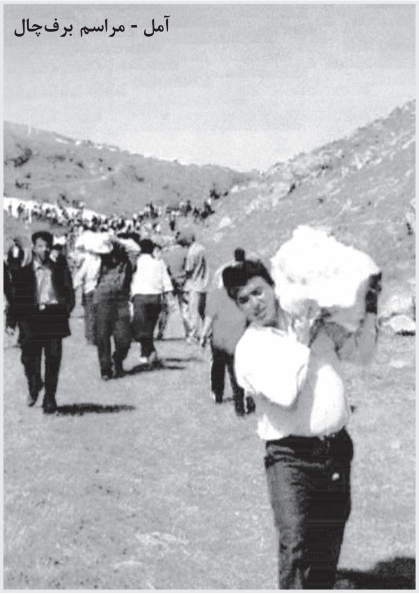

آمل - مراسم برف‌چال

دانشگاه‌ها و مراکز آموزش عالی

در شهرستان آمل چند دانشگاه و مرکز آموزش عالی وجود دارد که چند هزار نفر دانشجو در آن به تحصیل مشغول هستند.

◀**دانشگاه غیرانتفاعی شمال**: این دانشگاه دارای ۴ هزار نفر دانشجو است که در ۲۰ رشته دانشگاهی در آن به تحصیل اشتغال دارند.

◀**دانشگاه آزاد**: دانشگاه آزاد آمل که دانشگاه آیت‌الله میرزا هاشم آملی نام دارد در منطقه کمدره آمل قرار دارد و جمعی از دانشجویان آمل در رشته‌های گوناگون آن تحصیل می‌کنند.

◀**دانشگاه علمی - کاربردی**: این دانشگاه در ۲ رشته زبان و گرافیک فعال است و جمعی از دانشجویان در آن مشغول تحصیل هستند.

◀**دانشکده پرستاری و مامایی**: این دانشکده با دویست نفر دانشجو و ۱۰ نفر عضو هیأت علمی توسط یکی از نیکوکاران آملی به نام شادروان حاج علی اصغر هادیزاده آملی ساخته شده است.

◀**دانشکده پیام نور**: در این دانشکده جمعی از دانشجویان در رشته‌های گوناگون مشغول تحصیل هستند.

◀**دانشکده علوم تربیتی و تربیت معلم آمل**

◀**دانشکده علوم قرآنی.**

نشریات، کتابخانه‌ها و سینما

در شهرستان آمل ۲ نشریه محلی برای علاقه‌مندان مطبوعات چاپ و منتشر می‌شود، این نشریه‌های محلی عبارتند از:

◀**پیام آمل**: این نشریه به صورت هفته‌نامه در آمل انتشار می‌یابد و ذبیح‌الله بناگر، مدیر مسوول آن است.

◀**امواج خزر**: این نشریه نیز به صورت هفتگی در آمل منتشر می‌شود و مدیر مسوولی آن را اسحاق قدیری به عهده دارد.

همچنین در آمل ۲ باب کتابخانه برای علاقه‌مندان کتاب و کتابخوانی دایر است.

◀**کتابخانه شماره ۱**: این کتابخانه که در خیابان هلال احمر آمل قرار دارد، دارای ۱۸ هزار عنوان کتاب است.

◀**کتابخانه شماره ۲**: این کتابخانه در منطقه رینه لاریجان واقع شده است و ۳ هزار جلد کتاب را در دسترس علاقه‌مندان قرار داده است.

در آمل یک سالن سینما برای علاقه‌مندان دایر است. این سینما که «بهمن» نام دارد، بیش از ۴۰ سال قدمت دارد و با ظرفیت ۱۵۰۰ نفر روبروی پارک بزرگ طلایی آمل قرار گرفته است.

زبان و مراسم محلی

زبان مردم آمل، مازندرانی است که با سایر شهرهای مازندران اندکی از نظر لهجه تفاوت دارد. همچنین انواع بازیهای محلی و مراسم سنتی خوب و قشنگ در این شهرستان رواج دارد. بازیهایی نظیر اغوذکا (گردو بازی)، ترنابازی، الک دولک و... همچنین مراسم سنتی بسیار زیبایی در شهرستان رایج است که یکی از زیباترین آنها مراسم (برف چال) است که در این ماسم در یک روز زمستانی مردهای یک روستا از آنجا خارج و برفهای کوهستان را در یک دره برای استفاده در تابستان انبار می‌کنند و در این روز روستا در دست زنان روستاست و هیچ مردی حق ندارد وارد روستا شود. ■

عقل بی‌اراده و اراده‌ی بی‌فکر، منشأ اثر نمی‌گردد، بلکه مایه دردسر و ضرر می‌شود ● کاظم‌زاده ایرانشهر

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر نو

جنبش واژه زیست

پشت کاجستان، برف
برف، یک دسته کلاغ
جاده یعنی غربت
باد، آواز، مسافر، و کمی میل به خواب
شاخ پیچک، و رسیدن، و حیاط
من، و دلتنگ، و این شیشه خیس
می‌نویسم، و فضا
می‌نویسم، و دو دیوار، و چندین گنجشک
یک نفر دلتنگ است
یک نفر می‌بافد
یک نفر می‌شمرد
یک نفر می‌خوابد
یک نفر می‌خوابد
زندگی یعنی: یک سار پرید
از چه دلتنگ شدی؟
دلخوشی ها کم نیست: مثلاً این خورشید
کودک پس فردا
کفتر آن هفته
یک نفر دیشب مرد
و هنوز، نان گندم خوب است
و هنوز، آب می‌ریزد پایین، اسبها می‌نوشند
قطره‌ها در جریان
برف بر دوش سکوت
و زمان روی ستون فقرات گل یاس

سهراب سپهری

نمونه شعر کلاسیک

حدیث دوست

شب دراز به امید صبح بیدارم
مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم
عجب که شاخ محبت نمی‌دهد بارم
که روی این همه باران شوق می‌بارم
از آستانه خدمت نمی‌توانم رفت
اگر به منزل قربت نمی‌دهی بارم
به تیغ هجر بکشتی مرا و برگشتی
بیا و زنده جاوید کن دگر بارم
چه روزها به شب آورده‌ام، در این امید
که با وجود عزیزت شبی به روز آرم
چه جرم رفت که با ما سخن نمی‌گویی؟
چه کرده‌ام که به هجران تو سزاوارم؟
من از حکایت عشق تو بس کنم؟ هیهات!
مگر اجل که ببندد زبان گفتارم
هنوز قصه هجران و داستان فراق
به سر نرفت و به پایان رسید طومارم
گر تو عمر درین ماجرا کنی سعدی
حدیث عشق به پایان رسد؟ نپندارم
حدیث دوست نگویم مگر به حضرت دوست
یکی تمام بود مطلع بر اسرارم

سعدی

دو غزل از خسرو نوربخش

بهاری باش

من دچار لاله‌ام با من بهاری باش و بس
بی‌قراری، بی‌قراری، بی‌قراری باش و بس
قرمزم خون دلم، خون دلم در شیشه‌ها
شیشه‌هایم را تماشا کن، اناری باش و بس
پرده‌های چهچهم، بی‌پرده چهچه می‌زنم
چهچهی با من موافق شو، قناری باش و بس
از چکاچاک، از چکاچاک از چکاچاک دو دم
سرخ شو، ناسورتر شو، زخم کاری باش و بس
از تپیدنهای ماهی، خوی دریا را بگیر
موج شو، مواج شو، در خویش جاری باش و بس
داغ خواهد شد سلامت، داغ خواهد شد سلام
ای خلیل عشق در آتش سواری باش و بس
شیر شو تا هرچه عقرب، عقرب تا هرچه کج
سرمه شو تا هرچه آهو شو فراری باش و بس
تازه شو تاراجها را تازه شو تاراج شو
هر نفس تاراج شو، اما قماری باش و بس

بی‌لنگر

در آب چنان افتاد، این کشتی بی‌لنگر
کز آب نیارد یاد، این کشتی بی‌لنگر
زان باده حیرانی، دریاست چه طوفانی
بر شانه مست افتاد، این کشتی بی‌لنگر
دریا خم خنجر شد، این کشته شناور شد
این زخمی مادرزاد، این کشتی بی‌لنگر
دریا به هوا می‌رفت، بی‌نوح کجا می‌رفت
این ماهی باداباد، این کشتی بی‌لنگر
ماهی به شروع آمد، دریا به رکوع آمد
بر موج اذان می‌داد، این کشتی بی‌لنگر
با دیده تر اینک، قرآن وسفر اینک
بر آب مبارک باد، این کشتی بی‌لنگر

بارش آیینه

تو را عشق تنها پسندیده بود
همان شب که آیینه باریده بود
کبوتر ز خواب قفس می گریخت
که پرواز را خوب فهمیده بود
تو از شهر خورشید می‌آمدی
در این سایه‌ها تیغ روییده بود
زمینگیر خون شهیدان شدیم
خدای تو ما را نبخشیده بود
شهادت چرا قسمت ما نشد
مگر سفره عشق برچیده بود؟
در این کوچه ماییم و صد شرحه درد
و ردّ پرستو که کوچیده بود

جعفر رسولی‌زاده

لیاقت

آبی تـر از آنیـم کـه بـی رنـگ بمیـریم
از شیشـه نبـودیم کـه با سنگ بمیـریم
مـا آمـده بـودیم کـه تـا مـرز رسیـدن
همراه تو فـرسنگ به فـرسنگ بمیـریم
یک جـرأت پیـدا شـدن و شعر چکیدن
بس بود که بـا آن غـزل آهنگ بمیـریم
فرصت بـده ای روح جنون! تا غزل بعد
در غیـرت مـا نیست که از ننگ بمیـریم
پای طلب و شوق رسیدن، همه حرف است
بـد خـاطـره‌ای نیست اگر لنگ بمیـریم
تقصیر کسی نیست که این گـونه غریبیم
شـاید که خـدا خواسته دلتنگ بمیـریم

هادی منوری

کوچ

چشمانمان در انتظاری سرخ مانده‌ست
برگرد تا ما را قـراری سرخ مانده‌ست
ای رفته با فـوج کبوترهـای عـاشق!
از رد پـروازت غباری سرخ مانده‌ست
بیزارم از این لحظه‌هـا، با بـاوری سبز
دل در عذاب روزگاری سرخ مانده‌ست
گفتـی تمـام هستی‌ات ارزانی عشـق
ارزانی مـا کوله‌باری سرخ مانده‌ست
تعبیـر خـواب هر شبم بـرگشتنت بود
برگشتی و ما را مزاری سرخ مانده‌ست

ناهید جوهری

سفر

رفتـه بـودم سفـری سمت دیـار شهـدا
کـه طـوافـی بکنـم گـرد مـزار شهـدا
به امیدی که دل خستـه هـوایی بخـورد
متبـرک شـود از گـرد و غبـار شهـدا
هرچه زد خنجر احساس به سرچشمه چشم
شـرمگینـم کـه نشـد اشک، نثـار شهـدا
خشکی چشم عطش خورده، از آنجاست که من
آبیـاری نشـدم، فصـل بهـار شهـدا
چون نشد شمع که سوزد دل سنگم شب عشق
کاش می شد که شـود سنگ مزار شهـدا
آخرین خط وصایـای دل مـن ایـن است
کـه بـه خـاکم بسپـارید کنار شهـدا

ایوب پرندآور

جوانه‌های ادبی

رویا شریفیان - کرج

اگرچه سروده خود رابه صورت عمودی نوشته‌اید، اما نثر است، چون از عناصر شعر خالی است. باید از خیال، اندیشه و آهنگ بهره ببرید تا نوشته‌هایتان از نثر جدا شود:

روزی که تو را دیدم
شبیه من بودی
و من
شبیه تو بودم
تو دستهای مرا گرفتی
و من لبخند زدم

فرشید صادقی - شیراز

وزن غزل موردنظر شما مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن است

صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را
که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را

هدیه سلیمی - شهریار

کتاب محمد حقوقی درباره سپهری و شعر او را بخوانید.

آزاده جوادیان - نطنز

بیدل دهلوی و صائب از بزرگان سبک هندی به‌شمار می‌روند.

مصطفی امیدی - دلیجان

قاآنی در دوره قاجار زندگی می‌کرد، اما جامی در قرن نهم می‌زیست، بنابراین تلقی شما درست نیست.

محمود احمدزاده - تهران

خورشید با کلماتی چون جوشید، مهشید و... قافیه می‌شود.

نامه‌هایتان را خواندم:

مهدیه باهری، تهران - سودابه ساجدیان، کرمان - علیرضا آزادی، کرج - شکوفه صارمی، کاشان - محمد تیموری، رشت - مژگان اسدی، تهران - مهین احمدی، طالقان - حمید شکورزاده، اصفهان - عباسعلی،ش، سمنان - جواد سبزدامن، تهران.

خاطره

خاطره تو
در ذهن زمین می‌درخشد
تو خورشیدی
اما نه در آسمان
بلکه در قلب من
کاش همه ستاره‌ها
چون تو
مهربان بودند و
همیشه روشن

ناهید جعفریان - مشهد

دوست

دوست
رودی‌ست جوشان و خروشان
که از کوهپایه‌های عشق
جاری می‌شود
و تو
آن رود بزرگی
که از عشق زلال‌تری
ای بهترین دوست!

محمد صادقیان - لنگرود

درخت

درخت
پر از نام توست
و هر مدادی
به شوق زیستن نام تو
به دنیا می‌آید
مدادها
وقتی نام تو را می‌نویسند
از درختان
سبزترند

زهره شجاعی - یزد

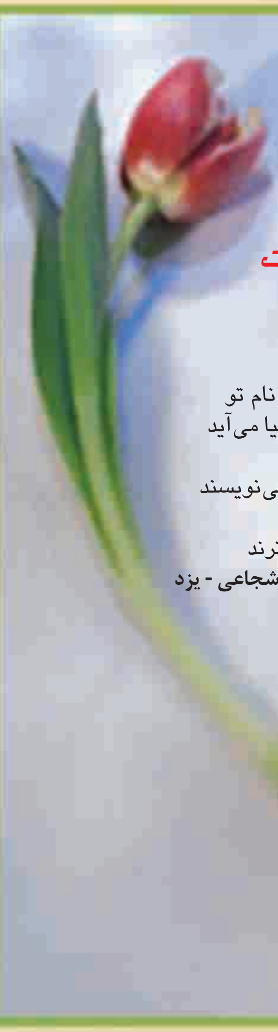

ازدواج نوعی قمار است که بازندگان آن بیشتر از برنده‌ها هستند
●برونته

در قلمرو داستان

فاطمه کیخسروی از تهران

خانم کیخسروی «قصه زندگی» شما تنها یک نکته انحرافی کاملاً تکراری داشت و بس.

ظاهراً مدتی است که نوشتن داستانهایی از این دست در بین نویسندگان در قلمرو، اپیدمی شده و متأسفانه تب آن اکثر قصه‌نویسان این صفحه را گرفته. بنابراین، علی‌رغم میل باطنی چاره‌ای ندارم جز اینکه اعلام کنم: «از این به بعد، آثاری که شالوده و زیربنای آنها برپایه تنها یک نکته انحرافی بنا شده باشد، از شانس کمتری برای چاپ برخوردارند.»

اردشیر شهمیرزادی از دامغان

اردشیرخان، دو نامه از شما که حاوی سه داستان بود وصول شد. «افسوس» شما از لحاظ سبک نگارش و نوع روایت در حد قابل قبولی است، فقط نمی‌دانم چرا حوادث داستان را به‌گونه‌ای رقم زده‌ای که درنهایت شخصیت منفی داستان، یعنی آن پسر جوان، با فرار خود از منزل، از یک مرگ حتمی جان سالم به‌در می‌برد!؟ فکر نمی‌کنی به این ترتیب از فرار و ترک خانه که امری نکوهیده و ناپسند است، یک عمل خوب و نجات دهنده ساخته‌ای؟ اگر هنوز با حرف من موافق نیستی، یکبار دیگر داستانت را با دقت بخوان. ضمناً «اخراج» و «جوانی» چنگی به دل نزد!

سارا پورشعبان از رشت

سارا خانم، دو داستان ارسالی سرکار به نامهای «چشم اختاپوس» و «وقت‌کشی» به دستم رسید. اول در مورد دومی بگویم، برایم خیلی جالب بود که دیالوگهای داستانت را با زبان ادبی و رسمی نوشته‌ای! آخر دختر خوب، تو کدام دکتر را سراغ داری که هنگام صحبت با بیمارش بگوید: «مریض ما در چه حال است؟ خدا را شکر می‌نمایم که ارتفاع پله‌ها زیاد نبود، والا کارت تمام گشته بود!!؟»

با توجه به اینکه داستانت در زمان حال اتفاق افتاده، این‌گونه صحبت کردن شخصیت‌ها خیلی عجیب و دور از ذهن است، اما داستان اولت خیلی زیبا بود و کاملاً به دلم نشست. منتظر چاپ آن باش.

زهرا آخوندی از تهران

خانم آخوندی «انگشتر مادربزرگ» شما فقط یک طرح ساده و فاقد عناصر لازمه داستان است. زنی انگشتری را که از مادربزرگش به ارث رسیده به نوه‌اش می‌دهد همین و بس، بدون هیچ گره‌افکنی، پیچ و خم و یا پایان غیرمنتظره‌ای.

«رویای طلایی» شما هم دارای سوژه تکراری است. تقابل یک دختر پولدار با مستخدم فقیرش، باز هم بدون خلاقیت.

البته هر دو داستان دارای نکات مثبتی نیز بود. از جمله استفاده از تعابیر و جملات زیبا و دلنشین که اگر این جملات با یک طرح قوی و حساب شده پیوند خورد، آن موقع شاهد داستانهای زیبایی از شما خواهیم بود.

حامد نصیری - ۱۵ ساله از تهران

آقاحامد، ورود شما را به صفحه در قلمرو داستان خیرمقدم عرض می‌کنم. داستانهای «نابغه» و «آقای دکتر» شما برای گام نخست، بسیار امیدوارکننده بود.

هر دو اثر دارای طرح و چارچوب مناسبی است و برخلاف خیلی از دوستان نوقلمی که خاطره‌نویسی می‌کنند، هر دو نوشته‌ات کاملاً قالب داستانی داشت که این نشان از مطالعه‌ات دارد.

اگر همین روند رو به رشد را ادامه دهی، مطمئناً داستانهای بعدی‌ات به فینال چاپ شدن خواهد رسید.

جلال خدامی لیسانس وظیفه از کرمان

آقای خدامی، خیلی خوشحالم که می‌بینم حتی درحین انجام خدمت مقدس سربازی نیز از نوشتن غافل نشده‌ای.

دو داستان «سرکوب» و «آشنا» شما را خواندم. داستان اول که کمی یک‌طرفه و جانبدارانه بود و دومی نیز فقط نقل ساده یک اتفاق بود و نه داستان.

اگر واقعاً قصد نویسنده شدن داری، باید بسیار تلاش کنی. موفق باشی.

فائزه نظام‌الملکی از تهران

فائزه خانم، «تنهایی» شما را که در قالب یک داستان مینی‌مالیستی بود، دریافت کردم. یادت باشد که در یک داستان مینی‌مالیستی، زمان قصه باید محدود باشد، نه مثل داستان شما که چندین سال را دربر می‌گیرد. ضمناً دفعه بعد چند داستان برایم بفرست تا بتوانم قضاوت بهتری در مورد کارهایت داشته باشم.

فریبا خلیقی - ۱۳ ساله از ساوه

دختر عزیزم، لحن صادقانه نامه‌ات بسیار مرا تحت تاثیر قرار داد. و از اینکه محترمانه و رک و راست، حرف دلت را زدی، از تو تشکر می‌کنم.

پرسیده‌ای یک اثر خوب چیست؟ در جواب باید بگویم که یک اثر خوب، یعنی داستانی که دارای فاکتورهای زیر باشد.

نثر خوب، ساختار محکم، سوژه بکر، زاویه دید جدید، پرداخت هنرمندانه، رعایت نکات دستوری و نگارش، پایان‌بندی قوی و... کافیه یا بازم بگم؟ راستی تا فراموش نکردم بگویم، داستان «جانم فدایت» شما در نوبت چاپ قرار گرفت.

مسابقه داستان نویسی

صفحه در «قلمرو داستان» به سبب ایجاد انگیزه بیشتر نزد نوقلمان و کشف استعدادهای جوان و همچنین عمل به رسالت فرهنگی خود در حد توان، اقدام به برگزاری یک دوره مسابقه داستان‌نویسی (مینی‌مالیستی) با موضوع آزاد می‌نماید. لذا داوطلبان شرکت در این مسابقه، باید آثار خود را حداکثر تا تاریخ پانزده شهریور ۸۴ به نشانی: تهران ـ بلوار میرداماد ـ خیابان نفت جنوبی ـ مؤسسه اطلاعات ـ اطلاعات هفتگی ـ بخش در قلمرو داستان ارسال نمایند.

به ۱۰ نفر اول جوایز ارزنده‌ای به رسم یادبود اهدا خواهد شد و سایر آثار برگزیده نیز به نوبت در صفحه قلمرو به چاپ خواهد رسید.

اسامی برندگان همزمان با روز عید سعید فطر اعلام خواهد شد.

شرایط شرکت در مسابقه:

آثار ارسالی می باید:

۱ـ حداقل ۸۰ و حداکثر ۱۲۰ کلمه باشد. (حروف ربط مانند از، در، و... کلمه محسوب نمی شود.)
۲ـ خوش خط، خوانا و بر روی یک طرف کاغذ نوشته شده باشد.
۳ـ هر نفر مجاز به ارسال فقط یک داستان است.
۴ـ حتماً در پشت پاکت قید شود، مربوط به (مسابقه داستان نویسی)

هنر داستان نویسی را بیاموزید

نکاتی مقدماتی درباره «طرح داستان»

نقشه کار یا رئوس مطالب، یا چارچوب داستان را طرح داستان می‌نامند. داستان کوتاهی بخوانید، سپس خلاصه فشرده‌ای را که تنها متضمن نکات عمده و اساسی داستان باشد از آن تهیه کنید. این خود، طرح داستان است.

«لوازل» کارمند دون‌پایه یکی از ادارات پاریس، برای شرکت در یک مجلس رسمی رقص دعوتنامه‌ای دریافت می‌کند. «ماتیلد» زن زیبایش، می‌گوید که نمی‌رود، چون لباس مناسبی ندارد. «لوازل» با کوشش بسیار هزینه تهیه یک دست لباس را فراهم می‌کند. «ماتیلد» برای آرایش آن، از خانم ثروتمندی که دوست اوست، گردنبند مرواریدی به امانت می‌گیرد. در مجلس رقص سخت می‌درخشد. هنگامی که به خانه بازمی‌گردند، درمی‌یابد که گردنبند گم شده است. جستجوی دیوانه‌وار به جایی نمی‌رسد. جرأت نمی‌کنند ماوقع را با دوستش درمیان گذارند. نزد جواهرفروشی می‌روند و گردنبند همتای آن را پیدا می‌کنند. بهای آن چهل هزار فرانک است.

«لوزال» همه پس‌اندازش را صرف می‌کند، از این و آن قرض می‌کند و گردنبند را می‌خرد و «ماتیلد» آن را به دوستش می‌دهد.

سالهای رنج‌بار از پی این احوال فرا می‌رسد: اینک سخت می‌کوشند که ضمن امرارمعاش، بار کمرشکن تأدیه وامهایی را که بهم زده‌اند بر دوش کشند.

هنگامی که وامها همه تأدیه شده‌اند، «ماتیلد» تصادفاً به دوستش برمی‌خورد و ماجرا را برایش تعریف می‌کند. دوستش می‌گوید: «آه، طفلکم! گردنبند من بدل بود! و حداکثر پانصد فرانک می‌ارزید.»

این طرح داستان «آرایش یا گردنبند» اثر گی‌دوموپاسان است.

قصه‌هایم یا تو؟

نوشته: مرتضی قائدی فرد ـ از شیراز

پا از پاشنه در بیرون می‌گذارم، حیاط خشتی خانه و نارنجهای همیشه سبز، تکرار قدمهایم داخل حیاط و خش خش پاییزی که در سینه‌کش زمستان جان می‌دهد. به کاج نگاه می‌کنم که از توی کوچه سرش را در حیاط خانه‌امان انداخته است. نارنجها می‌لرزند، باد می‌لولد توی حیاط و میان شاخ و برگها، دقایقی پرهیاهو توی سرم می‌پیچند.

زخمی تپنده از صبح تا حالا پیچیده توی تنم، اولش از پاهایم شروع شد که تیر کشیدند و حالا سرم...

صبح زود بیدار شدم، مثل همیشه دردهای زنده به گور بیدارم می‌کنند. آه می‌کشم... دارم خفه می‌شوم. برمی‌گردم تا به اتاق بروم، سایه‌های اندرونی زیر نور اتاق سوسو می‌زنند، توی راه‌پله می‌نشینم و سیگاری روشن می‌کنم.

پک عمیقی به سیگار می‌زنم و جلیز ویلیز مغزم را حس می‌کنم که جمع و مچاله و باز می‌شود و باز و باز...

همان روز فهمیدم که باید قیدت را بزنم، اما تو که رفتی قید خودم را هم زده‌ام.

امروز توی آینه فهمیدم که تو حق داشتی بروی، زرد و بی‌حال مثل مرده‌های از گور دررفته شده‌ام.

گفتی که بدقولم، که دوستم نداری، که دیگر صبرت تمام شد که به گلویت رسیده، داری خفه می‌شوی، که باید بروی که باید...

داستانهایم را بردم، چندتا انتشاراتی، می‌دانم، می‌دانم که خریداری ندارند. توی تاقچه کنار عکست جا خوش کرده‌اند. و بعد تو رفتی و زنگ صدات، هنوز هم که هنوز است، توی گوشم است: **«امید، خوب گوش کن این‌جوری نمی‌شه زندگی کرد، یا من یا قصه‌هات! آخر زندگی که بی‌پول نمی‌شه... زندگی که تمامش قصه نیست؟**

نشسته‌ام پشت پنجره خیره به درختان همیشه سبز نارنج. صدا می‌آید، صدایی از خم کوچه و راهروهای روحم که دیریست در انتظار گامهای کودکانه‌ات مانده‌اند.

سیگارم به ته رسیده است. بلند می‌شوم و در قاب چوبی پنجره می‌ایستم، صدا می‌آید، صدایی از خم کوچه که باز مرا می‌خواند:

«**امید می‌دونی چقدر دوستت دارم**» و من انرژی کلماتی را که می‌خواست توی حیاط دانشکده برای اولین بار بگویی از برق نگاهت شنیدم: «با هم می‌مونیم برای همیشه». برای همیشه؟ این را تو گفتی یا من؟!

باید کاری کنم، باید حرفی بزنم، والا می‌میرم بی‌تو، تنها و منزوی، خیال یک عمر بی‌تو بودن، مثل آخرین قطره‌ای که فنجان را پر می‌کند، پرم کرده است دارم دق می‌کنم.

برمی‌گردم. گفتی که از بین قصه‌هام و تو، یکی‌رو انتخاب کنم؟

به طرف طاقچه می‌روم و داستانها را از کنار عکست برمی‌دارم، چقدر ساده و مهربانی، با آن نگاه آرام و منتظر، چقدر بی‌تو زندگی به یک هیچ بزرگ نزدیک است؟ به حیاط می‌آیم، آسمان را ابری سنگین دربر گرفته و نرمه بادی توی حیاط وول می‌خورد.

داستانها روی دستهایم سنگینی می‌کند. دستهایم را بالا می‌آورم و بال چشمانم را روی هم می‌اندازم دستم را رها می‌کنم و چشمانم را باز باز.

داستانهایم ولو می‌شوند توی حیاط. صدای گنجشکهایی که توی درختان نشسته‌اند، مرا به خودم می‌آورد و سیگاری می‌گیرانم. روی پله‌ها می‌نشینم و پک چارواداری به سیگار می‌زنم.

باد زیر کاغذها می‌زند و تک و توکی از آنها را برمی‌دارد و از بلندای دیوار به کوچه هل می‌دهد. گنجشکها حالا توی حیاط هم آمده‌اند.

باد نرم نرمک، یکی از کاغذها را به طرفم می‌کشاند. یاد حرف تو می‌افتم:

«یا من یا نوشته‌هات، امید خوب گوش کن آخه زندگی که بی‌پول نمیشه!»

کاغذ جلوتر می‌آید و باز هم، سفید است، چرا سفید؟ مگر می‌شود؟

یاد حرفم می‌افتم که همیشه به تو می‌زدم: «زندگی مثل یک کاغذ سفیده و وظیفه ما است که روی اون چیزی بنویسیم، حالا کار ندارم که کی چی روی کاغذ زندگیش می‌نویسه، باید نوشت این یه مسوولیته روی دوش همه آدمها...»

کاغذ جلوی پایم متوقف شده است، باد تندی می‌آید و همه نوشته‌هایم را بلند می‌کند و از توی حیاط می‌برد، گنجشکها هم رفته‌اند و کاغذ سفید هنوز در زمینه نگاهم مانده است. سیگارم را روی زمین می‌اندازم و از کنج جیبم، قلم را بیرون می‌آورم، تصمیمم را گرفته‌ام، کاغذ سفید را برمی‌دارم و شروع می‌کنم به نوشتن یک نامه برایت: «**تو را انتخاب می‌کنم، فقط برای اینکه قصه‌هایم را فراموش نکنم!**

■

تله

نوشته: شاهین بهرامی از باغستان کرج

اتومبیل ماکسیما در کنار خیابان توقف کرد، دختر جوان و بسیار شیک‌پوشی که پشت رل قرار داشت همانطور که مشغول صحبت با تلفن همراه بود در اتومبیل خود را باز کرد تا از آن پیاده شود اما ناگهان صدای فریاد بلند و دلخراش مرد جوانی را شنید که در اتومبیل با پای او برخورد کرده بود. مرد جوان که از شدت درد به خود می‌پیچید به حالت غش و ضعف به روی زمین افتاد. حادثه به قدری سریع اتفاق افتاد که دختر جوان کاملاً غافلگیر شد و با حالتی گنگ و بهت‌زده در سر جایش میخکوب شده بود و قدرت انجام هیچ کاری را نداشت. در همین حین چند نفر سریعاً خود را به محل حادثه رساندند که در میان آنها مردی که زخم چاقویی بر روی گونه راستش دیده می‌شد، با فریاد از مردم درخواست کمک می‌کرد. در همین اثنا خانم میانسالی به زن جوان نزدیک شد و به آرامی به او گفت «خانم من همه‌چی‌رو دیدم، به گمونم با بدکسایی طرف شدی، اینا یه مشت آدم ولگرد و باجگیرن که با این فیلم بازی کردنا، قصد اخاذی دارن، شبیه همین جریان چند وقت پیش واسه خود من اتفاق افتاد، از من به شما نصیحت، گول این جماعتو نخورید و قرونی بهشون پول ندید، بهترین کار اینه که از دستشون شکایت کنید.» پس از شنیدن این حرفها زن جوان از فکر این که برایش تله گذاشته‌اند، داغ شد و رو به جمعیت گفت «آقایون، خانوما؛ فکر می‌کنید مگه چی شده؟ در ماشین من خیلی یواش خورد به پای ایشون، اما این حضرت آقا انگاری که خمپاره خورده باشه افتاده این جا، ننه من غریبم‌بازی درمیاره، ولی من گول نمی‌خورم و از این آقا و همدستاش شکایت می‌کنم.»

در این لحظه یکنفر از میان جمعیت گفت «فعلاً وقت این حرفا نیست، بهتره اول این جونو برسونید بیمارستان، بعداً اونجا همه چی معلوم میشه.»

○

در زمانی که دکتر مشغول معاینه بود، دختر هم بیکار ننشست و با هرجا که فکرش را می‌کرد تماس گرفت و شکایتی هم تنظیم کرد و توسط یکی از نزدیکان به کلانتری فرستاد، لحظاتی بعد دکتر از اتاق خارج شد و به دختر جوان که به استقبالش آمده بود گفت: اینطوری که عکسبرداری نشون میده این جوون تو قسمت بالای زانوی سمت راستش یک ترکش بدقلق داره که ظاهراً از یادگاریهای جنگه و ضربه درست به این قسمت برخورد کرده و باعث تحریک و درد شدید شده. شکر خدا الان حالش بهتره ضمناً اینم رضایت‌نامه‌ای که برای شما نوشته، اون نه‌تنها از شما شکایتی نداره، بلکه از من خواسته، تا از شما به خاطر دردسری که براتون پیش آورده، حلالیت بخوام.»

پس از شنیدن این حرفها، دختر جوان بی‌اختیار به روی صندلی ولو شد و نگاهش از پنجره به آسمان افتاد، ماه کم‌کم از پس ابرها بیرون می‌آمد.

■

ادب آدمی، بدون ادب اجتماعی ارزش نداره

ماکسیم - گورکی

امکانات ویژه یک کشور...

بقیه از صفحه ۱۹

مأموران پلیس و دیگر افراد حاضر در صحنه می‌خواهند اجازه دهند تا خود آنها دست به کار شوند، اما مردم به عقب رانده می‌شوند، زیرا هر لحظه بیم آن می‌رود که بقیه ساختمان هم فرو بریزد و تلفات بیشتری بگیرد.

این درحالی است که تا آن زمان فقط همسر آقای ندری نجات پیدا کرده و به محلی که کسی اطلاعی از آن ندارد برده شده است و درنهایت باز هم این مردم هستند که در حدود ساعت ۱۲ ظهر وارد عمل می‌شوند و پیکرهای بی‌جان را از زیر آوارها بیرون می‌آورند.

اجساد که به پزشکی قانونی انتقال پیدا می‌کنند، تازه آقای ندری متوجه می‌شود که باید به دنبال همسرش بگردد. او پس از جستجوی فراوان حدود بعدازظهر همسرش را در راهرو بیمارستان لولاگر و درحالی که با سرمی در دست به حال خود رها شده، پیدا می‌کند. البته روزنامه‌ای هم که شرح ماوقع را نوشته بود، روی بدن او قرار داشت.

به عبارت دیگر کارکنان بیمارستان لولاگر می‌دانستند که این زن همه بچه‌ها و امید و آرزوهایش را از دست داده است، اما وقتی آقای ندری با وجود حال و روزی که خودش داشت به آنها اعتراض می‌کند که چرا به غیر از یک سرم خشک و خالی کاری برایش نکرده‌اند؟ پاسخ می‌دهند که «ما یک بیمارستان دولتی هستیم و امکانات نداریم! بنابراین اگر می‌خواهید از سر همسرتان «سی‌تی‌اسکن» بگیرید، باید پانصد هزار تومان به حساب بیمارستان شهریار بریزید و او را به آنجا ببرید.»

درحالی که باید پرسید واقعاً کسانی که [مسوولین بیمارستان لولاگر و شهریار] می‌دانند همه دارو‌ندار این مرد زیر آوار از بین رفته است، چطور از او انتظار دارند تا این مبلغ را فراهم کند؟ و آیا در کشور ما نباید در اینگونه مواقع یک متولی را به این امر اختصاص دهند؟ درواقع اینجا صحبت از فرو ریختن یک ساختمان است، حال شما تصور کنید که اگر در تهران زلزله‌ای را که همه سالهاست انتظارش را می‌کشند اتفاق بیافتد، چه خواهد شد؟!

همه پول می‌خواهند

... آقای ندری مسائل ناگوار دیگری را هم به چشم خود می‌بیند. هر کس به او می‌رسد، بدون توجه به فاجعه‌ای که برایش رخ داده، طلب پول می‌کند تا وظیفه‌اش را انجام دهد. گویی دولتی که مردم را هر روز به پرداخت مالیات بیشتر تشویق می‌کند، فراموش کرده که یکی از واضح‌ترین موارد صرف مالیات، همین مواقع است! این قسمت را هم خودتان از زبان آقارضا دنبال کنید...

○**آقای ندری! مبلغی را که بیمارستان شهریار می‌گفت، کوتاه نیامد؟!**

○○اصلاً!! با اینکه خودشان می‌دانستند اما هرچه وضعیتم را برایشان توضیح دادم، توجه نکردند. به آنها گفتم من گدا نیستم، یک ایرانی هستم! سربازی‌ام را رفته‌ام. ۹ ماه در جبهه‌ها به عنوان بسیجی جنگیده‌ام، همیشه زحمت کشیده‌ام و هیچ وقت دست گدایی دراز نکرده‌ام، الان هم که برای پانصد هزار تومان به شما التماس می‌کنم به خاطر این است که همه دارو‌ندارم و از جمله چهار میلیون و هشتصد هزار تومان پول نقدم، زیر آوار از بین رفته، اما مسوولان بیمارستان شهریار در جواب من گفتند که متأسفانه اینجا یک بیمارستان خصوصی است و ما کاری از دستمان برای کمک به شما برنمی‌آید.

○**پس چطور این مبلغ را تهیه کردید؟!**

○○یکی از همسایه‌ها وقتی موضوع را فهمید، فوراً رفت و پانصد هزار تومان برایم آورد تا به حساب بیمارستان بریزم!

○**جای دیگری هم برای انجام وظایفشان از شما پول خواستند؟**

○○تقریباً هر جایی که می‌رفتم برای اینکه کاری انجام دهند، اول پول می‌خواستند! پزشکی قانونی تا پول به حسابشان نریختم، اجساد جگرگوشه‌هایم را کالبدشکافی نکرد! بهشت زهرا هم پولی را که می‌خواست، گرفت تا بچه‌هایم را بشوید و کفن کند. این درحالی بود که من به آنها می‌گفتم، نمی‌خواهم بدن بچه‌هایم را بشویید فقط آنها را کفن کنید، چون می‌خواهم فرزندانم را تا زادگاهم (سنندج) ببرم و آنجا دفنشان کنم و اگر آب به بدن آنها بزنید، زودتر فاسد می‌شود. آنها حتی برای اینکه یک آمبولانس به من بدهند تا فرزندانم را به کردستان ببرم، چهارصد هزار تومان پول می‌خواستند و چون این مبلغ را نداشتم مجبور شدم اجساد بچه‌هایم را با وانت برادرم به آنجا ببریم!

○**در این مصیبت هیچ کس کمکتان نکرد؟!**

○○چرا، وقتی نزد نماینده شهرمان در مجلس شورای اسلامی رفتم و جریان را برایش توضیح دادم، او چند نامه خطاب به شهرداری کل تهران، شورای شهر تهران، هلال احمر و کمیته امداد به دستم داد که از میان آنها هلال احمر ۲۰۰ هزار تومان(!!!) و کمیته امداد ۶۰ هزار تومان(!!!) به من کمک کردند.

○**پس شهرداری و شورای شهر چه؟**

○○شهردار تهران را که اصلاً نمی‌دانم نامه به دستش رسید یا نه؟! اما نامه شورای شهر را از آنجا که یکی از دوستانم در گذشته مربی آقای «رسول خادم» بود مرا به شورای شهر معرفی کرد و نامه‌ام را خودم به آنها دادم، بعد از آن، یک روز با من تماس گرفتند و پرسیدند که چه کاری می‌توانند برایم انجام دهند. من هم به آنها گفتم که گدا نیستم. فقط چون همه دارو‌ندارم از بین رفته است، به من کمک کنند که آوارهای فروریخته در خانه‌ام را بردارم تا بلکه بتوانم وسایلی از زندگی گذشته‌ام و بخصوص عکس‌ها و یادگاریهای فرزندانم را به دست بیاورم. اما شورای شهر هم مثل دیگران فقط پرسید و هیچ کاری برایم انجام نداد!

آقارضا سپس اینچنین از کم‌کاریهای شهردار منطقه ۱۰ گفت...

شهرداری منطقه ۱۰ (آقای حسینی) در زمان حادثه خودش در محل حضور پیدا کرد و ضمن اینکه به من دلداری می‌داد گفت؛ اگر توانستی پیش من بیا و اصلاً غصه نخور، خودم هر کمکی از دستم بربیاید کوتاهی نمی‌کنم. البته فکر می‌کنم، به خاطر اینکه شهرداری هم در فرو ریختن ساختمان مقصر بود، در آن لحظه عذاب وجدان داشت و مدام وعده و وعید می‌داد.

○**مگر شهرداری هم به خاطر این حادثه مقصر بود؟**

○○مستقیماً نه، ولی غیرمستقیم بله! بعد از آن حادثه وقتی کارشناس دادگستری از محل بازدید کرد، علت وقوع حادثه را شکستگی لوله فاضلاب در زیر زمین محل و نفوذ آب به پی ساختمان اعلام کرد. درحالی که از سالها قبل به خاطر شکایت همسایه‌ها از بوی رنگ کارگاه نقاشی که در زیرزمین قرار داشت، شهرداری آنجا را پلمپ کرده بود و کسی اجازه نداشت به زیرزمین برود، به همین دلیل کسی هم از شکستگی لوله فاضلاب خبردار نشد، غافل از اینکه مدتها از شکستگی لوله فاضلاب می‌گذشت.

حالا نوبت شهرداری است

حتماً می‌خواهید بدانید که بالاخره آقای ندری نزد شهردار منطقه ۱۰ رفت یا نه؟! آری رفت اما اینکه شهردار محترم چه کاری برای او انجام داد و نتیجه چه شد را خودتان از زبان او بخوانید...

○○ایکاش هیچوقت پیش شهردار منطقه ۱۰ نمی‌رفتم چون او نه‌تنها کاری برایم انجام نداد، بلکه غرورم را هم جریحه‌دار کرد. چون وقتی به اتفاق همسرم نزد شهردار منطقه ۱۰ رفتیم، به اداره املاک دستور کتبی داد که خانه‌ای را برای مدت ۳ ماه دراختیار ما بگذارند. آری فقط سه ماه و جالب اینجاست که وقتی مسوول قسمت املاک نامه را دید به ما گفت؛ جایی را که می‌خواهند برای سه ماه به ما بدهند، یکی از خانه‌های داخل طرح بزرگراه یادگار امام است که علاوه بر نداشتن آب و برق و گاز، در و پنجره هم ندارد!! درواقع آنجا به درد زندگی حیوانات هم نمی‌خورد!!

در تمام مدتی که با آقای ندری گفتگو می‌کردم، همسرش ساکت و بی‌صدا نشسته بود و هر وقت هم که آقارضا در سخنانش به نوعی به بچه‌ها و زمان موضوع حادثه یا پس از آن اشاره می‌کرد، اشک از چشمانش سرازیر می‌شد. کاملاً مشخص بود که هنوز هم در شوک ناشی از مرگ فرزندانش به سر می‌برد. مادری که به گفته شوهرش، به هیچ قیمتی حاضر نمی‌شد بچه‌هایش را از خود جدا کند، به یکباره باید این واقعیت را می‌پذیرفت که دیگر هیچ‌گاه آنها را نخواهد دید. او از زمان مرگ جگرگوشه‌هایش فقط یکبار و آنهم دختر بزرگش را در خواب دیده بود. با اینکه آسو به او گفته بود که جای هر سه نفرشان خوب است و نباید گریه کند، اما نمی‌توانست توصیه فرزندش را انجام دهد. وقتی از او پرسیدم چه آرزویی دارد؟ گفت:

آن وقتها که بچه‌هایم زنده بودند، آرزوهای زیادی داشتم. مثلاً دوست داشتم دکتر شدن آسو را ببینم، چون او خیلی خوب درس می‌خواند تا پزشک شود. پسرم بشیر هم آرزو داشت که روزی مدال طلای المپیک را به دست بیاورد و آن را مانند هادی ساعی به گردن من بیاندازد، خیلی دلم می‌خواست آن روز را ببینم. علاوه بر این آرزو داشتم ازدواج و خوشبختی دختر کوچکم سوما را هم ببینم. اما الان دیگر هیچ آرزویی ندارم. فقط ایکاش می‌شد یکبار دیگر هر سه فرزندم را ببینم. اما افسوس...

یک نامه به خدا

به آخر مصاحبه رسیده‌ایم و من نامه‌ای از دختر بزرگشان را که مدتی قبل از مرگش به خدا نوشته بود، از آنها می‌گیرم. در این نامه که آن را درمیان تنها یادگار باقی‌مانده از ۱۷ سال زندگی مشترک گذشته‌شان (یک جلد قرآن کریم) پیدا کردند، آسو به دلیل اینکه شب امتحان در منزلشان مهمان داشتند و نتوانسته درسهایش را بخواند، از خداوند درخواست کمک می‌کند. از آنجا که حیفم آمد شما را در جریان مطالبش قرار ندهم، یک جمله آن را برایتان می‌نویسم:

«الهی، خداوندا تو رحیمی، تو کریمی، تو توانایی و می‌دانی که وقت امتحان‌های همه بچه‌هاست خداوندا کسانی که مثل من مهمون داشتند، به آنها کمک کن...»

آری آسو از پدر و مادرش یاد گرفته بود فقط به خودش فکر نکند و اگر چیزی از خدا درخواست کرد، برای همه بخواهد. ■

بازگشت به انسانیت

بقیه از صفحه ۱۳

این بار نوبت سیندی بود که خنده‌ای قهقهه‌وار سر دهد. سیندی همانجا روی زمین نشست و عبارت سپاس خدای را چند بار بر زبان آورد. از طرف دیگر تونی و یارانش را خیلی زود دست بسته به داخل اتومبیل‌های پلیس انداخته و آنها را از معرکه خارج کردند. سیندی با اضطراب به این‌طرف و آن‌طرف نگاه کرد و سرانجام چشمش به مدیر هتل افتاد که دست ویلیام را گرفته بود و به سوی او قدم برمی‌داشت. ویلیام به محض آنکه سیندی را مشاهده کرد، دست خود را از دست مدیر هتل خارج کرد و با آخرین سرعتی که در خود سراغ داشت، به سوی سیندی دوید و هنگامی که سرانجام ویلیام به آغوش سیندی رسید، احساسی بزرگ سرتاپای سیندی را فرا گرفت، احساسی که سالها آن را فراموش کرده بود و نام آن احساس انسانیت بود.

پسرک هوشمند

مدیر هتل به سیندی گفت که ویلیام درحالی که او به وسیله تلفن با تونی صحبت می‌کرد، خود را به اتاق مدیریت رسانده و جریان کشته شدن کسانش و ربوده شدن خودش و همچنین ماجرای نجات دادنش توسط سیندی را برایش شرح داده بود و او هم بدون درنگ پلیس گشت را در جریان گذاشت. مدیر هتل همچنین به سیندی گفت که پلیس مدتها به دنبال تونی و جمع‌آوری مدارک بر علیه او بوده و مکالمات تلفنی او را نیز ضبط می‌کرد که در نتیجه حداقل بیست تا بیست و پنج سال را تونی و یارانش باید در زندان آب خنک میل کنند.

خداحافظی

پلیس بلافاصله خاله ویلیام را یافته و ماجرا را به اطلاع او رساند. او که به خواهرزاده‌اش علاقه فراوانی داشت و در ضمن خود و شوهرش، کودکی به سن و سال ویلیام داشتند با جان و دل وظیفه نگهداری از ویلیام را برعهده گرفتند. اما زمانی که یک افسر پلیس ویلیام را برای تحویل به خاله‌اش سوار بر اتومبیل خود می‌کرد، این ویلیام بود که مصرانه تقاضا می‌کرد تا سیندی هم همراهش باشد. در طول راه ویلیام یک لحظه دست سیندی را رها نمی‌کرد، اما سیندی ساکت و مغموم غرق در افکارش بود. او نیک می‌دانست که خاله ویلیام از کلیه ماجراها آگاه شده و او را به عنوان همدست تونی می‌شناسد. سیندی می‌دانست که نباید انتظار تحویل گرفته شدن از جانب آن خانواده را داشته باشد و در دل به آنها حق می‌داد، چرا که خودش هم مجرمی بیش نبود و از آزادیش از زندان مدت زیادی نمی‌گذشت و حتی ممکن بود که مورد سرزنش آن خانواده هم قرار گیرد. همه این افکار در کنار تصور جدا شدن از ویلیام او را سخت آزار می‌داد تا آنجا که باز هم اشک از چشمانش جاری شد.

زمانی که به مقابل خانه بستگان ویلیام رسیدند، ویلیام به سرعت از اتومبیل پیاده شد و به آغوش گشوده شده خاله خود پناه برد. افسر پلیس هم پس از خداحافظی، اتومبیل را به حرکت درآورد، درحالی که قلب سیندی درهم فشرده شده و غم شدیدی او را فرا گرفته بود از اینکه حتی مجاز نبود تا از ویلیام خداحافظی نماید، به شدت احساس تأثر می‌کرد. در همین لحظه افسر پلیس در آینه روبروی خود منظره‌ای دید که او را وادار به استفاده سریع از ترمز کرد. تکان شدیدی که بر اثر ترمز ایجاد شد، سیندی را از افکار خود بیرون آورد و آنگاه که او از پنجره اتومبیل نگاه خود را به بیرون انداخت، قلبش شروع به تپیدن کرد. این ویلیام بود که به سرعت و سیندی سیندی گویان به طرف اتومبیل می‌دوید. سیندی از اتومبیل خارج شد و در کنار آن به انتظار ویلیام روی زمین زانو زد. ویلیام هم با چنان سرعتی به آغوش سیندی جهید که نزدیک بود هر دو روی زمین سقوط کنند. در همین لحظه هم خاله ویلیام نفس‌زنان خود را به آنها رساند و با همان حال گفت: «خانم، ویلیام به ما گفت که شما چقدر به او خوبی کرده‌اید. لطفاً هر زمان که تمایل دارید برای دیدن ویلیام به نزد ما بیایید.» سیندی با تعجب رو به زن مهربان کرد و پرسید: «شما از اینکه یک مجرم مثل من را به خانه خود راه دهید، نمی‌ترسید؟» آن زن هم درحالی که دست ویلیام را گرفته بود و همراه با او به سوی خانه خود می‌رفت روی برگرداند و پاسخ داد: «اشتباه می‌کنید. ما افتخار می‌کنیم که میهمانی چون شما داشته باشیم.» و آنگاه به اتفاق ویلیام به داخل خانه رفت. سیندی هم درحالی که لبخندی از ته دل بر لب داشت، دوباره در داخل اتومبیل پلیس جای گرفت و زمانی که اتومبیل پلیس حرکت را آغاز کرد سیندی می‌دانست که به دنیای انسانها گام نهاده و دیگر بازگشتی از این دنیای باشکوه برای او نخواهد بود.

محمد شهبازی

دانش آموز کلاس اول ابتدایی مدرسه ابن سینا در سال تحصیلی ۸۴ ـ ۸۳ با معدل ۲۰شاگرد ممتاز شناخته شده است.

با تشکر از اولیاء محترم مدرسه

شیداجان تولدت مبارک

عزیزم، موفقیت و قبولی شما را در مقطع سوم ابتدایی با معدل ۱۹/۵۵ را تبریک می‌گویم. با تشکر از اولیاء محترم مدرسه مدرس بخصوص سرکار خانم پرهیزکار

از طرف دائی مصطفی

راضیه بهرامی

دانش آموز کلاس چهارم ابتدایی مدرسه کوثر(۱) ناحیه ۲شهریار در سال تحصیلی ۸۴-۸۳ با معدل ۱۹/۰۳ شاگرد ممتاز شناخته شده است.

با تشکر از اولیاء محترم مدرسه

فاطمه بهرامی

دانش‌آموز کلاس اول ابتدایی مدرسه کوثر(۱) ناحیه ۲شهریار در سال تحصیلی ۸۴ ـ ۸۳ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده است.

با تشکر از اولیاء محترم مدرسه

مریم نبی زاده

دانش‌آموز کلاس چهارم ابتدایی مدرسه پروفسور شیروانی نوشهر درسال تحصیلی ۸۴ ـ ۸۳ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده است. با تشکر از اولیاء محترم مدرسه

خانه موی ایران
خانه موی ایران شعبه ندارد
◇ اولین موسسه ترمیم مو در ایران
◇ روش تین اسکن از آمریکا
◇ زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
◇ از یکصد تار مو تا یکصد هزار تار مو
◇ بدون عمل جراحی
نشانی: ولیعصر، جنب سینما آفریقا، طبقه سوم
تلفن: ۸۸۸۰۰۲۸۰-۸۸۹۰۵۴۲۳
۸۸۸۹۳۱۲۳-۸۸۸۹۹۸۲۸
Email:khaneh_e_moo@Hotmail.com

قنادی تیفانی
بابیش از ۴۵ سال سابقه کار
شبهای شادی با کیک و شیرینی های تیفانی
WWW.TIFFANY BAKERY.Com
آدرس: خیابان بهبودی نبش نصرت ۶۶۰۴۲۹۷۹ ـ ۶۶۰۳۳۸۱۶ فاکس: ۶۶۰۳۸۹۳۳
تیفانی در تهران و ایران هیچ شعبه‌ای ندارد

آفت ازدواج قبل از آن تردید است و بعد از آن خودخواهی ● ژول - ورن

جدول شرح درمتن

اسامی برندگان جدول شماره ۳۱۹۲

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، دو نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه‌ای به رسم یادبود تقدیم می‌گردد

۱- خانم شکوفه پرورش - هشتگرد

۲- آقای سید کمال حسینی - اصفهان

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد

قاتل ناصرالدین شاه قاجار
اثری از امی الکوت
عدد آوازخوان
شهر فرانسه
صد متر
مادر عرب
مخزن سوخت
ریحان
جوهر تریاک
میوه نارس
صدویازده
برابر
وهم و گمان
لوس

نام قدیم ویتنام
باب روز
اثر فالکنر
کیف مسافرتی

پسته کوهی
زهر
همسر حضرت یعقوب
نوعی غذا
نشانه مفعولی
گله

خرس فلکی
قایق پارویی
جزیره ایرانی
خراب
شهر روشن
از عشاق تاریخ
سوره‌ای در قرآن

مرکز افغانستان
تصدیق روسی
کشور خوشبخت
نمره
قله‌ای مرتفع در هیمالیا

قلب تاریخ
خدای دروغی
جانشین
دوست خاموش
از فرماندهان جنگ تحمیلی

گوسفند شاخ‌دار
کاشف گازکربنیک
اسم دخترانه
نفی عرب
شالوده

به آن زنده‌ایم
شاه بی‌عاقبت
پایین
مساوی
صدمه
خانه‌ای کوچک در کشتزار

کاخ فرانسوی
اسب پهن پشت
دیوار کوتاه
از توابع گیلان
قطب پیل الکتریکی

«شما»ی انگلیسی
پیامبر
پایتخت فیلیپین
عقیده
میان چیزی

لیگ کشورمان
نوعی زغال سنگ
خزنده گزنده
نسیم تند
پرنده ویران‌نشین
تکرار حرف

تصدیق انگلیسی
ستون دین
نام باستانی همدان
دودمان کریمخان
دل‌آزار کهنه

نقاش بزرگ روسی
قوم آتیلا

نقش‌نمای راستگو
جلال و شکوه
ماه سرد
کتاب الکساندر دوما

دارو
کوهی در کانادا
باران تند

عدد ضایع
چارپا
رشد کردن
آتش

دریاچه ترکیه
تکرار حرف

بسته‌بندی مطمئن
نویسنده کتاب بهار سیاه
همدم کره صبحانه

طراح: حسن چراغیان - روستای کوشه‌بردسکن

حل جدول شماره ۳۱۹۲

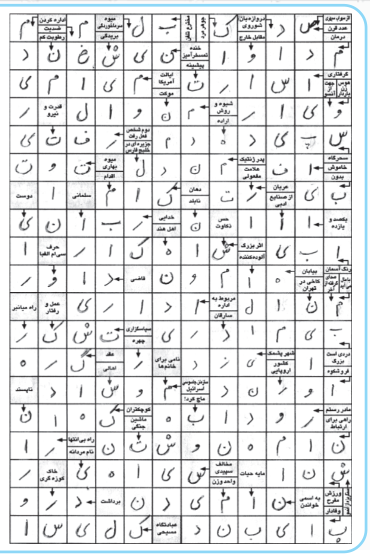

با هوش خود
کلنجار بروید

سیروس گنجوی

تمرین حافظه!

مدت یک دقیقه، با دقت به این تصاویر نگاه کنید. سپس مجله را ببندید و اشیایی را که دیده و به خاطر سپرده‌اید نام ببرید. این آزمایش را می‌توانید چند بار تکرار کنید و با این تمرین، حافظه و تیزبینی خود را تقویت نمایید.

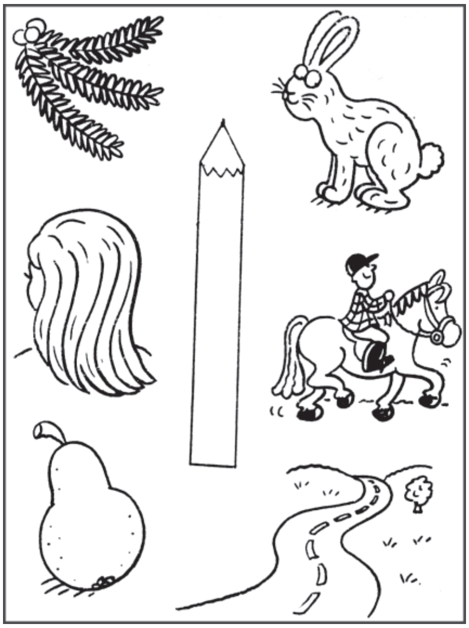

……

چند اره می‌بینید؟

آیا می‌توانید بگویید این آقا برای بریدن درخت، چند اره دراختیار دارد؟

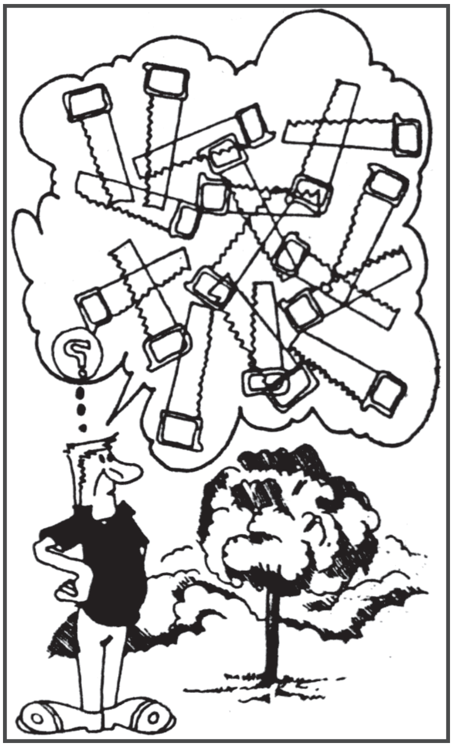

پاسخها در صفحه ۵۵

شئی تک را پیدا کنید

در این بساط خنزر پنزری، از شیر مرغ گرفته تا جان آدمیزاد پیدا می‌شود! اما هر شئی به جز یکی از آنها، دو بار تکرار شده است. آیا می‌توانید بگویید تصویر آن شئی که تکرار نشده کدام تصویر است؟

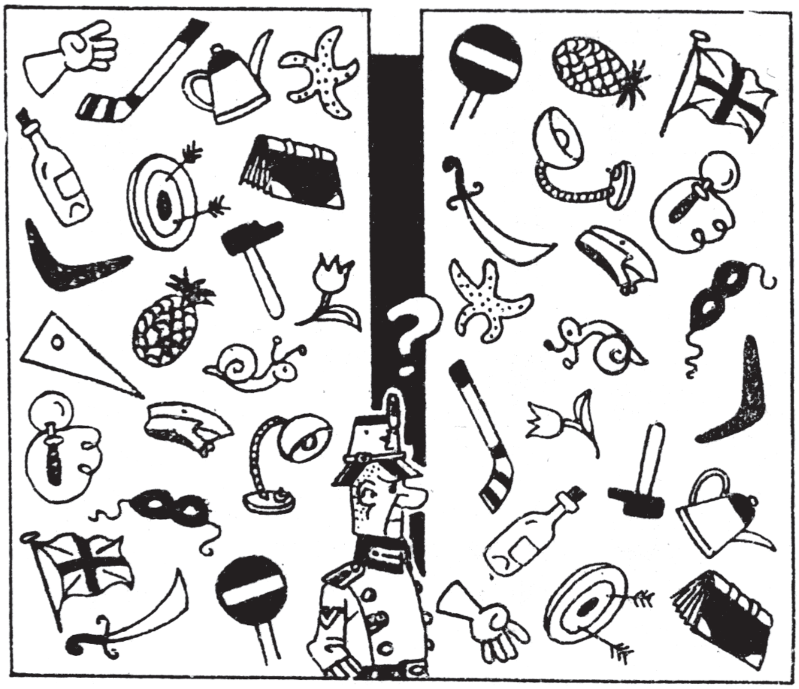

……

مقبره مدرن!

باستان‌شناس، همین که به در ورودی مقبره یکی از فراعنه مصر رسید، متوجه یک پیام رمز شد که با خط تصویری (هیروگلیف) روی در مقبره نوشته شده بود. او برای ورود به این مقبره ابتدا می‌بایستی این پیام را کشف می‌کرد که از یک بابت عجیب و خنده‌دار است! آیا شما می‌توانید با کمک گرفتن از صفحه راهنمای پایین که درحقیقت کلید رمز این مقبره می‌باشد، پیام را کشف کرده به این باستان‌شناس بگویید؟ از راست به چپ، و سطر به سطر کار کنید و فاصله بین کلمات را درنظر داشته باشید.

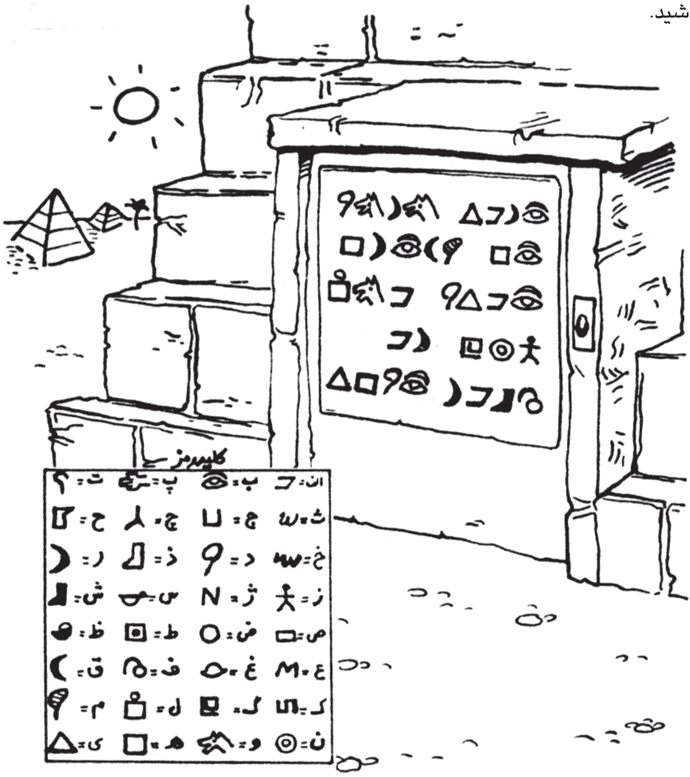

> عجیب است که ما در موقع دعا کردن، همیشه بجای تقاضای تعویض اخلاق و روحیه خود، آرزوی تعویض همه چیز را داریم ● فروشفوکو

زیر نظر: جعفر گودرزی
Email:Maha_Parsa @yahoo.com

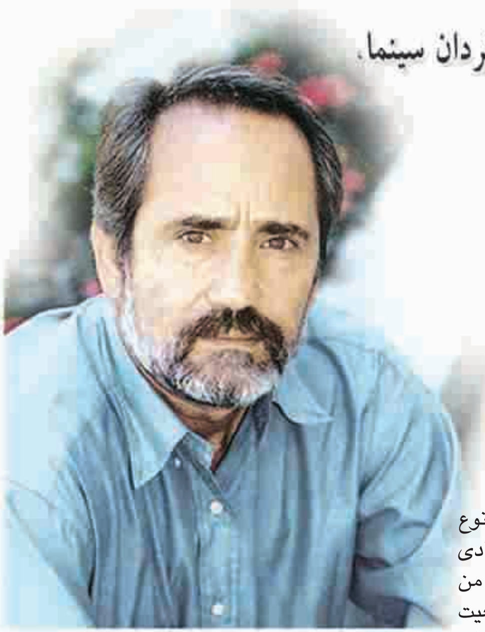

گفتگو با مجید مظفری بازیگر و کارگردان سینما، تئاتر و تلویزیون

سرم را کلاه گذاشتند

گفتگو از: آرمیتا عبدالهیان

مقدمه:

شاید معرفی هنرمندی با ۳۵ سال سابقه، کار جالبی نباشد، هنرمندی که با چهل فیلم سینمایی، پانزده مجموعه تلویزیونی و بیست و دو کار تئاتر، حضوری فعال و ارزشمند در عرصه هنر داشته است.

به هرحال از آنجایی که بنده خبرنگار خوش شانسی هستم، در مسافرتی که به شهر مشهد داشتم، آقای مجید مظفری را ملاقات کردم و ایشان هم با متانت خاص خود و با وجود مشغله‌ای که داشتند، دعوت مجله را برای انجام گفتگو پذیرفتند. سخن کوتاه و شما را به خواندن مصاحبه دعوت می‌کنم.

◀هرچند همه شما را می‌شناسند ولی لطفاً خودتان را معرفی کنید؟

○ مجید مظفری هستم، ۵۳ سال دارم، از سال ۴۷ بازیگری تئاتر را شروع کردم، از سال ۴۹ قدم به عرصه تئاتر حرفه‌ای گذاشتم و از همان موقع وارد اداره فرهنگ و هنر سابق و وزارت ارشاد فعلی شدم و در قسمت اداره تئاتر کار کردم.

◀داستان ورود شما به این عرصه چگونه بود؟

○ ماجرا از این جا شروع شد که وقتی دیپلم رشته فنی بودم، دروزارت کار امتحان دادم و قبول شدم. آن موقع قرار بود برای کار در شرکت مرسدس بنز به آلمان برویم و به همین دلیل در کلاسهای زبان آلمانی شرکت کردم و در آنجا با آقای محسن مرزبان که الان در آمریکا تهیه‌کننده هستند، آشنا شده و توسط ایشان وارد عرصه تئاتر شدم و آلمان رفتن و مرسدس بنز را هم فراموش کردم.

◀تا قبل از آن هیچ آشنایی و آگاهی نسبت به این رشته نداشتید؟

○ مبانی و اصول کار را نمی‌دانستم ولی اولین کاری که کردم این بود که در کلاسهای بازیگری آقای حسن شیروانی یکسال شرکت کردم و گروه «تئاتر دیگر» را تشکیل دادیم و اولین کارمان را به‌طور حرفه‌ای با نام «**آسیدکاظم**» ارائه دادیم.

◀در ابتدا چه انگیزه‌ای از ورود به عرصه بازیگری داشتید؟

○ در آن موقع لذت شهرت برایم ناشناخته بود بنابراین به دنبال شهرت نبودم ولی لذتبخش‌ترین مسأله برای من این بود که یک نفر چقدر باید اعتماد به نفس داشته باشد که بتواند جلوی صدها نفر بازی کند و در لحظه جوابش را بگیرد. هرچند معتقدم بازیگرها آدمهایی هستند که دوست دارند خودشان را عرضه کنند، این حس در من هم وجود داشت.

◀شما بعد از مدتی به عنوان کارشناس ارشد به استخدام اداره تئاتر درآمدید، این نشان می‌دهد که شما جدا از لذت شخصی‌تان به‌طور جدی و علمی پیگیر این رشته بودید؟

○ بله، دانش این کار، موقعیت اجتماعی و نوع کارم برایم روشن شد. از طرفی آدم‌های باسوادی که در اطرافم در آن اداره بودند، در این نوع تفکر من تأثیر داشتند و من خیلی زود فهمیدم که در موقعیت حساسی قرار دارم و به جای درپی شهرت بودن باید به دنبال کسب معرفت این کار و شناخت فرهنگی و تاریخی و موقعیت‌های اجتماعی آن بروم و از اساتیدم آموختم به جای آدم معروف بودن، آدم محبوبی باشم.

◀چه شد که تصمیم گرفتید فیلم «قلب‌های ناآرام» را بسازید؟

> اگر من روزی پایم بشکنند و یا فلج بشوم نهایتاً چند مصاحبه است و دیگر هیچ، و اگر هم بمیرم مردم جلو تالار وحدت جمع می‌شوند تا زودتر مرا به خاک بسپارند

○ به این دلیل که در آن دوران کارهایی که به من پیشنهاد می‌شد را نمی‌پسندیدم، بنابراین وقتی سناریو را گرفتم و پیشنهاد کارگردانی دادند پذیرفتم. موضوع فیلم خوب بود و حرفهای جالبی برای گفتن داشت. اما متأسفانه فیلم دو سال توقیف شد و بعد هم که به اکران درآمد، حدود هفت دقیقه آن سانسور شد و سینماهای خوبی هم به فیلم ندادند. نمی‌دانم چرا ولی کاری کردند که فیلم مطرح نشود.

◀آخرین کار تئاتری که کردید چه بود؟

○ در تئاتر کالیگولا به کارگردانی دکتر صادقی که برای شبکه ۴ ساخته شده بازی کردم. البته درحال حاضر در توقیف به سر می‌برد و امیدوارم هرچه زودتر پخش شود.

◀دوست دارید هرچند وقت سری به تئاتر بزنید؟

○ راجع به این مسأله صحبت زیاد شده و تقریباً مثل یک شعار همه می‌گویند تئاتر خانه اول ما است ولی حقیقتاً من به نوبه خود تأثیر بازی تئاتر را روی بازیگر حس می‌کنم. بنابراین من دوست دارم و احتیاج دارم هرچند وقت یکبار خودم را محک بزنم تا ببینم از نظر صدا، بدن، حس و... چقدر عقب هستم، چرا که در تئاتر پاسخ خود را به سرعت از تماشاچی دریافت می‌کنی.

◀آیا کاری هم در پیش دارید؟

○ بله، یک نمایشنامه هست که آرزو دارم آن را کار کنم و دوست دارم آقای انتظامی هم در آن حضور داشته باشند و دوباره با صحنه تئاتر آشتی کند.

◀کار بازی در فیلم چطور؟

○ قرار است آقای بیضایی یک فیلم بسازند، هرچند همیشه آمادگی این کار را دارند ولی به محض اینکه بتوانند کلید بزنند و با توجه به صحبت‌هایی که شده، امیدوارم در کنار ایشان باشم.

◀تصمیم ندارید فیلم دیگری را کارگردانی کنید؟

○ یکی دوتا پیشنهاد به تلویزیون داده‌ام اما هنوز جوابی نگرفته‌ام، و کار دیگری هم هست که قرار شده تهیه‌کنندگی آن را هم انجام بدهم، یک مجموعه تلویزیونی در ۲۶ قسمت ۳۰ دقیقه ای، در مورد نواهای استانهای مختلف که پیشینه داستانی و اسطوره‌ای دارند، مثل مهرواره،گل مزار، قتل غریب و...

◀در یکی از گفتگوهای قبلی‌تان گفته بودید می‌ترسید از اینکه یک روزی مردم شما را در خیابان ببینند و نشناسند؟ آیا هنوز این کابوس را دارید؟

○ مملکت ما نسبت به هنرمندانش بی‌وفاست و زود آنها را فراموش می‌کند. البته گله ندارم چون

درعین حال مدیون این مردم هستم، من می‌دانم اگر مدتی جلو دوربین نباشم خیلی زود فراموش می‌شوم، درواقع تمام داشته‌های ما نگاه مردم است. کسی که هر روز مورد لطف و عنایت مردم قرار می‌گرفت اگر یک روز صبح از خانه بیرون بیاید و کسی به او توجه نکند و متوجه بشود که مردم او را فراموش کرده‌اند، مالیخولیا می‌شود و دیگر نمی‌توانی داد بزنی که مردم من فلانی‌ام، شما نمی‌ترسید اگر این اتفاق برایتان بیفتد؟

◄**آقای مظفری کدام‌یک از نقشهایتان را بیشتر دوست دارید؟**

○ همه نقشهایم را دوست دارم ولی هنوز بهترین‌اش را بازی نکردم. البته نسبت به بعضی از آنها تعلق خاطر دارم، مثل سگ‌کشی، جنگ نفت‌کش‌ها، سایه‌های هجوم، تنوره دیو، مسافران و روزهای انتظار.

◄**چند فرزند دارید؟**

○ یک دختر ۱۷ ساله به نام نیکی.

◄**دوست دارید چه کاره شود؟**

○ درست است که در هر مساءله‌ای با هم مشورت می‌کنیم ولی واگذار کردم به خودش. البته خیلی دوست دارد که بازیگر بشود، اما به دلیل اینکه از نزدیک با زندگی یک هنرمند در ارتباط بوده، پذیرفته است که این حرفه نمی‌تواند حرفه اصلی او باشد. درواقع او فهمیده که اگر من روزی پایم بشکند و یا فلج بشوم نهایتاً چند مصاحبه است و دیگر هیچ، و اگر هم بمیرم مردم جلو تالار وحدت جمع می‌شوند تا زودتر مرا به خاک بسپارند.

◄**همسرتان به‌راحتی شغل شما را پذیرفته‌اند؟**

○ بله، ما هیچ مشکلی در این زمینه نداشته‌ایم.

◄**به نظر شما سینما شبیه‌سازی است؟**

○ یک چیز مسلم است و آن اینکه اگر این ارکستر رهبر نداشته باشد، حتماً همه خارج می‌زنند، مثل این چند ساله اخیر. با این وجود مثل آن ضرب‌المثل قدیمی است و سازی که امروز می‌زنی، چندین روز بعد صدایش درمی‌آید.

◄**فکر می‌کنید مشکل سینما درحال حاضر چیست؟**

○ یکی از اصلی‌ترین مشکلات آنها نداشتن تهیه‌کننده حرفه‌ای و واقعی است. ما سرمایه‌گذار زیاد داریم، برای همین حال و روز فیلم‌ها چنین شده، چرا که برای سرمایه‌گذار فرقی نمی‌کند آهن بخرد یا دلار یا فیلم بسازد، مهم این است که سود کند.

◄**بزرگترین آرزوی مادی‌تان چه بوده؟**

○ چیزی نمی‌خواهم و حسرت چیزی را نمی‌خورم، فقط امیدوارم که زندگی خانواده‌ام بعد از مرگم تأمین باشد، دخترم در آسایش باشد تا بتواند باخیال راحت به کسب علم بپردازد.

◄**آدم واقع‌بینی هستید؟**

○ بله، همه چیز را از دریچه واقعیت می‌بینم، وقتی می‌دانم که نهایتاً ۱۰ یا ۱۵ سال دیگر بیشتر زنده نیستم، چرا واقع‌بین نباشم؟!

◄**نقطه عطف زندگی شما کجا بود؟**

○من در زندگی خیلی فراز و نشیب داشته‌ام، زمانی از صفر شروع کردم و به اوج رسیدم و دوباره به صفر رسیدم، اما نقطه عطف زندگی من وقتی بود که به معنی هنر و حضورم در جامعه پی بردم و متوجه شدم که انسان چقدر می‌تواند فراتر برود و قدم بردارد.

◄**منظورتان از دوباره به صفر رسیدن چیست؟**

○ قبل از بازی در فیلم مسافران کار استاد بهرام بیضایی به این نتیجه رسیدم که کار بازیگری را کنار بگذارم و شغل دیگری را برای خود برگزینم اما با پیشنهاد استاد بیضایی دوباره به این عرصه بازگشتم ولی درحال حاضر مدتی است حدود ۶-۷ ماه دوباره این حال به من دست داده که بازیگری را کنار بگذارم و واقعاً به فکر یک شغل دیگر باشم.

◄**مجید مظفری چطور آدمی است؟**

○ آدمی است که خیلی اعتماد می‌کند - به همین دلیل هم در مشهد در خرید خانه سرم کلاه گذاشتند - او از دیدن مردم لذت می‌برد، کسی است که از تمام تلاشهایی که کرده هر چند اقتصادی نبوده، اما زندگی لذت بخشی دارد و کاری کرده که ارزش معنوی‌اش بیشتر باشد، لطف خدا شامل حالش شده و بین هفتاد میلیون آدم این شانس را داشته که بازیگر بشود و مورد عنایت مردم قرار بگیرد، مجید مظفری همیشه خدا را شاکر است و اینقدر خدا را دوست دارد که اوامرش را بی‌چون و چرا اجرا می‌کند.

> من مثلِ شخصیت سایه‌های هجوم و جنگ نفت کش‌ها شدیداً وابسته به پرچم و مملکتم هستم برای همین هیچ وقت راضی نشدم از این مملکت بروم

◄**قضیه کلاه گذاشتن سرتان چگونه بود؟**

○ پدرم مشهدی است و بعضی اقوام هم آنجا زندگی می‌کنند و ما هر از چند گاهی به مشهد می‌رویم. فکر کردیم دیدیم اگر یک خانه کوچک در آنجا بخریم کمتر مزاحم بقیه می‌شویم. خلاصه آقایی اظهارلطف و ارادت می‌کرد و ما را به مؤسسه‌ای برد و گفتند ۵۰ سهم بخر به ارزش ۵ میلیون. ده میلیون هم به صورت نقد پرداخت کن. خلاصه ۵۰ سهم خریدیم و چندین دفترچه قسط به ما دادند که ماهی ۲۰۰ هزار تومان واریز کنیم و بعد از ۱۵ قسط پشیمان شدم و گفتم پولم را می‌خواهم. گفتند باید نزول دفترچه‌های قسط را هم بدهی در ضمن یکماه قسط را هم نمی‌دهیم به دلیل انصراف شما. خلاصه از پول قبلی هم ۶/۵ میلیون باید به من بدهند که می‌گویند ۵ میلیون بدهکارند و خودشان هم مدارکی تهیه کرده‌اند که من ۵ میلیون طلبکارم، خلاصه در اوضاعی گرفتار شده‌ایم که باید همان مبلغ را هزینه کنیم تا به پولمان اگر خدا بخواهد دست پیدا کنیم.

◄**چند نفر برای بازیگر شدن تا به حال به شما مراجعه کردند؟**

○ [آه بلندی می‌کشد] خیلی‌ها، در خیابان، در مهمانی و... من این را به گردن تلویزیون می‌اندازم که هر کسی را بدون اینکه علم این کار را داشته باشند، گزینش می‌کند. البته نه همه آنها، هیچ جوانی به خودش اجازه نمی‌دهد که به یک دکتر بگوید من از فردا بیایم به اتاق عمل، اما در زمینه بازیگری اینطور نیست و مردم ما بازیگری را مثل راه رفتن گربه روی پیانو می‌بینند، بالاخره یک صدایی درمی‌آید، اما هر کس باید سواد کار را داشته باشد. اگر اینطور بشود دیگر کمتر می‌نویسند که هنرمندان را در خانه فساد گرفته‌اند، مگر هنرمند کار خلاف هم می‌کند؟ سینمای ایران درحال حاضر شرایط خوبی ندارد و هیچ کدام از فیلم‌ها پشتوانه فرهنگی ندارند، سن فیلم‌ها کم است.

◄**اگر می‌خواستید موسیقی یاد بگیرید چه سازی را انتخاب می‌کردید؟**

○ پیانو را دوست دارم ولی ویالون را انتخاب می‌کردم چون تنها سازی است که نزدیک به قلب و شاهرگ و مغز آدم است.

◄**بین بازیگری و کارگردانی کدام را انتخاب می‌کنید؟**

○ از بازیگری لذت می‌برم و با کارگردانی احساس غرور می‌کنم.

◄**بازیگری به نظرتان چه رنگی است؟**

○ آبی.

◄**چه مزه‌ای است؟**

○ مثل قهوه است هم تلخ، هم شیرین. خواب را هم می‌پراند.

◄**نحوه پرداخت شما روی نقش چگونه است؟**

○ ببینید، من قبول ندارم اینکه می‌گویند باید نقش را قبل از بازی تجربه کرد، چون بازیگر باید با قوه تخیل و تفکر قوی از جامعه ایده بگیرد و به نقش شناسنامه و هویت بدهد والا اگر کسی قرار باشد نقش یک آدم‌کش را بازی کند باید چند نفر آدم بکشد؟ یا کلاهبرداری کند؟ یا بچه خفه کند؟!...

◄**بین نقشهایی که تا به حال بازی کردید کدامیک شبیه به شخصیت خودتان بوده؟**

○ از نظر نگاه من به خانواده فیلم مسافران، به جامعه فیلم سایه‌های هجوم و جنگ نفت‌کش‌ها. این نقش‌ها به شخصیت واقعی من نزدیکترند، من مثل شخصیت سایه‌های هجوم و جنگ نفت‌کش‌ها شدیداً وابسته به پرچم و مملکتم هستم برای همین هیچ وقت راضی نشدم از این مملکت بروم.

◄**در آخر اگر حرفی دارید...**

○ آرزوی موفقیت برای شما، همکاران و مجله‌تان و آرزوی نابودی هرچه زودتر وبا در مملکتمان.

■

زینت زنان برای حسود کردن یکدیگر است وگرنه مردان به روی خوب و خلق خوش دل می‌بازند نه بر زینت و لباس ● م - حجازی

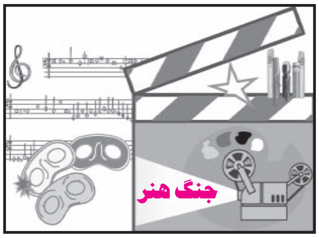

عصر مدرنیته!

مینا ضرابی

عصری که ما در آن زندگی می‌کنیم، واقعاً عصر مدرنیته است! تلویزیون هم به شدت تحت تاءثیر این پدیده می‌باشد. مدتی است در سریالها، مد شده خانم‌ها پشت رل اتومبیل‌های گرانقیمت می‌نشینند و در جاده‌های توریستی کشور با قهرمان بازی جولان می‌دهند. بویژه در مجموعه‌هایی که شخصیت اصلی دنباله ریشه خانوادگی‌اش می‌گردد! ولی چیزی که هست این خانم‌ها، همیشه یک غمخوار بی‌کار و درد هم کنارشان دارند که معمولاً یک بازیگر شناخته شده و مشخص است! - فکر کنید به جا می‌آورید - آنچه برایمان جالب است و بهانه نوشتن این موضوع، اینکه تازگیها در اتوبانها و جاده‌های کشور این قضیه بیشتر به چشم می‌آید.

خانم‌ها با همان ژست بازیگرهای مذکور به همراه رفقا در اتومبیل‌ها بدون توجه به نکات ایمنی از دست غم می‌گریزند، وقتی هم دلشان برای خانه تنگ می‌شود، حین رانندگی موبایل را به گوش می‌چسبانند... غافل از اینکه در این مورد کپی برابر اصل نیست! یعنی پنجاه نفر عوامل فیلمبرداری آنها را همراهی نمی‌کنند. اگر تشریف ببرند ته دره، زنده یا مرده خودشان باید بیرون بیایند، چون کسی نیست «کات» بدهد!!

مزیت کشور چهارفصل

سرمان خیلی گیج می‌رود! نه از فرط کم‌خونی! رفتیم سراغ یکی از این - مراکز - فروش آثار صوتی، تصویری آنقدر اسم و تصویر مختلف از خوانندگان با مدل ریش و موی متنوع دیدیم که مانده بودیم حیران! واقعاً این تعداد زیاد خواننده کی از ارشاد اجازه گرفته‌اند و اصلاً وقت شده دستشان را بالا ببرند بگویند، اجازه آقا!!

خداوکیلی آواز خواندن از جویدن آدامس(!) راحت‌تر شده، هر چند اغلب این آوازها هم جویده جویده‌اند! انصافاً انبوه‌سازی این شکلی خوب نیست! یک زمانی برای آواز و هنر خوانندگی حد و مرزی بود. وزارت ارشاد بدون تست صدا، اجازه خوانندگی به کسی نمی‌داد. اما درحال حاضر آنطور که از شواهد پیداست، مجوز صدا را از شرایط حذف نموده‌اند و به دنبال آن، «هر دم از این باغ بری می‌رسد»! که این قضیه در حق خیلی از هنرمندانی که صدا و آثارشان از خصوصیت و ویژگی ارزشمندی برخوردار است، درمیان انبوه آثار بدون نظارت شایسته، نادیده گرفته می‌شود و مضاف بر آنکه در توزیع و فروش آثارشان هم مشکل ایجاد می‌شود. تازه عده‌ای از بازیگران هم به مدد شهرت بازیگری‌شان، جهت تفرج خاطر طرفداران، چند دهان آواز هم به کارنامه هنری‌شان اضافه می‌کنند. خب مزیت کشور چهارفصل داشتن همین است... هر که باغش بیش، مرغان خوش الحانش رو به ازدیاد! داشته باشید قافیه را!!

پاشیدن زعفران بر پلوی سوخته(!)

در تکراری بودن بسیاری از برنامه‌های تلویزیونی، بویژه نمایش‌های برنامه خانواده، حرفی نیست، اما چیزی که به قول معروف آن روی آدم را بالا می‌آورد، آگهی‌های بازرگانی است که درحال حاضر مابین آن گه‌گداری فیلم هم پخش می‌کنند!... اگر وقت باشد! وقتی یک برنامه یا سریال تکراری پخش می‌شود، لزومی ندارد حجم زیاد تبلیغات آن را مزین کند، آگهی بازرگانی هم موقع و جایگاه مناسبی باید داشته باشد. مانند برنامه‌هایی که مخاطب با درصد بالا دارد و معمولاً برای بار نخست از تلویزیون پخش می‌شوند! نه مجموعه‌هایی که چند بار تکرار شده و سه نسل قبل هم آن را به خاطر می‌آورند! نهایت آن می‌شود که مخاطبان تلویزیون کفری می‌شوند، بعد تلویزیون را خاموش می‌کنند. می‌روند سر کوچه دور هم می‌نشینند و همدیگر را از مرض «وبا» می‌ترسانند... البته ترس هم دارد... اما نه به اندازه آگهی‌های بازرگانی!!

> **خداوکیلی آواز خواندن از جویدن آدامس(!) راحت‌تر شده، هر چند اغلب این آوازها هم جویده جویده‌اند! انصافاً انبوه‌سازی این شکلی خوب نیست!**

موجودات چهارچشم!

برنامه‌های انیمیشن راهنمایی و رانندگی بسیار جذاب طراحی و کارگردانی می‌شوند. به‌طوری که کودکان را بسیار جذب نموده و بسیاری از خانواده‌ها مبادرت به خرید نوار و سی‌دی این برنامه‌ها نموده‌اند!

درحال حاضر بخش قابل توجهی از برنامه‌های مربوط به کودکان و نوجوانان را کارتون‌های پرسروصدا و تخیلی خارجی، تشکیل می‌دهد که اکثر آنها با لحاظ محتوا بسیار خسته‌کننده و کم‌ارزش است و روحیه پرخاشگری را در بینندگان کم سال تلویزیون قوت می‌دهند.

با توجه به منابع و مفاخر غنی ما در ادبیات داستانی، می‌بایست این داستانها و حتی مثل‌های پندآمیز قدیمی را برای رسیدن به نتیجه مثبت اخلاقی، تبدیل به انیمیشن که یک زبان گویا و بلیغ برای ارتباط با کودک و نوجوان است نمود، تا تلویزیون در ارتباط با این قشر سنی، نقش فرهنگی‌اش را شایسته‌تر ایفا کند!

داستانهای کلیله و دمنه، شاهنامه، داستان راستان و خیلی از کتب ارزشمند دیگر که به نظر ما نتایج مطلوب‌تری نسبت به موجودات چهارچشم فضایی دارد که با صداهای عجیب و غریب می‌خواهند به اجبار کودکان را هیجان‌زده نمایند!

کلوزآپ بنز الگانس!

این واقعیت انکارناپذیر است که فیلمسازان ما در ژانر پلیسی ضعیف عمل می‌کنند، چون در این زمینه مطالعات بسیار کم است. کل مجموعه‌های پلیسی ما خلاصه شده در چند تا ماءمور بی‌سیم به دست که دائم به احترام یکدیگر پا می‌کوبند! مدتی است بنز «الگانس» هم به آن اضافه شده و دوربین‌ها مرتب از این مرکب مدل بالای نیروی انتظامی «کلوزآپ» می‌گیرند! در یکی از مجموعه‌های شبکه اول یکی از این بنزها در روستایی میان خاک و گل می‌تاخت که یاد تبلیغات تلویزیون افتادیم که تولیدات کارخانجات خودروسازی را تبلیغ می‌کنند. یک پاسگاه روستایی بنز الگانس به چه کارش می‌آید؟!... نکته حائز اهمیت اینکه شخصیت‌هایی که در مقام بازپرس ویژه یا مافوق نقش آفرینی می‌کنند، اغلب در سنین هفتاد به بالا انتخاب می‌شوند، که این با واقعیت منطبق نیست. ما خودمان سالهاست نون و نمک این سازمان را خورده‌ایم. آنقدر اطلاع داریم که اغلب رؤسای این سازمان حداکثر در دوره میانسالی هستند و انتخاب شخصی به عنوان مسوول و مافوق در مجموعه، منوط به داشتن سجل قاجاری نیست. ضمن اینکه نیروهایی که با این مافوق‌های از تاریخ گذشته همبازی هستند (ببخشید) شیرین عقلند! یعنی رفتارشان نمودی از آدمهای بزدل و دست و پا چلفتی دارد! که ابهت و جدیت این سریالها را مخدوش می‌سازد با این توضیح که این مورد در همه سریالهای پلیسی هم اپیدمی شده است! مثل کاراکتر ثابت سریالهای حماسی عربی که همیشه یک نابینا با عصایش در بازار مسگرها قدم می‌زند و اخبار سیاسی را بین مبارزان توزیع می‌کند...

سرزمین گل و بلبل

آنقدر که ما ایرانیها در آثار تلویزیونی و سینمایی، جنگ و جدل خانوادگی را به همراه جیغ‌ها قرمز و بنفش خانم‌های بازیگر به تصویر می‌کشیم، خارجی‌ها این جنگ‌های عیالواری را به‌ندرت در فیلم‌هایشان نمایش می‌دهند! حالا این درگیری‌ها چگونه در فیلم‌های داخلی جفت و جور می‌شوند و منتج به گل و بلبل می‌شوند جای بحث دارد که در این مقال نمی‌گنجد! اگر هم بگنجد، دبیر سرویس می‌زند توی سر مال و از آن کم می‌نماید! اما اصل مطلب، تاکنون به این قضیه فکر کرده‌اید که در فیلم‌های سینمایی یا مجموعه‌های تلویزیونی ما، نقش دادگاه یا مقام قاضی چقدر کمرنگ است؟! درحالی که همین مورد حدود سی درصد، زمان فیلم‌های خارجی را پر می‌کند - به جز کلاه گیس‌های مجعدشان - به بیننده نیز از تماشای مرور پرونده در دادگاه احساس ملال دست نمی‌دهد. چون تعلیق‌های ریزی که در فیلمنامه هنگام تماشای فیلم نزد مخاطب مستتر می‌ماند، جریانات مصور در دادگاه به شکل مهیج‌تری آن را روشن می‌سازد! و این به نوبه خود در جذابیت و طبیعی‌تر شدن موضوع فیلم نقش دارد. اما در آثار داخلی اغلب مسایل خیلی ساده و بدون پیچ و تاب‌های قضایی، فقط با یک بازپرسی ساده در کلانتری و یا تصویر تصنعی و محدود از دو تا صندلی در دادگاه و قاضی که معمولاً نقش آن را فرامرز صدیقی بازی می‌کند سرهم می‌آورند به همین دلیل پایان و نتیجه کار وبال همان سکانس آشتی‌کنان آخر فیلم است. کلاهتان را قاضی کنید تا مخاطب راضی شود!!

■

✓کوتاه و بدون تیتر

✓«ما همه خوبیم» ساخته بیژن میرباقری جایزه دومین فیلم برتر پنجاه و هشتمین جشنواره فیلم لوکارنو را از آن خود کرد.

✓الیور استون کارگردان اسکاری سینمای جهان به دلیل حمل و قاچاق مواد مخدر به پرداخت ۱۰۰ هزار دلار وجه نقد جریمه شد.

✓سومین جشنواره «تئاتر طنز» استان اردبیل دی ماه سال جاری در اردبیل برگزار می‌شود.

✓«دیشب باباتو دیدم آیدا»، «مکس» و «عروس فراری» عید سعید فطر به اکران عمومی درمی‌آیند.

✓فیلمبرداری فیلم سینمایی «گزارش مریم» به کارگردانی اسماعیل براری همچنان متوقف است.

✓اکران خواب تلخ در فرانسه وارد سومین ماه شد. این فیلم به کارگردانی محسن امیریوسفی در ۲۵ سالن سینما در ۸ شهر فرانسه به روی پرده رفته است.

✓شهاب اسفندیاری مدیر گروه فیلم و سریال شبکه تهران گفت: احتیاط مدیران عرصه طنز را محدود کرده است.

✓نخستین جشنواره فیلم شهر که به موضوع شهروندی و مسائل می‌پردازد از ۲۷ تا ۲۹ شهریور ماه برگزار می‌شود.

✓«شاعر زباله‌ها» ساخته محمد احمدی و «زمستان است» به کارگردانی رفیع بیتز مجوز اکران عمومی دریافت کردند.

✓امیر قویدل پس از مدتها دوری از سینما به زودی ساخت فیلم جدیدش با عنوان «رالی» را آغاز می‌کند. این فیلم اوایل پاییز جلوی دوربین می‌رود.

✓فیلم تلویزیونی دشمن + من به کارگردانی محمد نیاکانی هفته دفاع مقدس از شبکه اول سیما پخش می‌شود. سیروس گرجستانی، قاسم زارع، علی اسیوند و... بازیگران این فیلم هستند.

✓«محفل ایکس» ساخته حبیب کاوش پس از سالها هنوز در بلاتکلیفی به سر می‌برد.

✓خسرو شکیبایی به زودی بازی در اولین فیلم بلند سینمایی فرهاد صبا با عنوان «عروسک فرنگی» را آغاز می‌کند.

■

✓گشتی در دنیای خبرها

کریمی و اشکهای خدا

محمدهادی کریمی که بیشتر به عنوان فیلمنامه‌نویس در عرصه سینما حضور داشته است، به زودی ساخت اولین فیلم بلند سینمایی‌اش با عنوان «اشکهای خدا» را آغاز می‌کند.

اشکهای خدا فیلمی اجتماعی با درونمایه‌های معنوی است و تهیه‌کنندگی آنرا هاشم سبوکی به عهده دارد.

مرد دوزنه در اصفهان

حسین بخشی کارگردان تئاتر و سینما تا چندی دیگر نمایش کمدی «مرد دوزنه» را روی صحنه می‌برد.

این نمایش را سعید محقق نوشته و قرار است از مهرماه در اصفهان به اجرا درآید.

حسن دهقان، پرویز فولادی، فاطمه ایزدی، حسین بخشی، محسن رحیمی، مرتضی علی قاسمی، مرجان صادقی و شیما مطلبی بازیگران این نمایش هستند.

مرد دوزنه مهرماه در جشنواره تئاتر طنز که در اصفهان برگزار می‌شود شرکت دارد.

عروسی در کوهستان با حدیث فولادوند

حدیث فولادوند، عباس امیری، محبوبه بیات، رضا خندان و سیدجواد هاشمی بازیگران تله‌فیلمی هستند با عنوان «عروس کوهستان».

این تله فیلم را یوسف سیدمهدی می‌سازد و قرار است از گروه حماسه و دفاع شبکه اول سیما پخش شود.

فیلم‌ها به روایت گیشه

سالاد فصل	۱۲ روز	۷۲ میلیون تومان
بید مجنون	۵ روز	۲۵ میلیون تومان
خیلی دور خیلی نزدیک	۲۰ روز	۶۴ میلیون تومان
به من نگاه کن	۱۰ روز	۷ میلیون تومان
رستگاری در ۸/۲۰ دقیقه	۳۱ روز	۱۱۸ میلیون تومان

فراهانی میهمانی از کارائیب است

بهزاد فراهانی هنرمند توانای عرصه سینما، تئاتر و تلویزیون که بیشتر او را با عنوان بازیگر شناخته‌ایم، به زودی ساخت اولین فیلم بلند سینمایی خود با عنوان «میهمانی از کارائیب» را آغاز می‌کند.

قصه این فیلم درباره پیرمرد خیاطی است که آرزو دارد برای فیدل کاسترو لباس بدوزد و...

طریقت و مستند زنهای صیغه‌ای

نادر طریقت همکار و فیلمساز خوش‌فکر سینمای مستند و داستانی کشورمان درحال حاضر مشغول ساخت فیلم مستندی با عنوان زنان صیغه‌ای است.

طریقت با ساخت این فیلم روی لبه تیغ راه رفته و سعی کرده با نگاهی درست و تاءکید بر نگاه مستند، اثری قابل تاءمل بسازد.

طریقت همچنین دو فیلم در مرحله فنی دارد. «مادر نان داد» که به زندگی زنان دستفروش می‌پردازد و «مهمانی در بهشت» که به فیلم شب‌نشینی در جهنم ساخته ساموئل خاچیکیان می‌پردازد.

✓گفته‌ها و نکته‌ها

سیروس الوند (فیلمساز)

ممیزی یا مصلحت‌جویی؟

در کشور ما خیلی از مواقع ممیزی با مصلحت‌جویی عوضی گرفته می‌شود. به همین دلیل بسیاری از این ممیزی‌ها از باید و نبایدهای شخصی خودشان ناشی می‌شود. من شخصاً هرچند با ممیز اخلاقی هیچ مشکلی ندارم، اما به هیچ عنوان ممیزی اجتماعی را نمی‌پسندم چون در این صورت است که می‌بینم بعد از مدتی فیلم‌های ما اصلاح شده‌اند، اما جامعه هنوز اصلاح نشده است.

مسعود ده‌نمکی (فیلمساز)

سینمای ما چنین جراءتی ندارد

این که در سینما می‌توانیم با بخشنامه و تعیین اندازه روسری‌ها سینمای خود را دینی کنیم، اشتباه است. ظاهرگرایی مهم نیست، با بخشنامه نمی‌توان سینما را اسلامی کرد.

ما در عرصه فرهنگ احتیاج به یک مدیریت مولد اندیشه داریم و باید راهکارهای جدیدی ابداع شود. البته نمی‌توانم نگرانی خود را پنهان کنم که ممکن است باز در این عرصه گرفتار افراط و تفریط شویم.

اگر سینمای ما بتواند در عرصه مبارزه با مفاسد اقتصادی و... حرکت و آن را نقد کند، آنگاه می‌توان به جذب مخاطب عام امیدوار بود ولی متاءسفانه هم اکنون چنین جراءتی وجود ندارد.

مهدی برقعی (فیلمساز)

فاتحه سینمای کودک و نوجوان

هر سال دو ماه مانده به جشنواره فیلم کودک، این سینما مورد محبت قرار می‌گیرد و یک هفته پس از برگزاری جشنواره مجدداً رها می‌شود. نیمی از فصل تابستان امسال را هم همچون تابستان سالهای گذشته پشت سر گذاشتیم و متاءسفانه کودکان و نوجوانان کشورمان در فصل اوقات فراغت هیچ فیلمی را برای تماشا بر روی پرده جادویی سینما مشاهده نکردند.

اگر این نوع سینما حمایت همه‌جانبه عام و خاص را درپی نداشته باشد باید فاتحه آن را خواند.

هیچ شخصی، بدون تنه خوردن و تنه زدن نمی‌تواند زندگی کند ● گاردنر

داستانهای انتخابی آلفرد هیچکاک

غفلت!

ساعت دو بود و «پاتریک سلوین» درحالی که پشت میز خود نشسته و به فکر فرو رفته بود، صدای پای کارکنان اداره را می‌شنید که از اتاق کار خود خارج می‌شوند و درحال ترک اداره هستند. «پاتریک سلوین» رئیس صندوق اداره از جای خود بلند شد و به طرف پنجره رفت و نگاهی به بیرون انداخت. او آن روز خیلی خسته و افسرده بود. او اصولاً از اضافه‌کاری و ماندن در اداره خوشش نمی‌آمد. و همیشه عادت داشت سر وقت که کارش تمام می‌شود از اداره خارج شود. اما آن روز یک نیروی مرموزی او را بر جای خود میخکوب کرده بود و هرچه که می‌خواست برود، اضطراب و نگرانی به او چنین اجازه‌ای نمی‌داد.

«پاتریک سلوین» این اواخر احتیاج زیادی به پول داشت. در طول یک سال نزدیک پنجاه هزار پوند از صندوق با مهارت اختلاس کرده بود و تصور می‌کرد که هرگز هیچ کس متوجه این اختلاس نخواهد شد. چون او در دفاتر دست برده بود. اوراق و اسناد را هم مرتب کرده بود اما امروز بعدازظهر به‌طور ناگهانی «هنری باور» همکار او، که مأموریت بازرسی و نظارت در امور مالی و حسابداری را داشت و از طرف رئیس کل شرکت اختیار تام داشت، به اختلاس او پی برده بود. البته این هم ناشی از اشتباهی بود که «پاتریک» مرتکب شده بود. زیرا او براثر یک غفلت ورقه‌ای را به «هنری» داد و او هم خیلی سریع متوجه شده بود که «پاتریک» مرتکب اختلاس شده است.

«هنری باور» یکی از دوستان قدیمی «پاتریک سلوین» بود و سابقه دوستی آنها به دوران تحصیل می‌رسید. بعد از پایان تحصیل هم آنها در یک شرکت مشغول کار شده بودند. اما «هنری باور» که فرد زرنگی بود، خیلی زود توانست توجه روسای شرکت را جلب کند و در آنجا نفوذ پیدا کند و وضع مالی خوبی پیدا کند. اما «پاتریک سلوین» ناچار بود با تلاش و کوشش جلو برود و توجه روسای خود را به اینکه وضع مالی خوبی ندارد، جلب کند.

«پاتریک» دوباره پشت میز خود نشست و دفتر بزرگ صندوق را جلوی خودش گذاشت و شروع به ورق زدن کرد. درحالی که نمی‌دانست چه باید بکند و این اختلاس را چطور پنهان کند. در همین موقع ناگهان «هنری باور» وارد اتاق شد و پرسید:

- عجیب است. تو نرفته‌ای و تا حالا اینجا هستی؟

«پاتریک» با شنیدن صدای «هنری باور» از جای خود پرید و با عجله گفت:

- بله داشتم حساب‌ها را یک بار دیگر رسیدگی می‌کردم و جمع ارقام را چک می‌کردم. امروز نمی‌دانم چرا حسابها نمی‌خواند و بالا و پایین می‌شود.

«هنری» لبخند زد و گفت:

- فقط امروز حسابها نمی‌خواند.

«پاتریک» متوجه این کنایه شد اما چیزی نگفت، بعد از کمی سکوت «هنری باور» ابروهای خود را بالا کشید و با لحن جدی گفت:

- من فردا به هیأت مدیره پیشنهاد می‌دهم که یک رسیدگی کلی به حسابهای صندوق را شروع کنیم. چون احساس می‌کنم حسابهای شرکت کمی زیر و رو شده و مبالغی از صندوق شرکت پریده است!

«پاتریک» با التماس گفت:

- نه خواهش می‌کنم اینکار را نکنید.

ولی بلافاصله از حرف خود پشیمان شد. زیرا می‌دانست «هنری» کسی نیست که از حرفی که زده است و پیشنهادی که کرده است صرف‌نظر کند.

«هنری» گفت:

- ما به حسابهای صندوق رسیدگی می‌کنیم و تو هم باید به شعبه شرکت در منچستر بروی و کمی به اوضاع حسابداری و امور مالی آنجا برسی. خصوصاً چون رئیس حسابداری هم مریض است و آنها احتیاج به کمک دارند. ما هم در غیاب تو در آرامش به حسابهای صندوق می‌رسیم. به این ترتیب تو هم از وضع آشفته‌ای که در آن هستی خارج می‌شوی. پس بهتر است همین امشب یک بلیط قطار بخری و به طرف منچستر بروی و فردا اول وقت کارت را شروع کنی. حالا هم بهتر است زودتر بروی تا به قطار برسی.

«هنری باور» از اتاق خارج شد و «پاتریک» را تنها گذاشت. نیم ساعت بعد «پاتریک» با حالی خراب به خانه رسید و به همسرش گفت:

- من امشب باید برای انجام یک مأموریت اداری به منچستر بروم. لطفاً کمی لباس و لوازم در چمدان کوچکی بگذار که آن را با خود ببرم.

همسرش به او گفت:

- کمی نان و غذا در آشپزخانه روی میز هست. کمی غذا بخور و بعد برو!

اما «پاتریک سلوین» اصلاً اشتها نداشت و چیزی از گلوی او پایین نمی‌رفت. او می‌دانست که چند ساعت دیگر بازرسی شروع خواهد شد و خیلی زود آنها متوجه اختلاس او می‌شوند. اختلاسی که آنقدر زیاد است که نمی‌توان از آن چشم پوشید. او ناگهان به فکرش رسید که فعلاً جز «هنری باور» کسی از موضوع اختلاس او باخبر نیست. شاید او بتواند «هنری» را راضی کند تا از رسیدگی به حساب صندوق صرفه‌نظر کند. به هرحال آنها دوستان قدیمی بودند و سالها با هم رفاقت داشتند. اگر او از این کار چشم‌پوشی می‌کرد، هیچ کس راز او را نمی‌فهمید پس بهتر بود که او یک بار دیگر به سراغ «هنری» می‌رفت. او با عجله دفترچه‌ای را که ساعات حرکت قطار در آن نوشته بود، برداشت و ورق زد تا ببیند، قطار منچستر امشب از لندن کی می‌کند. او با کمال خوشحالی دید که تا حرکت قطار منچستر بیش از سه ساعت وقت باقی است. این سه ساعت وقت برای او کافی بود تا بتواند به خانه «هنری» برود. یا او را راضی کند که دهان خود را ببندد یا آنکه او را مجبور به سکوت کند. «پاتریک» آهسته کشوی میز خود را در اتاق نشیمن بازکرد و شیشه کوچکی راکه محتوی سیانور پتاسیم یک سم خطرناک بود از آن کشو بیرون آورد. این شیشه سم را «پاتریک» از همان موقع که برای نخستین بار از صندوق اختلاس کرده بود تهیه کرده و دائماً با خود داشت تا در موقع لزوم از آن استفاده کند. زیرا احساس می‌کرد که با این اختلاس به زودی به این سم احتیاج پیدا خواهد کرد. چرا که به نظر او مردن بهتر از به زندان افتادن بود. «پاتریک» درحالی که شیشه سم را در جیب خود می‌گذاشت در این فکر بود که چند ساعت بعد چه اتفاقی خواهد افتاد آیا او ناچار می‌شود خودش را با این سم بکشد یا آنکه «هنری» را مسموم کند؟! او تصمیم قطعی در این مورد نگرفته بود. و اصلاً مغزش کار نمی‌کرد. در این هنگام همسرش چمدان را به شوهرش داد و «پاتریک» گفت:

- من تا چند شب دیگر برمی‌گردم. مواظب خودت باش.

و با لبخندی که به زحمت بر لب آورده بود از همسرش خداحافظی کرد و یکسره به خانه «هنری» رفت. زمانی که زنگ در آپارتمان او را فشار داد و «هنری» در آستانه در نمودار شد. از دیدن «پاتریک» اصلاً تعجب نکرد. گویی انتظار او را داشت و گفت:

- بیا دوست قدیمی. می‌دانم که چه می‌خواهی بگویی؟ چیزی که برایت مهم است.

«پاتریک» به زحمت خود را به داخل خانه مجلل «هنری» کشید و روی یک مبل راحتی نشست تا کمی حالش بهتر شود و بعد گفت:

- بله «هنری» درست فهمیده‌ای من به کمک تو احتیاج دارم. کارم خیلی خراب شده و همه چیز برای من درحال تمام شدن است.

«هنری» با خونسردی گفت:

- من برای دوست قدیمی و صمیمی‌ام هر کاری بخواهد انجام می‌دهم به شرط آنکه در مورد اختلاس صندوق نباشد. چون نمی‌توانم آن را ماست

مالی کنم.

«پاتریک» با ناراحتی گفت:

- اتفاقاً موضوع همین اختلاس است. امشب هم که من باید به «منچستر» بروم.

«هنری» با لحن جدی صحبت او را قطع کرد و گفت:

- بله این مأموریتی است که بدون تأمل باید انجام بدهی و به آن مسافرت بروی. و ما هم به حسابهای شرکت می‌رسیم... فقط یک شانس نجات برای تو هست و من این فرصت را به تو می‌دهم که با همدیگر یک قرارداد ببندیم. قرار ما این باشد که در اختلاس با هم شریک شویم. البته به این شکل که تو هر ماه ده هزار پوند از صندوق شرکت اختلاس کنی و ما در این اختلاس شریک شویم. هشت هزار پوند برای من و دو هزار پوند برای تو. من می‌دانم که تو می‌توانی به راحتی این مبلغ را از صندوق اختلاس کنی.

«پاتریک» ناباورانه نگاهی به «هنری» کرد و گفت:

- نمی‌فهمم من اختلاس کنم و خودم را به خطر بیندازم و فقط دو هزار پوند سهم من باشد! نه این غیرمنصفانه است!

«پاتریک لبخندی زد و گفت:

پس بهتر است به آژانس تلفن بزنم تا برای بردن تو به منچستر یک ماشین بفرستند.

و سپس با خونسردی به طرف تلفن رفت. «پاتریک» از سنگدلی و بی‌رحمی «هنری» تعجب می‌کرد. شاید او انتظار داشت که «پاتریک» به دست و پایش بیفتد، یا به او التماس کند. اما نه! «پاتریک» می‌دید که اصلاً نمی‌تواند تا این حد خود را خوار و خفیف کند. پس آرام به طرف لیوان نوشیدنی «هنری» که روی میز بود رفت و وقتی مطمئن شد «پاتریک» او را نمی‌بیند، شیشه سیانور را از جیبش درآورد و داخل نوشیدنی «هنری» خالی کرد. چند لحظه بعد، «هنری» رو به «پاتریک» کرد و گفت:

- خب دیگر فکر کنم باید با هم خداحافظی کنیم. تو به منچستر می‌روی و من به اتفاق مدیرعامل و بازرس شرکت و یک حسابرس به حسابهای صندوق می‌رسیم. مطمئن باش اقامت تو در منچستر خیلی طولانی نخواهد شد و به زودی تو برای ادای توضیحات احضار خواهی شد!

«پاتریک» نمی‌دانست در جواب این دوست سنگدل خود چه بگوید. پس بدون هیچ کلامی، چمدانش را برداشت و از آنجا خارج شد و یکسره به ایستگاه قطار رفت.

○

حدود ساعت یازده صبح یکی از کارکنان شرکت به سراغ او آمد و گفت:

- آقای «سلوین» دو نفر مأمور از اسکاتلندیارد می‌خواهند شما را ببینند!

«پاتریک» که آشکارا ترسیده بود، بدون هیچ حرفی به راه افتاد. یکی از مأموران اسکاتلندیارد با دیدن «پاتریک» پرسید:

- شما آقای «پاتریک سلوین» هستید؟

- بله قربان!

- ما مأموریت داریم شما را به اتهام قتل «هنری باور» و نیز اختلاس از صندوق شرکت بازداشت کنیم.

«پاتریک» خود را متعجب نشان داد و گفت:

- سر درنمی‌آورم. قتل «هنری باور» اما او دیروز با من ملاقات داشت.

- بله! او دیشب به قتل رسید.

- ولی من تمام دیشب را در قطار بودم!

- بله! شما قبل از آنکه سفر خود را آغاز کنید به منزل «هنری» رفتید و در یک فرصت مناسب مقداری سم در لیوان نوشیدنی او ریختید. اما نمی‌دانستید که او از قبل نامه‌ای را نوشته و به مدیرعامل شرکت داده بود و در آن به اختلاسهای شما اشاره کرده بود. او در همان نامه این نکته را هم یادآور شده بود که ممکن است حتی توسط شما به قتل برسد!

- اما اینکه دلیل نمی‌شود؟

- بله! اما ما از شما مدرکی داریم که نشان می‌دهد شما همکار خود را به قتل رسانده‌اید.

«پاتریک» با تعجب و ناراحتی گفت:

- مدرک؟ چه مدرکی؟

مأمور اسکاتلندیارد گفت:

- شما آنقدر عجله داشتید که شیشه سیانور را بعد از خاکی کردن به جای آنکه در جیب خود بگذارید، روی زمین انداختید و اثر انگشت شما روی شیشه باقی مانده است و همسر شما هم اعتراف کرده که یکبار آن شیشه را در کشوی میز شما دیده و حالا آن شیشه نیست

«پاتریک» با شنیدن این حرف ناگهان از حال رفت!

■

با فرسوده شدن حلقه‌ی ازدواج، توجه نسبت به همسر کمتر می‌شود

● جان - ری

امیر پرندک

روابط عمومی‌های ادارات، به حل مشکلات مردم کمك کنند

فعالیت و توانمندی هر نهاد و سازمانی، بستگی به کارمندان آن مجموعه دارد که چگونه با مراجعه‌کنندگان برخورد کنند! برخوردهای خشک، خشن، سرد و یا صمیمی و همراه با گشاده‌رویی و صبر و حوصله!

رسیدگی کارکنان ادارات به کارهای مردم باعث دلگرمی بیشتر و حفظ حرمت و شخصیت روزمره مراجعان و خلف وعده نسبت به آنان، بدبینی مردم به مسوولان سازمانهای ذی‌ربط را به همراه می‌آورد.

با این حال، روند بوروکراسی و کاغذبازی در ادارات دولتی همچنان ادامه دارد و بسیاری از کارکنان ادارات عادت دارند به مراجعه‌کنندگان بگویند برای تکمیل مدارک، تعدادی کپی تهیه کرده و تحویل دهند، که شاید هیچ‌یک از کپی‌ها برای هیچ کاری استفاده نشود.

و یا برای تکمیل پرونده‌ای که می‌تواند با یک امضاء مؤثر واقع شود، چند نفر از رؤسای دوایر اقدام به امضاء می‌کنند و این مساءله باعث شده است نامه‌ای که می‌تواند در یک روز به جای دیگر عودت داده شود، مدتها و فقط برای یک امضاء در اتاق فلان مدیر بماند!

ای کاش برای این‌گونه مسائل هم چاره‌اندیشی می‌شد تا وقت ارباب رجوع در ادارات دولتی گرفته نشود.

روابط عمومی هر سازمان بدنه اصلی آن محسوب می‌شود و درواقع قدرت و بازوی اصلی ادارات دولتی، روابط عمومی‌ها هستند. البته این امر بستگی به این دارد که روابط عمومی‌ها تا چه حد توانمندی دارند.

روابط عمومی پویا، واحدی است که بتواند در کمترین زمان، اقدامات مفید و سازنده‌ای برای گشودن گره‌های کور مشکلات مردم انجام دهد، ارباب رجوع را از خود بداند و برای رسیدگی به کار مردم، شیوه‌هایی را به کار گیرد که بتواند به راحتی گرفتاران را از مشکلات و تنگناها رهایی بخشد. امید که بتوان با مدیریت‌های قوی در ادارات دولتی و دیگر سازمانها، شاهد پویایی اداراتی که دارای مراجعان بسیار هستند، باشیم.

علی‌اکبر فرقانی ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی

تنها سینمای رامهرمز تعطیل است

شهرستان رامهرمز واقع در ۹۰ کیلومتری اهواز فاقد امکانات رفاهی برای شهروندان خود است. درحالی که روزانه ۹۰۰ هزار بشکه نفت از این شهرستان تولید و صادر می‌شود، لازم است مسوولان مساعدت بیشتری نسبت به این شهرستان داشته باشند.

تنها سینمای این شهر که آزادی نام دارد، دو سال است که تعطیل شده و کسی هم پیدا نمی‌شود تا علت آن را جویا شود! جوانان رامهرمزی جایی برای گذراندن اوقات فراغت خود ندارند، لذا از مسوولان درخواست می نمایند تا لااقل مشکل تنها سینما شهرستان را حل کنند.

رامهرمز ـ محمدعلی یوسفی خبرنگار اطلاعات هفتگی

صف طویل در بانك مرکزی شاهرود

بسیاری از ادارات دولتی در شاهرود برای انجام امور بانکی دارای حساب جاری در بانک مرکزی هستند. تمامی ارباب رجوع این ادارات برای پرداخت کمترین وجهی به حساب آنها مجبورند ساعات زیادی را در صف منتظر بمانند که این امر مشکلات زیادی را برای مردم به‌وجود آورده است. به هرحال بهتر است ادارات شاهرود به غیر از شعبه مرکزی بانک ملی شعبه‌های دیگری را نیز درنظر بگیرند تا وقت مردم ساعتها در بانک بیهوده تلف نشود.

محمد رضاییان خبرنگار اطلاعات هفتگی ـ شاهرود

شهرداری اسلام‌آباد توجه کند

چهارراه شهرستانی اسلام‌آباد غرب از توابع استان کرمانشاهان جولانگاه چرخکاران و دستفروشان شده است. این چهارراه شلوغ و پررفت و آمد است. متأسفانه این نقطه از شهر به حال خود رها شده است و به آن کمترین توجهی نمی‌شود.

چه خوب است شهرداری رأس ساعت ۶ بعدازظهر از منطقه بازدید کند تا وضعیت اسف‌بار این منطقه برای آنها روشن شود.

اهالی منطقه امیدوارند فکری به حال دستفروشان و طوافی‌ها بکنند.

عبدالله الفتی ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی

پاسخهای با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

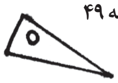

شئی تک را پیدا کنید

مقبره مدرن! برای ورود به مقبره، باید اول زنگ را فشار بدهی!!

چند اره می‌بینید؟

۱۸ اره (برای آسانی کار، بهتر است دسته اره‌ها را شمارش کنید.)

به مناسبت سالمرگ طاهرزاده و علینقی وزیری

یادمان اساتید موسیقی کشور:

علینقی وزیری و حسین طاهرزاده

سیدحسن طاهرزاده، خواننده خوش قریحه موسیقی کشور در سال ۱۲۶۱ به دنیا آمد. او استاد آواز در موسیقی ردیف دستگاهی بود.

طاهرزاده از محضر اساتید و بزرگان موسیقی به طور مستقیم و غیرمستقیم استفاده کرد. از جمله استادان غیرمستقیم او «سیدعبدالرحیم اصفهانی» بود.

✓**آثار باقی‌مانده از او عبارت‌اند از:**

سلسله صفحات گرامافون، همراه درویش خان (تار)، باقرخان رامشگر (کمانچه)، عبدالله دوامی (تمبک و تصنیف) و دیگران (حدود ۱۲۹۶ - ۱۲۸۹) نوارهای خصوصی، ردیف آوازی ایران (مکتب اصفهان) با تار و سه‌تار نورعلی برومند.

آثار مطرح انتخابی او:

طاهرزاده

وزیری

✓**صفحات گرامافون:** آواز تصنیف حجاز (با تار درویش خان)، مخالف سه‌گاه (با فلوت اکبرخان)، کردبیات (با کمانچه باقرخان).

✓**نوارها:** سه گاه و همایون: (با تار نورعلی برومند)

استاد طاهرزاده شاگرد مستقیم نداشته است. مشهورترین شاگرد غیرمستقیم و نزدیک به او قمرالملوک وزیری بود. او در سال ۱۳۳۴ درگذشت.

ooo

علینقی وزیری آهنگساز و نوازنده تار از نوادر موسیقی ایران در سال ۱۲۶۶ به دنیا آمد.

او بانی حرکت تجددخواهی در موسیقی معاصر ایران بود.

علینقی وزیری در زمان حیاتش، موسس مدرسه عالی موسیقی و کلوب موزیکال، سرپرست مدرسه موسیقی دوستی و هنرستان موسیقی و اداره موسیقی کشور و استاد دانشگاه تهران (در تاریخ هنر و زیباشناسی) بود.

علینقی وزیری موسیقی را در کنسرواتورهای پاریس و برلن تعلیم گرفته و به‌طور غیرمستقیم از اساتید سنتی موسیقی ایران هم بهره گرفته بود.

از او آثار فراوانی به صورت مکتوب و مصوت به شرح زیر باقی مانده است.

✓**آثار مکتوب:** دستور تار و سه‌تار (۲ ج)، دستور ویلن (۲ ج)، موسیقی نظری (۳ بخش)، در عالم موسیقی و صنعت (مجموعه خطابه‌ها)، سرودهای مدارس، زیباشناسی در هنر و طبیعت (ترجمه و اقتباس)، تاریخ عمومی هنر و زیباشناسی، سروده‌هایی از بندهای سعدی و مجموعه نوشته‌های پراکنده (به کوشش سیدعلیرضا علی‌نقی).

✓**آثار مصوت:**

صفحات گرامافون، شامل تکنوازیهای تار، همنوازیها (با ساز ارکستر / آواز) از ساخته‌های خود، همراه کلام حسین گل‌گلاب و دیگران. بازسازی شده‌ها توسط ارکستر بزرگ رادیو تهران، به رهبری روح‌الله خالقی و جواد معروفی.

علینقی وزیری شاگردان زیادی داشت که برجسته‌ترین آنها عبارت بودند از: روح‌الله خالقی، جواد معروفی، علی‌محمد خادم میثاق و حسینعلی ملاح.

رهبر جدید ارکستر سمفونیک تهران چه کسی است؟

بعد از درگذشت استاد فریدون ناصری موسیقیدان شناخته شده کشور که علاوه بر ساخت صدها آهنگ و موسیقی متن فیلم و سریال، رهبری ارکستر سمفونیک تهران را به عهده داشت، ارکستر مذکور بدون رهبر به کار خود ادامه می‌دهد.

شورای عالی سیاستگذاری مرکز موسیقی کشور مدتی است که درصدد یافتن جانشین برای مرحوم فریدون ناصری است. تاکنون عده‌ای از هنرمندان و موسیقیدانان شاخص کشور برای قرار گرفتن در جایگاه رهبری ارکستر سمفونیک تهران اعلام آمادگی کرده و یا کاندیدا شده‌اند.

درمیان این عده علی رهبری، شهراد روحانی، مجید انتظامی و نادر مشایخی جزء برجسته‌ترینها هستند. همچنین از لوریس چکناواریان به عنوان کاندیدای سمت رهبری ارکستر سمفونیک یاد می‌شود. شورای عالی سیاستگذاری مرکز موسیقی هم‌اکنون مشغول بررسی تقاضاهای داوطلبان و کاندیداهاست تا هرچه سریع‌تر، برای ارکستر مذکور رهبری جدید معین کند.

با ترانه‌سرایان جوان

سمانه رضایی، متولد سال ۶۲ و دانشجوی رشته زبان و ادبیات فارسی، با این که تنها دو سال است که کار شعر و ترانه را جدی گرفته، آثارش به‌تازگی بسیار مورد توجه هنرمندان جامعه موسیقی قرار گرفته است.

این ترانه‌سرای باآتیه در مورد مشکلات ترانه‌سرایان جوان، طی گفتگویی با خبرنگار جهان هنر اظهار داشت:

«بسیاری از ترانه‌سرایانی که هنوز اثری به بازار ارائه نداده‌اند، نحوه برقراری ارتباط با هنرمندان موسیقی را نمی‌دانند و درواقع پلی قوی برای ایجاد این ارتباط از طریق مطبوعات و یا دیگر رسانه‌ها هنوز ایجاد نشده است.

از طرفی به علت اعمال سلیقه در انتخاب ترانه‌ها، توسط افراد مختلف، تغییر فضای بازار و... اکثر ترانه‌سرایان جوان پس از ورود به جامعه موسیقی دچار سردرگمی حسی می‌شوند، چرا که سرودن ترانه کاری حسی است، اما آثار سفارشی که در قید و بند فضا، واژه، وزن و... خاص قرار می‌گیرند، نمی‌توانند آن‌طور که باید و شاید به دل نشسته و تأثیرگذار باشند.

در ضمن، متاسفانه بسیاری از ترانه‌سرایانمان از بار علمی لازم در این زمینه برخوردار نیستند و اصول ادبیات را نمی‌شناسند که البته این ربطی به تحصیلات دانشگاهی یک سراینده در زمینه ادبیات ندارد، بلکه مطالعه آزاد نیز می‌تواند بسیار مفید باشد، زیرا غالباً اثری که با هماهنگی استعداد و حسی که با متد علمی و تکنیک روز همراه باشد، زیباتر و ماندگارتر خواهد شد.»

در زیر نمونه‌ای از سروده‌های سمانه رضایی را می‌خوانیم:

سفره خالی خونه

بی‌کس دست برکت / سفره یه آسمون غمه
از این جا تا اون سر خواب / دلش خونه ماتمه
حتی یه گندم گناه / پا نمی‌ذاره رو تنش
سفره خالیه خونه / بی کی بگه درد و غمش
سفره‌ای که نون نداره / غصه زندون نداره
برای راز بچه‌ها / یه حرف پنهون نداره
هیشکی نمی‌شه همدمش / حتی گلای رو تنش
رنگ دروغ نون شب / نشسته بالای سرش
دوباره نون بی‌کسی / میاد تو سفره خونه
صدای گرم پیر شب / دعای برکت می‌خونه
سفره سبک می‌شه غمش / میاد کنار خاطره
می‌پوسه بس که خالیه / شاید از این خونه بره

یک فیلم، یک نگاه

به بهانه پخش از شبکه دوم سیما

مسیر سبز، خیلی زیبا، اما پر ایراد

مهدی فلاح صابر

ابتدا اجازه بدهید، قبل از اینکه به نقد فیلم بپردازم، نکته‌ای را برایتان بازگو کنم و درحقیقت انتقادی از شبکه دو سیما و مسوولان آن.

فیلم مسیر سبز که از شبکه دو سیما پخش شد، قبل از پخش مورد نقد مسعود فراستی و کامیار محسنین قرار گرفت که بعضاً نقدها و انتقادات به‌جا و نابجایی داشتند، ولی حرف نگارنده این است که چرا شبکه دو، نیم ساعت از فیلم را سانسور کرده بود؟

این نکته را با توجه به این مدرک می‌گویم که بنده هم VCD اصلی و هم VCD دوبله این فیلم را دراختیار دارم که در VCD دوبله شده، اختلاف زمان با VCD اصلی حدوداً ۱۰ دقیقه است ولی وقتی فیلم پخش شده از شبکه دو را تماشاکردم و حتی تکرارش را، فهمیدم ۳۰ دقیقه از فیلم سانسور شده بود و معلوم نیست چرا؟ امیدواریم مسوولان پخش شبکه دو جواب قانع‌کننده‌ای داشته باشند.

یادداشت فیلم

فیلم مسیر سبز «The Green Mile» ساخته فرانک دارابونت و محصول کمپانی یونیورسال است. داستان این فیلم در سال ۱۹۳۵ و به دوران رکود اقتصادی آمریکا بازمی‌گردد و ماجرای آن برای یک زندانبان به نام پل اچ کام «تام هنکس» اتفاق می‌افتد و درحقیقت راوی داستان اوست.

او تعریف می‌کند که ورود یک زندانی سیاهپوست به نام جان کافی چه ماجراهایی را پدید آورده است.

ابتدا به نکات مثبت فیلم می‌پردازیم که اولین آن، انتخاب بازیگران است که تام هنکس و مایکل کلارک و بقیه از عهده ایفای نقش خود به خوبی برآمده‌اند و قدم به قدم با بازیهای خوب خود فیلم را پیش می‌برند.

نکته بعدی دیالوگهای قوی و غنی فیلم است که باز هم به خوبی ادا می‌شود و این‌گونه به بیننده القا می‌کند که این داستان واقعی است.. شاید یکی از ماندگارترین دیالوگ‌های فیلم، جمله آخر «جان کافی» به هنگام اعدام است که از او سوال می‌شود برای آخرین بار صحبتی داری و او با احساسی غمگین و متأثرکننده می‌گوید:

«از چیزی که هستم پشیمانم».

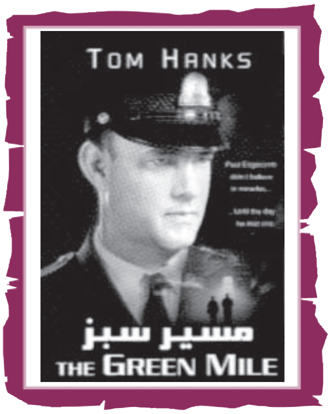
TOM HANKS
Paul Edgecomb didn't believe in miracles... Until the day he met one.
مسیر سبز
THE GREEN MILE

این فیلم همچنین حاوی این موضوع هم است که همواره در اکثر فیلم‌های هالیوودی دیده می‌شود، تقابل خیر و شر و بدی و خوبی.

از رئیس بند گرفته که انسان مهربانی است تا زندانبانی که فقط به فکر برون ریختن عقده‌های خود است و زندانیان را آزار می‌دهد، از رفتار خیرخواهانه جان کافی تا رفتار زندانی اعدامی دیگری به نام بیلی که همواره خشن و معترض است و رفتاری سادیسمی دارد.

> **دارابونت اثر زیبایی را خلق کرده؛ احساسی و پر از کش و قوس و همراه با دلهره**

اما نکات منفی

نکته مهم، سکانسهای فیلم است که به‌طور نامفهومی به یکدیگر می‌چسبد، طوری که در سکانس اول، شاهد جستجوی عده‌ای مرد مسلح در یک دشت هستیم که ناگهان سر از خانه سالمندان درمی‌آوریم و سکانس دوم شروع می‌شود.

داستان فیلم با آنکه داستان زیبایی است، ایراداتی دارد که می‌توان به محورهای فرعی زیاد آن اشاره کرد. از اینکه به مریضی و بیماری زن رئیس زندان پرداخته می‌شود و مأموران زندان به سوی این موضوع کشانده می‌شوند یا همواره درحال کلنجار رفتن با زندانی معترض هستند تا مشغول بازی با یک موش. همین موش هم به نوعی به فیلم ضربه می‌زند و کلی از فضای فیلم و زمان آن را به خود اختصاص می‌دهد، بدون آنکه در فضای فیلم حضور و کارکردی دراماتیک داشته باشد.

نکته دیگر اینکه، فیلمنامه ایرادی مشهود دارد؛ در سکانسی که مردان مسلح به بالای سر جسد دو دختربچه می‌رسند، معلوم نیست جان کافی چگونه به آنجا آمده، اصلاً از کجا آمده و در آن لحظه آنجا چه کار می‌کرده است؟

دارابونت اثر زیبایی را خلق کرده؛ احساسی و پر از کش و قوس و همراه با دلهره. کارگردان ۹۰ درصد فیلم را در زندان فیلمبرداری کرده، ولی هیچ‌گاه نمایی کلی از زندان نشان نداده است و نکته دیگری که سوال‌برانگیز است اینکه؛ چگونه از زندانی که توسط نگهبانان مسلح محافظت می‌شود، عده‌ای به راحتی می‌توانند یک زندانی را خارج کرده و مجدداً به آنجا برگردانند.

کارگردان در این فیلم، نگاهی عارفانه به انسان و غایت زندگی و دنیا و آخرت دارد. لحظات مرگ را به تصویر می‌کشد و این حس را به بیننده منتقل می‌کند که یک انسان در لحظه مرگ، چه حسی می‌تواند داشته باشد. فیلم با وجود این ایرادات، فیلمی معناگر است و به بیننده این امکان را می‌دهد که در مورد زندگی، تفکری عمیق داشته باشد.

دارابونت اگر اندکی از این ایرادات کم می‌کرد، مطمئناً فیلمی بسیار ماندگار در کارنامه هنری خود ثبت می‌کرد، هرچند که همین حالا هم فیلم جذابیت خود را دارد و اثری تماشاگرپسند است.

سخن آخر

امیدواریم شاهد پخش فیلم‌هایی این‌چنین از صدا و سیما باشیم، اما با حداقل سانسور، زیرا سانسور زیاد باعث می‌شود که تماشاگر از مضمون داستان چیز زیادی عایدش نشود.

سانسور زیاد به کلی مفهوم فیلم را دگرگون می‌کند و این کار به فیلم آسیب می‌رساند و دریافت تماشاگر را مختل می‌کند.

با دیکتاتوری نمی‌شود مردم را برای «آزادی» تربیت کرد

● انصاری

شما و جهان هنر

دوستان گرامی و ترانه‌سراهای موفق آینده، خانمها زهرا آخوندی از تهران، ملکه محمدی از چالوس، ناهید رضاییان از مشهد، شیوا محبت از اصفهان

و آقایان: اسماعیل محمدی از زنجان، رضا نظریان‌پور از بابلسر، کامران جوادیان از تهران، صادق ملکی از شیراز، رسول قدس از ملایر

نامه‌ها و ترانه‌های ارسالی شما را جهت بررسی و ارائه نظریه کارشناسی به هنرمندان موسیقی و ترانه‌سرایان کشور داده‌ایم. به زودی نتایج آنها را در جهان هنر خواهید خواند.

●نغمه موسوی از برازجان

از توجه خوب شما به جهان هنر سپاسگزاریم. مطالب خود را برایمان بفرستید تا در صورت خوب بودن، آنها را در نوبت چاپ قرار دهیم. سرفراز باشید.

●حسین جهانشاهی از اصفهان

دوست و خواننده گرامی مجله از تشویقهایتان ممنون هستیم. خوشحالتر می‌شویم از نظرات و انتقادهای شما و دیگران هم مطلع شویم. مؤید باشید.

●شیرین خانزاده از بابل

خواننده گرامی مجله، خوانندگان مورد نظر شما چون چندان مشهور نیستند و هرکدام فقط یک آلبوم ترانه منتشر کرده‌اند، لذا در قالب انجام مصاحبه برای جهان هنر نمی‌گنجند. سربلند باشید.

●سیمین مرتضوی از نیشابور

اشعارتان را جهت بررسی توسط کارشناس موسیقی در ترانه‌سرای جهان هنر بفرستید، تا پس از کارشناسی درصورت مناسب بودن، علاوه بر چاپ در مجله، دراختیار اهالی موسیقی برای استفاده قرار دهیم. پیروز باشید.

نامه‌های شما عزیزان رسید

عبدالله باقری از کرمانشاه، داوود درویشی از تهران، نورعلی حسینی از قم، سارا بهادری از یزد، مریم رسول‌زاده از کرج، ابوالفضل بنفشه‌خواه از زنجان، ندا غیاثوند از قزوین، کیمیا مهربخش از اهواز، نادر و نادره محمودی از اصفهان.

محمدی: دست و دلبازتر از من در دنیا پیدا نمی‌شود

لیگ امسال، هرچند که برای پرسپولیس لیگ خوبی نبود و خاطراتی دلچسب به جا نگذاشت، اما محمد محمدی جز معدود بازیکنانی است که خاطرات خوبی از این لیگ دارد، چرا که توانست شایستگی و قابلیت‌هایش را به اثبات برساند و جایگاه ویژه‌ای برای خود در دل هواداران باز کند.

وقتی قرار گفتگو را با او گذاشتیم، او خیلی متواضعانه دعوتمان را پذیرفت و با متانت و حوصله خاصی به تک تک سوالاتمان پاسخ گفت.

●**از دوران کودکی‌ات بگو؟**

◁یادم می‌آید که در آن دوران، هر وقت که از مدرسه تعطیل می‌شدم، در تمام مسیر رسیدن به خانه، بازیگوشی و شیطنت می‌کردم.

●**مثلاً چه کار می‌کردی؟**

◁به تحریک بچه‌ها، زنگ خانه مردم را می‌زدیم، بعد پا به فرار می‌گذاشتیم. زمانی هم که به خانه می‌رسیدم خیس عرق بودم. مادرم که مرا با این وضع می‌دید با شیلنگ آب می‌افتاد دنبالم که خودم را بشورم، اما من دور حیاط می‌دویدم و...

●**با این اوصاف باید دونده می‌شدی، نه دروازه‌بان؟!**

◁من از بچگی عاشق این موضوع بودم که با دیگران فرق داشته باشم و کار خاص انجام بدهم، یادم می‌آید، یک روز که رفته بودم مدرسه فوتبال تیم پاس، آقای فیروز کریمی گفت، هر کس می‌خواهد دروازه‌بان شود، باید از سایر بچه‌ها جدا شود، من هم که عاشق همین تمایز بودم، از بچه‌ها جدا شدم... به همین سادگی!

●**هنوز هم دوست داری از دیگران متمایز باشی و...**

◁حالا دیگه نه!... این حرفها دیگه از ما گذشته... الان دلم می‌خواهد هرجا و در هر پستی هستم، یک انسان مفید و موفق باشم.

●**لیگ امسال برای تو با سایر بازیکنان پرسپولیس کمی فرق می‌کرد و دلیل آن، تولد دوباره تو در پرسپولیس بود... موافقی؟**

◁دقیقاً... این فصل برای من با تمام طول دوران دروازه‌بانی‌ام متفاوت بود، چون امسال توانستم شایستگی‌هایم را ثابت کنم و با وجود آمادگی فرشید و داوود درون دروازه قرار بگیرم.

●**پروین در جایی گفته بود، محمدی را عابدزاده جوان بدانید، نظر خودت در این باره چیست؟**

◁علی آقا همیشه نسبت به من لطف داشته، اما من هیچ وقت نمی‌توانم خودم را با عابدزاده مقایسه کنم، چون او در کشور ما یک استثناست، درست مثل ناصرخان (حجازی).

●**به تیم ملی هم فکر می‌کنی؟**

◁مگر می‌شود فوتبال بازی کرد آن وقت به تیم ملی فکر نکرد؟! تیم ملی نهایت آرزوی هر ورزشکاری است و من تمام تلاشم را می‌کنم تا در آن جای بگیرم!

●**بدترین گلی که تا به حال خوردی کدام بود؟**

◁وقتی دروازه‌بان برق شیراز بودم، از تیم فولاد اهواز گل بدی خوردم که دلیل اصلی آن هم زمین بد حافظیه بود.

●**و بهترین بازی‌ات؟**

◁بازی که در سال ۱۳۷۸ با پیراهن سایپا برابر ذوب آهن اصفهان انجام دادم، هیچ‌وقت از یادم نمی‌رود.

●**دوست داری پسرت هم مثل خودت فوتبالیست شود؟**

◁راستش زیاد دوست ندارم فوتبالیست شود. بیشتر ترجیح می‌دهم درس بخواند و تنها به صورت تفریحی ورزش کند، نه اینکه ورزش را برای کسب درآمد دنبال کند.

●**از زندگی‌ات راضی هستی؟**

◁خیلی زیاد... من یکی از بهترین خانواده‌های دنیا را دارم و از این بابت واقعاً از خداوند متشکرم...

●**از روز خواستگاریت بگو...**

◁مراسم خواستگاری ما برخلاف سایر مراسم مشابه، خیلی رسمی و خشک نبود، چون به منزل دایی‌ام رفته بودیم، به خاطر همین با همان شلوار جین و پیراهن آستین کوتاه رفتم.

●**پس برای گرفتن بله، خیلی دردسر نکشیدی.**

◁نه...! به قول معروف بدون هیچ چک و چونه‌ای، بله را از عروس گرفتیم.

●**زن ذلیل هم هستی؟**

◁تا دلتان بخواهد... من روی حرف همسرم حرف نمی‌زنم! (با خنده)

●**بیشتر دستپخت همسرت را دوست داری، یا مادرت را؟**

◁این دیگه از اون سوالهاست!... البته دستپخت همسرم فوق العاده است، اما هنوز مانده تا به دستپخت مادرم برسد.

●**چه غذایی را بیشتر از همه دوست داری؟**

◁هر غذایی را که همسرم درست کند با ولع و اشتها می‌خورم...

●**عصبانی هم می‌شوی؟**

◁قبل از تولد پسرم مهران با بروز کوچکترین مساله‌ای عصبی می‌شدم، اما حالا سعی می‌کنم بیشتر خودم را کنترل کنم و آرامش داشته باشم.

●**معمولاً تحت چه شرایطی دروغ می‌گویی؟**

◁سعی می‌کنم تا آنجا که می‌شود از دروغ گفتن امتناع کنم، اما بعضی وقتها که می‌خواهم از دست مهران راحت بشوم، مثلاً چیزی می‌خواهد و من نمی‌توانم در آن موقع از منزل خارج بشوم، قصه‌ای برایش سر هم می‌کنم.

●**آدم خسیسی هستی؟**

◁تنها چیزی که درمیان خانواده ما نبوده، همین مساله است. باور کنید دست و دلبازتر از من در دنیا پیدا نمی‌شود!...

●**اهل دعوا هم هستی؟**

◁از زمانی که به دنیا آمده‌ام، تا به حال حتی یک بار هم جروبحث نکردم، چه برسد به اینکه بخواهم با کسی دعوا بکنم.

●**اگر فردا آخرین روز عمرت باشد، چه کار می‌کنی؟**

◁(چند لحظه‌ای فکر می‌کند، بعد می‌گوید) نمی‌دانم، شاید تمام آن روز را خلوت و با خدای خودم راز و نیاز کنم.

●**به سینما هم می‌روی؟**

◁خیلی کم... چون فرصت نمی‌کنم، اما فیلم‌های طنز را خیلی دوست دارم و همیشه سریالهای طنز تلویزیون را دنبال می‌کنم.

●**سقف آرزوهای محمدی کجاست؟**

◁اینکه بتوانم روزی پیراهن تیم ملی کشورم را بر تن کنم.

●**بهترین و بدترین لحظه زندگی‌ات چه زمانی بود؟**

◁تولد پسرم بهترین لحظه زندگی‌ام بود... و پاره شدن ربات پایم بدترین لحظه عمرم.

●**آینده پرسپولیس را چطور می‌بینی؟**

◁از قول خودم و بقیه امسال این قول را به همه طرفدارها می‌دهیم که با انگیزه مضاعف به رقابت با حریفان بپردازیم، تا از خجالت هواداران دربیاییم. فصل گذشته ما حسابی شرمنده آنها شدیم!

■

اولین روز که رفته بودم مدرسه فوتبال، آقای فیروز کریمی گفت، هر کس می‌خواهد دروازه‌بان شود، باید از سایر بچه‌ها جدا شود. من هم که همیشه دوست داشتم با بقیه متفاوت باشم، از بچه‌ها جدا شدم و به همین سادگی شدم دروازه‌بان!

نگاهی گذرا به تاریخچه حضور لژیونرهای آسیا در اروپا

یاسر اشراقی

در هفته گذشته ۳ ستاره فوتبال آسیا در بازیهای بزرگ اروپا شرکت کرده اند. **علی کریمی، شونسوکه ناکامورا** و **پارک جی سانگ** به ترتیب برای تیمهای بایرن مونیخ، سلتیک و منچستریونایتد به میدان رفته اند.

امروز در شرق آسیا بازیکنان بهتری نسبت به قبل پیدا می‌شود، این در حالی است که بازیکنان آسیایی نزدیک به ۱۰۰ سال است که در اروپا بازی می‌کنند. این داستان ۱۹۱۰ آغاز شد، وقتی که پایولینهو آکسانترا ۱۴ ساله از فیلیپین به بارسلونا رفت. آکسانترا در اولین بازی خود برای بارسلونا ۳ گل به ثمر رساند و مدیرعامل باشگاه هم گفت: " آن پسر کوچک و لاغر کیست؟"

آکسانترا برای بارسلونا ۳۷۴ گل در ۳۷۵ بازی به ثمر رساند تا بهترین گلزن تاریخ این باشگاه شود.

ناکامورا اولین بازیکن معروف آسیایی نیست که در اسکاتلند بازی می‌کند. در سال ۱۹۳۶ **محمد سالمین** به سلتیک اسکاتلند رفت. سالمین در هندوستان پا برهنه فوتبال بازی می‌کرد. روزنامه های اسکاتلندی نوشتند که سالمین هندی بهترین دریبل زن این تیم است و او یکی از بهترین بازیکنان تاریخ باشگاه سلتیک هم به شمار می‌رود. ۹ سال بعد **فرانک سیو** که اهل انگلستان بود و در آسیا بزرگ شده بود در تیمهایی چون استروک سیتی، لوثون و لسترسیتی بازی کرد.

پایول ویلسون اسکاتلندی که در بین سالهای ۱۹۷۰ تا ۱۹۷۸ در سلتیک بازی می‌کرد ۵۲ گل در ۲۱۴ بازی برای این تیم به ثمر رساند که بیشتر از نصف آنها در برابر رنجرس بوده است. ویلسون که در سال ۱۹۷۵ به عنوان بهترین بازیکن اسکاتلند انتخاب شد مادرش اهل هندوستان بود.

حرفه‌ای ترین آسیایی در اروپا **چا بورن کیون** بود که در کره جنوبی به دنیا آمده بود و ۹ سال در بوندسلیگا بازی کرد. این بازیکن کره‌ای در بین سالهای ۱۹۷۹ تا ۱۹۸۸ دو بار با اینتراخت فرانکفورت و بایر لورکوزن قهرمان جام یوفا شد. او در ۳۰۸ بازی در بوندسلیگا ۹۸ گل زد. چا بورن کیون حالا مدیر تیم سوان سامسونگ کره جنوبی است اما همچنان به فرانکفورت هم کمک می‌کند. چا کسی بود که راه را برای بازیکنانی چون هیدوشی ناکاتا و مهدی مهدوی کیا باز کرد تا آنها هم در فوتبال اروپا برای خود اسمی پیدا کنند.

اما امروز همه نگاهها بر علی کریمی، شونسوکه ناکامورا و پارک جی سانگ هست و شاید آنها حتی به تیمهای بزرگتری هم برسند.

برای علی کریمی بازیکن تیم ملی فوتبال کشورمان و بایرن مونیخ از صمیم قلب آرزوی موفقیت می‌کنیم.

■

دست برانکو شور است یا بی نمک؟

سیگارش را در حال دویدن خاموش می‌کند و روی زمین می‌اندازد. سرعتش آنقدر زیاد است که فیلمبردار استرالیایی کم می‌آورد! نیمکت اول جلوی راهش سد می‌شود! اما او بیدی نیست که با این بادها بلرزد! یک پرش بلند چاره کار است! او همچنان می‌دود. اما روی صورتش نشانه‌ای از تبسم و خوشحالی نیست. می‌دود اما غمگین است. البته در آن لحظات خیلی ها می‌دویدند!

درست در وسط میدان ولیعصر مردم با پرچم ۳ رنگ ایران‌دویدند! هر چه باشد ایران بعد از ۲۰ سال به جام جهانی صعود کرده بود! گرچه مردم در ایران می‌دویدند، اما ویه‌را) سرمربی آن روزهای ایران(در ملبورن استرالیا بود! عابدزاده عقاب آن روزهای آسیا در ضلع دیگر ورزشگاه پرچم به دست در کنار دایی، در حال زدن دور افتخار بودند. **ویه را بعد** از آن بازی و پس از مدت نه چندان طولانی از تیم ملی به نوعی کنار گذاشته شد. پس دویدن او بی دلیل نبود! او با هر گام بلندش فاصله اش را با تیم ملی بیشتر می‌کرد. ویه‌را، رنگ جام جهانی را ندید! اما طعم شیرین صعود به آن را چشید. امروز برانکو افتخار دیگری برای تیم ملی کشورمان کسب کرده است و ایران را به جام جهانی رسانده. آیا او هم به سرنوشت ویه را دچار می‌شود؟

فریم عینکش از خودش شهرت بیشتری دارد! او ایران را بدون اما و اگر به جام جهانی رساند. البته برخی از منتقدان دوست دارند زجر بکشند تا به هدف برسند! پس ببخشید اگر برانکو طعم تلخ زجر کشیدن را از شما گرفت! برانکو را این روزها عصبی می‌بینیم! البته حق دارد! در هر کجای دنیا تیمی را به جام جهانی می‌برد او را حلوا حلوا می‌کردند و روی سرشان می‌گذاشتند اما در ایران او را جان به لب کرده‌اند!

برانکو ضعف های فراوانی دارد که باید آنها را از بین ببرد. اما او نتیجه گرفته است! نتیجه‌ای که ۷ سال است اندرخم آن در کوچه پس کوچه‌های جام جهانی می‌گشتیم!

خداوکیلی حق دارد از خبرنگاران و منتقدان بیزار باشد! (گرچه خودش انکار می‌کند!) خداوکیلی حق دارد اگر عطای ماندن را به لقایش ببخشد و به تیم دیگری بپیوندد! دست برانکو بی نمک بود (بشکند آن دستی که نمک ندارد) تیم کشور ما را به جام جهانی رسانده است، از او انتقاد می‌شود که چرا تیممان به بحرین بیش از یک گل نزد! بعد از ۸ سال تیممان رنگ جام جهانی را دید، از او انتقاد می‌شود که چرا لیست تیمت یکنواخت است؟ بازی تدارکاتی برگزار می‌کند، از او انتقاد می‌کنند که چرا ۳ تا از یک تیم انگلستانی خوردیم؟ به خودشان زحمت نمی دهند تا کارنامه پاک و سفید برانکو را نگاهی بیندازند و ببینند در کل بازیهای رسمی فقط یک باخت به اردن در آن دیده می‌شود و البته یک باخت هم به ژاپن.

مصطفوی می‌گوید دنیزلی برای مربیگری تیم ملی بهترین گزینه است! در حالی که برانکو هم تیممان را به جام جهانی برده است و هم نتایج خوبی کسب کرده. این صحبت او خیلی ها را به تامل وا داشت! آیا او می‌خواهد تیم ایران نتیجه نگیرد تا دادکان را زیر بار انتقاد قرار دهد؟ گرچه دوست نداریم در این مورد قضاوت کنیم اما اکثر اهالی فوتبال به همین نتیجه رسیده‌اند!

نه می‌گوییم چشمانتان را ببندید و گوش هایتان را کر کنید، نه می‌گوییم انتقاد را فراموش کنید و قربان صدقه دو چشم برانکو بروید! آنچه می‌خواهیم قدردانی از زحمات یک مربی مثل برانکو است! برانکو ضعف های فراوانی دارد که باید آنها را از بین ببرد. اما او نتیجه گرفته است! نتیجه‌ای که ۷ سال است اندرخم آن در کوچه پس کوچه های جام جهانی می‌گشتیم! نتیجه‌ای که حکم ورود به جام جهانی است!

خلاصه عجیب روزگاری است! به راستی دست برانکو بی نمک است یا آنقدر شور است که منتقدان به این شکل شمشیرشان را از رو بسته اند؟ الله اعلمُ!

انجام کارهای بزرگ و ماندنی، احتیاج به زمان و پشتکار دارد ● جواهر لعل نهرو

تحقیقات تازه روی ذهن نوزادان، سرانجام پاسخ به یک پرسش اساسی را آغاز کرده است: درون ذهن نوزاد چه می گذرد؟

در اندرون ذهن نوزاد

برگردان: بهروز بهرامی

نوزادانی که هنوز به درستی قادر به ادای یک واژه یک سیلابی نیستند، نشانه‌هایی از یک سری حساسیت‌های پیچیده مانند حسادت و تاثر را از خود به نمایش می گذارند

درون گهواره خود درحالی که به زحمت می‌توانند حتی به صورت خوابیده، تعادل خود را حفظ کنند، به ما خیره می‌شوند، خیلی بیشتر از آنچه که تصور می‌کنید، دارای ذهنی فعال می‌باشند. مجموعه‌ای از آزمایش‌های تازه، پزشکان اطفال و همچنین روانشناسان را برآن داشته تا در تلقی و برداشت خود از تلقی‌ها و برداشت‌هایی که بیش از یکصد سال ادامه داشت و آن هم به دلیل جمله‌ای مشهور از یکی از پیشتازان علم روانشناسی به نام **ویلیام جیمز** بود. او نگرش یک نوزاد به جهان را به یک خلاء و فضای خالی تشبیه کرده بود که داخل آن به غیر از گیجی و فقدان درک، هیچ عامل دیگری وجود ندارد. تعجب‌آور اینکه این نظریه یکصد سال دیگر هم پابرجا ماند، بدین معنا که نوزاد مخلوقی با ذهن کاملاً ساده است که فقط از آنان که در اطرافش هستند، تقلید می‌کند و تنها می‌تواند احساسهای ابتدایی و ساده را در خود به نمایش بگذارد. درواقع شاد، غمگین و خشمگین تنها حس‌های موجود در ذهن نوزاد محسوب می‌شوند. اما اکنون پیشرفت در علم، به ما تصویر متفاوتی از آنچه که در مغز و قلب نوزاد می‌گذارد، نشان می‌دهد. مدتها قبل از آنکه اولین کلمات بر دهان نوزاد نقش گرفته و یا عمل نشستن را فراگیرد، او احساسهای پیچیده‌تری چون حسادت، تأثر و حتی درماندگی را در ذهن خود تکمیل کرده است، درحالی که قبلاً تصور می‌شد که واکنش‌های فوق در حوالی دو سالگی در اطفال شکل می‌گیرد.

نوزاد و روشنفکری

همچنین اکنون به اثبات رسیده که نوزاد در چهار ماهگی، از احساسهای پیچیده‌تر و روشنفکرانه‌تری برخوردار می‌گردد. او قادر به نتیجه‌گیری و همچنین تجزیه و تحلیل اشکال و خطوط می‌شود، ضمن آنکه از قدرت بصری خارق‌العاده‌ای برخوردار می‌شوند که آنها را قادر می‌سازد تا تفاوتهای جزئی را تشخیص دهند، به‌ویژه در چهره اشخاص، درحالی که بچه‌ها در سنین بالاتر و بخصوص در بزرگسالی این قدرت تشخیص را از دست می‌دهند. جالب است بدانید که یک نوزاد سه ماهه به‌راحتی و به سرعت می‌تواند تصویر درهم ریخته مادرش را تشخیص دهد آن هم به همان راحتی که او می‌تواند تصویر کامل و بدون نقص مادرش را شناسایی کند. ضمناً چه خوب است که خواهران و برادران بزرگتر مراقب باشند چراکه خواهر یا برادر نوزاد آنها دارای حافظه‌ای طولانی است و بخصوص کینه را برای مدت مدیدی در ذهن خود نگه می‌دارد.

ویکتوریای کوچک

ویکتوریای کوچولو که تنها شش ماه از تولد او می‌گذرد، با موهای طلایی و چشمان آبی خود، بیشتر به عروسکهای زیبا و خوش ساخت می‌ماند. اما او یک نوزاد طبیعی است و با وجود اینکه شش ماه بیشتر ندارد، اما به همه کس اعتماد دارد و حتی به غریبه‌ها هم مشکوک نمی‌شود. که البته با توجه به آنچه که قرار است به کمک او انجام گیرد، این خصوصیات بسیار هم مناسب می‌باشند.

تابستان داغ در تگزاس

در یک روز سوزان از تابستانهای مشهور تگزاس و در داخل لابراتوار علوم انسانی در دانشگاه تگزاس، مادر ویکتوریا او را روی یک صندلی بلند قرار می‌دهد. او درواقع یکی دیگر از نوزادانی است که طی ماههای گذشته برای به دست آوردن درکی از نحوه تفکر نوزادان مورد آزمایش قرار گرفته است. در این میان، پروفسور هارت که درواقع حکم ریاست را درمیان پژوهشگران دارد، با دوربین ویدیویی قدری بازی می‌کند تا مناسب‌ترین زاویه ممکن را برای تصویربرداری از کودک به دست آورد. آنگاه پروفسور هارت یک جلد کتاب منقوش و زیبا را که ویژه داستانهای کودکان است به دست مادر ویکتوریا می‌دهد. سپس پروفسور هارت که خود یک بانوی میانسال می‌باشد، از مادر ویکتوریا می‌خواهد که راجع به کتاب مذکور با او صحبت کند. و بدین ترتیب تصویربرداری از جریان مذکور یعنی صحبت پروفسور هارت و مادر ویکتوریا و همچنین واکنش‌های ویکتوریای کوچک آغاز می‌شود. البته پروفسور به مادر دخترک می‌گوید که مهمترین فاکتور این است که درخلال صحبت به هیچ وجه به دخترش نگاهی نیاندازد. پس از چند دقیقه که صحبت پروفسور و مادر ویکتوریا راجع به کتاب ادامه یافت، ویکتوریا نگاهی به اطراف می‌اندازد، اما به نظر می‌رسد که این صحبت توجه وی را جلب نکرده و به نظر می‌رسد که حوصله دخترک سر رفته است. در این لحظه پروفسور هارت اتاق را ترک کرده و سپس با عروسکی بزرگ که تقریباً جثه یک کودک شش ماهه را نشان می‌دهد بازمی‌گردد. او عروسک بزرگ را در آغوش مادر ویکتوریا قرار داده و از او می‌خواهد که با عروسک به‌گونه‌ای رفتار کرده و با او حرف بزند که گویی یک نوزاد واقعی را در آغوش گرفته است و درعین حال از او می‌خواهد تا همچنان توجهی به ویکتوریا نکند. مادر ویکتوریا شروع به کار می‌کند و عروسک را در آغوش خود تکان می‌دهد و با او با همان الفاظ کودکانه، قربان و صدقه می‌رود. اما در اینجا واکنش ویکتوریا دیگر به هیچ‌وجه شباهتی به لحظه‌ای پیش‌تر ندارد. ابتدا لبخندی بر لبانش نمودار می‌شود و وقتی که می‌بیند که آن لبخند هم کاری را صورت نمی‌دهد، شروع به تکان دادن پاهای خود می‌کند، اما باز هم مادر توجهی نمی‌کند. در اینجا ویکتوریا احساس ناراحتی کرده و گریه شدیدی سر می‌دهد به‌گونه‌ای که حتی رنگ صورتش رو به قرمزی می‌گذارد. در این لحظه پروفسور آزمایش خود را انجام یافته تلقی می‌کند و به سرعت عروسک را از مادر پس می‌گیرد و مادر هم بلادرنگ سراغ ویکتوریا رفته و او را آرام می‌کند. اگرچه مادر ویکتوریا از واکنش دخترش تعجب کرده و تصور می‌کند که قبلاً هیچگاه چنین واکنشی را از وی مشاهده نکرده، اما ماجرا برای پروفسور هارت معنای دیگری دارد. او به مدت ده ماه همین آزمایش را با نوزادهای گوناگون انجام داده و هر بار واکنشی مشابه را در نوزادها مشاهده کرده است:

«نوزادهای کوچک غرق در احساس حسادت، واکنشی تلخ از خود نشان می‌دهند.»

کوچولوهای متفکر

اما این تازه شروع ماجرا است. این نوزادهای معصوم که به نظر می‌رسد از آنچه که در جهان و در پیرامون آنها می‌گذرد، بی‌اطلاع می‌باشند و از

آثار تحقیقات تازه

پژوهش‌های تازه‌ای که شمه‌ای از آنها را بیان کردیم باعث شده تا متخصصین اطفال تغییرات بنیادی در نحوه ارزیابی نوزادان توسط خود، به‌وجود آورند. آنها توجه‌شان را که زمانی منحصر به تحولات فیزیولوژیکی در نوزاد می‌شد، اکنون معطوف به گسترش‌های احساسی و روانی کرده‌اند. نتیجه این تحقیقات نشان داده که تا چه میزان سلامت و بهداشت جسمانی در آینده کودک به سلامت و بهبود شرایط احساسی او بستگی دارد. برای مثال اگر نوزادی نتواند مطابق انتظار به تحول حسی و احساسی لازم دست یابد، احتمال دارد که قدرت تکلم را به‌خوبی فرا نگیرد و یا دیرتر از زمان موعد به این قدرت دست یابد و حتی در فراگیری خواندن و نوشتن دچار تاخیر یا کاستی شده و بعدها هم درحین تحصیل، کارایی لازم را از خود نشان ندهد، حتی با مشاهده واکنش‌های حسی در نوزادها قبل از رسیدن به سه ماهگی، پزشکان و متخصصین اطفال قادر شده‌اند تا نشانه‌هایی از ناهنجاریهای روحی را در آنها کشف کنند که درمیان آنها می‌توان از افسردگی، اضطراب، مشکلات در فراگیری و آموختن و حتی اوتیسم نام برد.

درواقع هدف این است که در آینده‌ای نه‌چندان دور، متخصصین قادر شوند تا به‌راحتی کودکانی را که ممکن است در برهه‌ای از آینده دچار مشکلات روحی و روانی و پیچیدگی های شخصیتی شوند، تشخیص داده و در نتیجه به پدرها و مادرها، فرصتی به‌مراتب بیشتر از آنچه که اکنون از آن بهره‌مند می‌شوند، ببخشند تا تغییر و تصحیح لازم را در کودک ایجاد کنند. این فرصت اضافی آن هم در زمان طولانی قبل از شکل‌گیری شخصیت، خود می‌تواند از بروز بسیاری ناهنجاریها جلوگیری کرده و کودک به سوی سلامت و بهداشت روانی و شخصیتی سوق دهد.

مرزبندی برای ذهن نوزاد

پروفسور گرین از دانشگاه جرج واشنگتن برای اینکه پدر و مادرها، تحول ذهنی لازم را در نوزاد خود شناسایی کنند به طراحی یکسری مرزبندی برای ذهن نوزادان پرداخته تا آنها قادر شوند که تحولات ذهنی در کودک خود را در مقایسه با مرزهای تعیین شده اندازه‌گیری کنند و همچنین او به تعریف و شناسایی یک سری فعالیت‌ها و تمرین‌های ذهنی برای نوزاد هم اقدام کرده تا در صورتی که اولیاء، تحول ذهنی کودک خود را در مقایسه با مرزهای تعیین شده آهسته‌تر دیدند، آنگاه با بهره‌گیری از این فعالیت‌ها و تمرین‌های ذهنی، تأخیرهای ایجاد شده را جبران کنند و اساس و بنیان سلامت روحی و شخصیتی در نوزاد خود را استحکام بخشند.

۱.علائم لازم در سه ماه پس از تولد

● **خوش‌آمدگویی**

نوزاد در سه ماهگی شروع به واکنش‌های عمدی درقبال دیگران می‌کند. او به آرامی به اشخاص در اطراف خود توجه می‌کند و به آنها لبخند می‌زند.

● **توجه و قانون**

نوزاد شما زمانی که از پشت سر او صدایی درمی‌آورید، به عقب نگاه می‌کند تا شما را پیدا کند و علائمی هم مانند خنده، ترس و توجه را از چهره خود به نمایش می‌گذارد و درواقع به وضع قوائد برای خود اقدام می‌کند که در هنگام شنیدن صدا باید به سوی آن سرش را بچرخاند.

● **نگاه کنید و گوش فرادهید**

حال برای تقویت علائم و درکهای یادشده، سعی نمایید تا با کودک خود صحبت کنید. و در همان حال سر خود را به چپ و راست حرکت دهید و درواقع او را تشویق کنید تا به شما توجه نموده و موقعیت دقیق شما را پیدا کند.

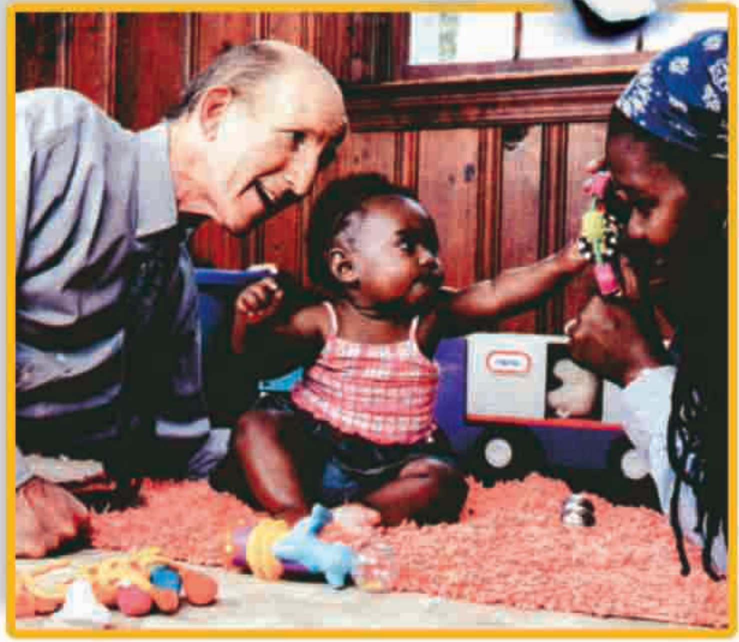

۲.علائم لازم در ۵ تا ۶ ماه پس از تولد

● **حس‌های متنوع**

همچنان که نوزادان با جهان خارج ارتباط بیشتری برقرار می‌کنند، آنگاه احساسهای پیچیده‌تری چون شادی، درماندگی و سورپریز را از خود به نمایش می‌گذارند.

● **ارتباط و تعلق**

آیا نوزاد شما زمانی که اشخاص محبوبش را مشاهده می‌کند، احساس رضایت را از خود نشان می‌دهد؟

● **بازی لبخند**

برای تقویت حس‌های فوق، سعی کنید تا به چهره خود حالت‌های خنده‌دار بدهید و تلاش کنید تا نوزادتان را به لبخندی بزرگ و از ته دل بکشانید.

۳.علائم لازم در ده ماه پس از تولد

● **دنبال کردن نگاه**

نوزاد شروع به دنبال کردن نگاه پدر و مادر خود می‌نماید تا درک کند که آنها به چه عواملی توجه نشان می‌دهند.

● **تماس‌های احساسی**

آیا نوزادتان سعی می‌کند تا نگاه شما را به خودش جلب کند و آیا سعی می‌کند تا با دستان خود به شما بفهماند که می‌خواهد او را بغل کنید؟

● **بازی صدا و چهره**

برای تقویت حس‌های فوق به صداها و علائم چهره‌ای که از نوزاد برمی‌آید توجه کنید و همان صداها و علائم را به همان شکل با حالتی شاد و به صورت بازی به او تحویل دهید.

۴.علائم لازم در۱۸ ماه پس از تولد

● **حس و حساسیت**

نوزاد شما که راه رفتن را اکنون فرا گرفته، بیشتر نسبت به خویش آگاه شده و ممکن است حس‌ها و حساسیت‌های چندبعدی مانند غرور و سربازرنی را در خود تجربه کند.

● **حل مشکلات**

آیا کودک شما، برای برطرف کردن نیازهای خود شما را جستجو می‌کند و می‌خواهد تا دست او را بگیرید؟

● **در کنار هم**

مخصوصاً مشکلاتی را ایجاد کنید که کودک‌تان برای برطرف کردن آنها نیاز به کمک شما داشته باشد و شما را جستجو کند. با او و در کنار او مسائل را حل کنید و سعی نمایید تا اسباب‌بازی محبوب او را هم در این عملیات شرکت دهید.

● **عناصر مهم در ذهن نوزاد**

نوزادان دارای سه عنصر مهم در ذهن خود می‌باشند که در طول زمان این سه عنصر را متحول می‌کنند.

۱. احساس‌ها:

برخی از احساسها مانند ترس از بدو تولد آغاز می‌شود و سپس یک به یک بر این احساسها اضافه شده، ضمن آنکه این حس‌ها خود تقویت شده و متحول هم می‌گردند.

۲. حرکات اجتماعی

نوزادها از بازی کردن با دیگران حرکات اجتماعی خود را آغاز می‌کنند و در طول زمان حرکت‌های دیگر را فرا گرفته و آنها را با تحول و گسترش همراه می‌سازند.

۳. شرکت در بازیهای مؤثر و مفید

بازی با کودک از جانب بزرگترها یکی از مهمترین عوامل برای پیشرفت و تحول در احساسهای نوزاد و همچنین سلامت روح و روان کودک می‌باشد. حداقل در هر زمانی که نوزاد کاملاً بیدار و هوشیار است، برای پانزده تا بیست دقیقه با او بازی کنید و درعین حال شادی و شادمانی را در چهره خود به او نشان دهید. ■

ترقی اخلاق جامعه در تقلید از طبیعت نیست، بلکه در مبارزه با آن است ● هاکسلی

نگاهی گذرا به کارنامه رضایی در ایتالیا

رحمان - مسینا؛ فصل تازه با تمام وجود

رحمان رضایی به عنوان استعدادی که دیر کشف شد به فوتبال ملی و بعد به ایتالیا راه یافت. اولین فصل حضور او در ایتالیا با سرخپوشان پروجا بود. مدافع ایرانی پروجا در اولین فصل ۲۵ بار به میدان رفت، دو گل به ثمر رساند و یک کارت زرد گرفت. در فصل بعد ۱۳ بار با پیراهن پروجا به میدان رفت و ۳ گل زد. او در فصل دوم ۳ بار با کارت زرد توبیخ شد و یک بار هم کارت قرمز گرفت تا در مجموع ۲ سال ۳۸ بازی برای پروجا به میدان برود و ۵ گل بزند. فصل ۲۰۰۳-۲۰۰۴ رحمان به مسینا رفت و در اولین فصل حضورش در این باشگاه ۳۷ بار به میدان رفت. او فصل گذشته را با ۲ گل زده، ۴ کارت زرد و بدون کارت قرمز به پایان رساند. فصل پیش هم ۳۶ بار به میدان رفت اما به گل نرسید. او تا به حال ۷۳ بار با پیراهن مسینا بازی کرده و فصل آتی را هم با همین باشگاه ادامه خواهد داد.

او در مرکز خبرهای ناراحت کننده مسینا قرار داشت، محرومیت، سقوط به دسته دوم و از دست دادن چند بازیکن کلیدی، باعث شده بود که مسینا روزهای سختی را پشت سر بگذارد اما وقتی که همه چیز به آنها روی خوش نشان می‌دهد، آن وقت حتی بازیکنی هم که در مرکز توجه دیگر تیم ها قرار داشت و می‌توانست به یک تیم دیگر برود، برمی گردد و قرارداد جدیدش را امضا م رحمان رضایی ۴ آگوس تمرینات مسینا برگشت و مرکز تمرینی روکا پو همراه تیم کارش را شروع کرد و یک هفته بعد در بازی دوستانه مقابل یک تیم دسته سومی گل می‌زند. در جریان اولین تمرین رحمان با لبخندی بر لب جلوی میکروفون و دوربین ها قرار می‌گیرد و می‌گوید: "واقعاً خوشحالم که دوباره تیم خودم را پیدا کرده‌ام، اما مهم تر از آن بازگشت مسیناست. اتفاقی که در زمان ثبت نام و تاخیر یک روزه به وجود آمد می‌توانست ناراحت کننده باشد، اما همه چیز به نفع ما شد. همان طور که می دانید من قبل از این اتفاقات با مسینا توافق کرده بودم و هیچ گاه فکر نمی‌کنم که پیراهنی به جز مسینا را بپوشم. مسینا در این سال ها خیلی چیزها به من داده است و هیچ دلیلی برای ترک این شهر ندارم چون احساس خوبی در اینجا دارم."

در جریان اولین تمرین رحمان با لبخندی بر لب جلوی میکروفون و دوربین ها قرار می گیرد و می گوید: "واقعاً خوشحالم که دوباره تیم خودم را پیدا کرده‌ام"

مدافع ایرانی مسینا از اینکه دوباره همان پیراهن قبلی اش راپوشد، بسیار خوشحال است و کمی هم از این تاخیر ناراحت: "متاسفم که در لحظات سخت در کنار دوستانم نبودم. من به همه آنها وابسته هستم و می‌توانم تصور کنم که آنها تا چه اندازه سختی کشیده‌اند، اما تمریناتشان را قطع نکردند. مسلماً از وقتی که در ایتالیا هستم، نتوانسته ام در این مقطع زمانی (تمرینات تابستانی) در کنار تیم باشم اما مثل هر سال به تنهایی تمرین کرده ام و آماده هستم. طی این مدت به تنهایی در تپه ها و جنگل تمرین کردم و به طور شخصی و سخت کار کردم. حالا باید به شدت برنامه های تمرینی تیم را ادامه دهم و تا زمان شروع لیگ به آمادگی همیشگی‌ام برسم."

او به قرارداد سالیانه عادت کرده و به نظر می‌رسد که زندگی در سیسیل را هم دوست داشته باشد. "این بار خوشحالم که قرارداد دوساله‌ای را امضا کرده‌ام. چون به این تیم علاقه دارم. مسینا باشگاهی سالم است و به همین دلیل دوست دارم اینجا بمانم."

مسینا از اینکه دوباره مدافع قدرتمند خود را به دست آورده خوشحال است و خود را برای شروعی قدرتمند آماده می‌کنند.

آنها در دسته اول هستند، همان طور که رحمان از این بازگشت خوشحال است.

داستان بی پایان بی نظمی

همواره در مقاطع حساس که تیم های ملی نیاز به برنامه ریزی دقیق جهت حضور قدرتمندانه در جام ملت ها،مقدماتی جام جهانی،مقدماتی المپیک و حتی جام جهانی داشته اند بی برنامه گی ها سبب شد که تیم های ما با قدرت کامل در این مسابقات حاضر نشوند .این بار هم قبل از جام جهانی ۲۰۰۶ که تیم ملی پتانسیل های لازم برای شگفتی سازی در این عرصه را دارد بازهم بی برنامه گی های همیشگی به چشم می‌خورد تا ثابت شود برنامه ریزان فوتبال کشور همواره به حداقل موفقیت ها قناعت می‌کنند. در حالی که کمتر از یک سال تا جام جهانی باقی مانده است دو اردوی تدارکاتی تیم کشورمان به بدترین شکل ممکن برگزار می‌شود تا اولین شکست ها را در راه آماده سازی تیم بپذیریم.شاید توجیه آقایان برنامه ریز مبنی بر اینکه حملات تروریستی لندن یاآلودگی هوای مالزی خارج از برنامه آنها بوده است منطقی باشد اما می‌توان به این حضرات عرض کرد اگر شما از قبل فکر بروز این مشکلات را می‌کردید و یک درصد را هم به حوادث ازپیش تعین نشده اختصاص می‌دادید)کاری که همه برنامه‌ریزان کنند(اکنون دو اردوی بی نتیجه را پیش رو نمی دیدیم.آقایان! برای موفقیت در جام جهانی باید اردوی تدارکاتی خوب گذاشت و لازمه اردوی خوب صرف هزینه استُ.

ُتیم ملی ما باید آنچنان بنیه مالی خوبی داشته باشد که اگر شهرلندن را ناامن می‌بیند بتواند به سرعت یک اردوی تدارکاتی اروپایی دیگر در همان زمان تدارک ببیند و یا اگر بازی تدارکانی خود را با عربستان به دلیل شرایط بد آب و هوایی لغو شده دید به سرعت در صدد جبران آن برآید تا زمان برای تیم ملی از دست نرود)هر چند تیم هایی که برای بازی تدارکاتی در انگلیس در نظر گرفته شده بود وضعیت مالی فوتبال کشور را نمایان می‌کرد(اکنون که این دو فرصت ارزشمند از دست رفت آقایان برنامه ریز باید در برنامه های آینده خود تغیراتی را در نظر بگیرند تا جای این دو خلا را پر کنند.عدم برگزاری مناسب این دو اردو و عدم جبران آن به هر دلیلی اوج بی نظمی را در تیم آشکار می‌کند.اخبار نگران کننده‌ای هم وجود دارد که شاید برگزار کنندگان جام ال جی این مسابقات را لغو کنند. پس بهتر است بازی های تدارکاتی با منتخب باقر شهر را بیشتر کنیم تا تیم را برای جام جهانی به مرز آمادگی برسانیم! حقیقتا باید شاکر خدا بود که بازی با ژاپن یک دیدار رسمی است وگرنه می بایست منتظر خبر لغو آن هم می‌بودیم.قبل از جام جهانی ۹۸ فرانسه هم تیم ما بازی تدارکاتی قابل توجهی به غیر از بازی با کرواسی در برنامه نداشت و بازی با تیم های دوم باشگاهی ایتالیا و فرانسه و تیم های امید شیلی ، نیجریه و مقدونیه نتوانست پتانسیل های لازم تیم ۹۸ ایران را شکوفا کند.قرار است همین برنامه برای تیم ۲۰۰۶ ایران به شکل ضعیف تراجرا شود.آقایان!بازهم تاکید میکنیم تیم ملی برای موفقیت در جام جهانی اردوی تدارکاتی و بازی دوستانه خوب می‌خواهد و شما باید در زمان اندک پیش رو آن را فراهم کنید.کاری نکنید که برانکو پس از جام جهانی همان حرف های تکراری حجازی و قلعه نوعی را تکرار کند که با چوب به جنگ تانک رفتیم!

فقط ۹ ماه تا شروع جام جهانی فرصت داریم و با احتساب زمان بازی های لیگ فرصتی برای وقت کشی باقی نمی ماند

فقط ۹ ماه تا شروع جام جهانی فرصت داریم و با احتساب زمان بازی های لیگ فرصتی برای وقت کشی باقی نمی ماند.هر یک روز که از دست دهیم یک گام به شکست در جام جهانی نزدیک تر می شویم.آقایان این هشدار را جدی بگیرید.

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع

Email:rezaraffie @ yahoo.com

رئیس جمهور نبودن، چه کیفی دارد!

قبول هر شغل و مسوولیت سیاسی در این کشور (و بلکه هر کشور) زحمت‌ها و دردسرهای خاص خودش را دارد. حتی بعضی‌ها هستند که چون در محله‌شان، بین فک و فامیل و در و همسایه آبرو دارند، رندی به خرج می‌دهند و زیر بار هیچ پست و مقامی نمی‌روند. مگر هلشان بدهند.

یک فرصت‌طلب: لطفاً یکی مرا هل بدهد!

حالا تصور کنید آدم ۸ سال آزگار رئیس جمهور یک مملکتی باشد و صدها بحران را هم پشت سر گذاشته و حرفهای مگو را قورت داده باشد؛ آن وقت یک دفعه این بار عظیم الجثه از روی دوشش برداشته شود و به طرف بگویند که حالا یک نفس راحت بکش! چه احساس خوب و خوشایندی دارد و چقدر خوش خوشانش خواهد شد. حتی استبعادی ندارد طرف اگر نیمچه صدایی هم در بساط داشته باشد، از خوشحالی بزند زیر آواز...

متن آواز:

اگر فرصت دهد روزی که انصاف از تو بستانم
قضای عهد ماضی را، شبی دستی برافشانم

جناب سیدمحمد خاتمی، پس از ترک مسند ریاست جمهوری، ابتدا سری به عربستان زد و سپس هم راهی خراسان شد. همراه با خانواده و پرواز عادی، بدون تشریفات خاصی که سالیان ماضی مجبور به تحمل آن بود.

ایشان در بدو ورود به صحن جامع رضوی حرم برای ایراد سخنرانی، با صلوات و کف زدن جمعیت حاضر مورد استقبال قرار گرفته بودند. این دوگونه ابراز احساسات به خاطر احترام به سلیقه‌های مختلف می‌باشد که هر کس هر نوعش را خواست، انتخاب کند. انتخاب حق همه است. حتی بر سر دوراهی کف زدن یا صلوات فرستادن.

یکی از شعارهای مردم در این مراسم، بیان جمله «خاتمی، خسته نباشی» بوده که طبیعی است و جای گفتن هم داشته است؛ اما اینکه جمعیت حاضر شعار بدهد که: «خاتمی، چهار سال دیگه منتظریم» کمی جای تعجب است.

زبان حال خاتمی: نه تورو خدا... همین ۸ سال گذشته برای هفت پشتمان کافی بود!

مؤسس مجمع جهانی گفت‌وگوی تمدنها، در این سفر نسبت به خطر تحکیم و تقویت جریان تحجر و مقدس‌مآبی هشدار داد و - به قول روزنامه‌نگاران - تصریح کرد: «امروز همان جریان تحجر و مقدس‌مآبی و ضدیت یا پیشرفت، با تحلیل‌های فلسفی و با سفسطه زیبا می‌شود و متأسفانه قربانیان این جریان، جوانان عزیز و صاحبان احساسات پرشوری هستند که حاضرند در راه نظام فداکاری کنند.» وی وجود این جریان خزنده و خطرناک را به موازات «دشمن خارجی»، دو قطعه از واقعیتی خواند که علیه نظام مردمسالار ایران قدعلم کرده است. در مراسم مذکور، بر روی پاره‌ای از پلاکاردهای دانشجویان دختر و پسر این جملات نوشته شده بود: «هنوز هم می‌گوییم خاتمی».. «باز هم می‌گوییم خاتمی دوستت داریم»... و امثالهم.

نتیجه عاطفی: آدم دوست داشتنی، شریک احساسات مردم است!

پرسش اصولی: به نظر شما چرا آقای خاتمی بلافاصله پس از پایان دوره ریاست جمهوری‌اش، ابتدا به زیارت خانه خدا و سپس به زیارت امام هشتم(ع) رفت؟

پاسخ غیراصولی: احتمالاً می‌خواسته شخصاً از خدا و حضرت رضا(ع) به خاطر اینکه از این ۸ سال ریاست جمهوری‌اش سر سالم به منزل برد، از صمیم قلب تشکر کند.

دوران جدید و آرزوهای شدید!

صادر کردن «بیانیه» چیز بدی نیست؛ منتهی باید دقت کرد که حاوی چیزهای خوب باشد. از زمان دولت قبلی، مدتی می‌شد که هر جریان سیاست تابلوداری اقدام به صدور بیانیه در راستای بیان اهداف و اقدامات حزب متبوع خود می‌کرد، مگر تعداد محدودی از جریانات و تشکل‌های سیاسی که عجالتاً بنا به پاره‌ای از دلایل، درحال استراحت به سر می‌برند.

توضیح هواشناسی: اصولاً در عالم سیاست، هر هوایی با هر جریانی سازگار نیست. بعضی جریانات پرفشار هوا هستند که هرازگاهی در جوّ ظاهر می‌شوند و باعث تغییر دمای محیط می‌گردند.

اخیراً با استقرار دولت جدید، تشکل سیاسی «انصار حزب‌الله» از قرار معلوم، فضا را مناسب دیده تا اقدام به صدور بیانیه کند. این بیانیه که عنوان «دوران جدید و مسوولیت‌های ما» را بر پیشانی خود دارد، به ذکر پاره‌ای از نگرانی‌ها و دغدغه‌های این جریان سیاسی درخصوص برخی از مسائل سیاسی و اجتماعی کشور و لزوم رسیدگی به آنها می‌پردازد. در این بیانیه، بیش از هر چیز بر لزوم مبارزه با جریان نفاق، لیبرال دمکراسی و ژورنالیسم منافق، تاءکید شده است.

درخواست دوستانه: الان در وضعیت حاضر، تمام رسانه‌ها راجع به خطر گسترش «وبا» توضیح و هشدار می‌دهند. اگر امکانش هست، رسانه‌های جمعی، کمی هم راجع به چیزهای خطرناک دیگر، مثل همین «لیبرال دمکراسی» نامرد و یا این «ژورنالیسم منافق» ناکس توضیح بدهند که ما حواسمان باشد یک وقت خدای نکرده مبتلایشان نشویم.

بیانیه مورد اشاره، بیش از همه از سوی خود جریان به اصطلاح اصول‌گرا با عکس‌العمل منفی مواجه شد، تا جایی که چهره‌ای چون «**محمدرضا ترقی**» از حزب مؤتلفه نیز در برابر آن موضع تند گرفت و «**عباس سلیمی نمین**» هم به نقد این بیانیه پرداخت و آن را در چارچوب توطئه‌ای علیه دولت جدید دانست که می‌کوشد تا چهره‌ای خشن از فضای سیاسی و اجتماعی آینده نشان دهد تا درنهایت، شرایط برای بازگشت اصلاح‌طلبان به قدرت فراهم شود. سلیمی نمین (سردبیر سابق کیهان هوایی) در این راستا تن به مناظره با «اشک تلخ» عضو شورای مرکزی انصار داد که در پایان این مناظره از وی شنید: «آقای سلیمی نمین! شما خیلی بی‌تقوا هستید»! (به نقل از روزنامه‌های موجود).

توضیح ادبی: معمول مناظره‌ها این است که غالباً آخرین جمله زیبا را می‌گذارند آخر مناظره بیان می‌کنند که هم بیشتر خاطره‌انگیز شود و هم قاعده ادبی «حسن ختام» رعایت گردد. البته در متن اصل بیانیه مورد بحث نیز جملات زیبایی به چشم می‌آمد که جلب توجه می‌کرد. مثلاً در فرازی از آن چنین آمده بود: «.. بلعیدن استفراغ مسموم سازمان‌های جاسوسی و رادیوهای بیگانه، هنر روشنفکران در عصر دولت خاتمی شد...».

توصیه ایمنی: رعایت اصول زیبایی‌شناسی در نوشتن به خواننده کمک می‌کند تا حتی در حین غذا خوردن نیز از خواندن متن زیبای شما لذت ببرد.

خیلی‌ها شاید متن کامل این بیانیه قابل تأمل را از نزدیک مطالعه نکرده باشند. فلذا از آنجا که نه‌تنها در قدیم که در دوران جدید نیز، یک مشت، اصولاً نمونه خروار می‌باشد؛ توجه شما را به فراز دیگری از این بیانیه جلب می‌کنیم: «جولان جریان گسترده و رنگارنگ نفاق و عناصر آن، دیری است که در عرصه فرهنگی فضا را غبارآلود کرده است. عرصه‌های کتاب و فیلم و سینما و تئاتر به شدت آلوده است...».

اصلاً بیایید بیانیه را ولش کنیم. خیلی سیاسی است، سخت است از آن طنز دربیاوریم. بگذارید بحث را عوض کنم. در همان شماره از نشریه گروه «انصار» که متن کامل بیانیه آنان چاپ شده بود، در صفحات دیگرش شعری چاپ شده بود با عنوان «شوی بی‌فرهنگی» که محض نمونه به گوشه‌هایی از آن توجه بفرمایید. ان‌شاءالله که به راه راست هدایت شوید.

این چنین پرده برانداخته‌ای یعنی چه؟
موی خود بر کمر انداخته‌ای یعنی چه؟
بی‌حجابی هنری نیست، شوی بی‌فرهنگ
عاقبت بر چمن بی‌هنران بارد ننگ
سفره‌ی تن ز چه رو باز نمودی ای زن؟
ز چه تقدیم نمایی به شغال آن دامن؟
چیست آشغال فرنگی به لبت می‌مالی
ز چه تقلید کنی از مدل تو خالی؟
تو مگر حجره زدی گوشت فروشی داری
ز بناگوش چه بر رهگذران می‌کاری؟
ساق پاهای تو حراج چرا گردیده
چشم ناپاک ز آرنج فراتر دیده
خشکسالی مگر از پارچه‌ی مانتو خورد
یا که خیاط ز بهر کفن خود برده
یقه‌ی مانتو چرا پنجره‌اش باز آمد
مرمر ... مگر مایل پرواز آمد؟
تپه ماهور تو از جامه‌ی تنگت پیدا
دو چغندر ز چه از ...
پاچه ورمال شدی، خشت مگر می‌مالی
یا به بازار محبت به پی دلالی؟...

فکر کنم همین چند بیت کافی بوده باشد. احتمالاً به اندازه لازم محضوظ شده‌اید. ضمن اینکه ما جرأت نکردیم همه شعر را چاپ کنیم. تازه بعضی جاها را نقطه چین گذاشتیم. ضمناً مصرع اول شعر، متعلق به جناب خواجه شیراز بود که به جهت رعایت قانونی کپی‌رایت و حق مؤلف و منصف می‌بایست داخل گیومه باشد که ما به جای گیومه، لااقل این توضیح را دادیم که گوشی دستتان باشد. ما به نیابت دیگر دوستان از حضرت «حافظ» معذرت‌می‌خواهیم.

حضرت حافظ می‌فرماید:

زلف در دست صبا، گوش به فرمان رقیب
این همه با همه در ساخته‌ای، یعنی چه؟

تفسیر شعر: نه... واقعاً یعنی چه؟!

طنز برعکس

«واکنش اصلاح‌طلبان به دولت جدید در میزگردی بررسی شد.» **- شرق**

آقای کرباسچی!... لطفاً قبل از هر چیز، واکنش خود را نسبت به وزارت اطلاعات جناب آقای محسن اژه‌ای بیان بفرمایید!

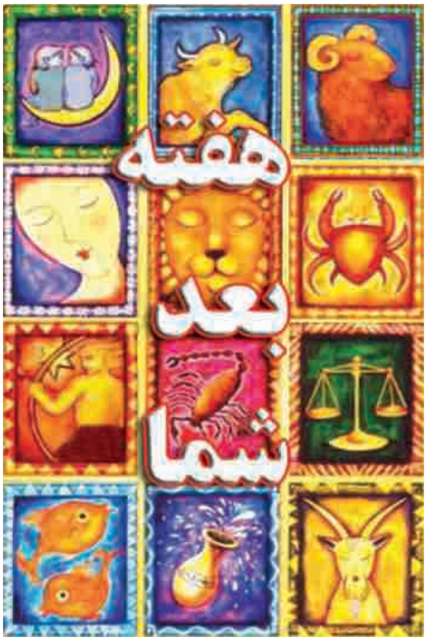

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

نمی‌دانم چرا اینگونه عمل می‌کنید و می‌خواهید تمام مسائل و مشکلات را در آن واحد حل کنید و ره صد ساله را یک شبه طی نمایید، مگر کسی را این چنین دیده‌اید که شما هم می‌خواهید این‌گونه باشید. دوست خوبم! مسائل و اتفاقات این دنیا اصلاً قابل پیش‌بینی نمی‌باشند، پس لازم است که محکم‌تر از همیشه قدم بردارید و آمادگی هر تحولی را داشته باشید. در ضمن این را نیز بدانید که با اخم و ترشرویی به هیچ نتیجه‌ای نخواهید رسید و بهتر است با محبت و تبادل نظر مساءله موردنظر را حل و فصل کنید.

اردیبهشت

دوست عزیزم! لازم است که در روزهای آینده حریم و چارچوب خاص خودتان را مشخص کنید و اجازه ندهید کسی وارد آن حیطه شود که در صورت رعایت نکردن، آرامش کامل شما آشفته خواهد شد!

در ضمن می‌دانم که خیلی خسته هستید، البته بیشتر جسمتان و کمی هم روحتان که امیدوارم برای برطرف کردن آنها اقدام جدی کنید و اینقدر طفره نروید، چون در درازمدت برایتان مشکل‌ساز خواهد شد.

دوست خوبم! نوشیدن شیر و استفاده از ویتامین را برای شما توصیه می‌کنم که امیدوارم به آن عمل کنید.

خرداد

استفاده از لباسهای روشن و راحت به شما توصیه می‌شود که به شما آرامش خاصی می‌دهد و این آرامش باعث می‌شود تا دیگران کمتر از شما گله کنند. در مورد آن پنهان‌کاری هم بهتر است تجدیدنظر کنید، چون برای شما نتیجه مثبتی را دربر ندارد در صورتی که فاش شدن آن برای غیردوستان جالب و لذت‌بخش می‌باشد! می‌دانم که رسم و مرام رفاقت را خوب می‌دانید و پایبند به آنها هستید، ولی نمی‌شود همگان را اینگونه یافت، پس انتظار بازخور رفتار خود را نداشته باشید. در ضمن در این روزها فرصتهای خوبی دارید که امیدوارم آنها را با سهل‌انگاری از دست ندهید و درواقع می‌توانید شانس‌تان را امتحان کنید.

تیر

در جستجوی چیزی هستید که با همیشه و همه زمانها متفاوت می‌باشد و به‌راستی ارزش این همه تلاش و انتظار را دارد و امیدوارم که در تصمیم‌تان مصمم باقی بمانید.

در ضمن در مورد مساءله ناچیز و یا بی‌اهمیتی با عزیز و یا دوستی سرسنگین هستید که بهتر است این رفتار خود را کنار بگذارید و به این فکر کنید که در شرایط خاص او برای شما چه کرده است؟ و در این گیرودارهای زندگی کافی است که برای خوب بودن دقت داشته باشید تا عملاً ببینید که چقدر آرام و جسور خواهید شد و از این شکوه‌های همیشگی دور خواهید ماند.

مرداد

دوست خوبم! به عهد و پیمانی که بسته‌اید فکر کنید و در موردش اقدام نمایید که امیدوارم به آن نتیجه‌ای که آرزو دارید برسید.

به شما توصیه می‌کنم که در تمام مراحل زندگیتان و جزء به جزء آن عشق را آمیخته نمایید تا بتوانید آن گذشته را که همیشه داشتید زنده کنید. سفری درپیش دارید که جوانب آن احتیاج به تامل دارد و من امیدوارم که انتخاب درستی بکنید تا آزرده خاطر نشوید.

در فکر خرید و یا تهیه هدیه برای دوستی باشید که کمی از او دور شده‌اید و حالا زمان آن رسیده که او را از تنهایی بیرون بیاورید. در ضمن نگران روزهای آینده نباشید که چون روز روشن و مبارک می‌باشد!

شهریور

اگر در هفته دوم شهریورماه متولد شده‌اید تولدتان مبارک باشد.

می‌دانم که با اراده و قوی حرکت می‌کنید و کارهایتان همیشه استثنایی و خاص می‌باشد. در این هفته نیز در شرایطی قرار می‌گیرید که لازم است مثل همیشه باعث شگفتی و تعجب همگان شوید و قدرت جادویی خودتان را ثابت نمایید.

راز و نیاز با حضرت دوست را فراموش نکنید، چرا که او تنها یار و پشتیبان و آرامش‌دهنده شما می‌باشد. در ضمن در این روزها مراقب باشید که دخل و تصرفی در قلب کوچک و مهربانتان که هدیه کرده‌اید و دیگر به شما تعلقی ندارد نداشته باشید و یا خدای ناکرده جایی برای رنجش و بی‌مهری باز نکنید و بدانید که در چنین شرایطی شما پیروز میدان خواهید بود.

مهر

همیشه پیشگیری بهتر از درمان است پس برای نگرانیهایی که در ذهن دارید اقدام جدی داشته باشید تا مجبور نشوید برای رفع آن دست به اقدامهای عجیب بزنید!

به ملاقات شخصی می‌روید که روی کمک شما خیلی حساب باز کرده و بهتر است که آنچه را که در توان دارید انجام دهید و بدانید که هیچ ضرری از این کار نخواهید دید. دوست خوبم! سلامتی و بیماری هر دو از تغذیه ناشی می‌شود، پس به فکر تغذیه درست و سلامتی خود باشید که گرانبهاترین نعمت زندگی می‌باشد.

آبان

در شرایطی قرار می‌گیرید که باید انتخاب صحیحی داشته باشید و لازمه آن داشتن اطلاعات صحیح و کافی است که امیدوارم تحقیقات لازم را کرده باشید. دوست خوبم! شما باید به زندگی و رفتارتان مسلط باشید تا بتوانید آن را هدایت کنید، پس سعی نمایید الگوی خوب و قابل قبولی برای اعضای کوچکتر خانواده باشید.

صدقه را به شما توصیه می‌کنم که همیشه ضروری است، در ضمن در این هفته فرصت خوبی پیش می‌آید تا طرف مقابلتان را متقاعد کنید و در حاشیه آن از هیچ چیز بیم و هراسی به دل راه ندهید.

آذر

هدیه‌ای دریافت می‌کنید که بسیار پرمحتوا و باارزش است که امیدوارم قدردانی کافی را داشته باشید. در این هفته لازم است که سحرخیز باشید و زودتر از همیشه از خواب بیدار شوید تا بتوانید به کارهای نیمه تمامتان برسید و آرامش نیز داشته باشید. با شاخه‌های هنر سرکردن به هر کسی آرامش خاصی می‌دهد، پس خودتان را از این لذتهایی که سهل‌الوصول هستند محروم نکنید و شکرگزار باشید. در مورد موضوع ذهنی‌تان هم خیلی فکر نکنید چون حکمتی در آن نهفته است. در ضمن تمام نعمت‌های خداوندی چون امانت در اختیار ما هستند، پس با از دست دادن یکی از آنها نباید زندگی فلج شود!

دی

مهر و عشق را به عزیزان هدیه دهید که یکی از اصلی‌ترین وظایف شما می‌باشد تا بتوانید آرام باشید و پژواک مهر را دریافت کنید.

نمی‌دانم چقدر به قضا و قدر و سرنوشت اعتقاد دارید، ولی در این روزها کاملاً به درستی آن پی خواهید برد و بدانید که گاهی اوقات در مورد بعضی مسائل زندگی باید صبوری کرد و آنها را پذیرفت و بدانید که این شما هستید که با روزگار و زمانه باید سازگاری کنید و به این دنیای بی‌وفا دل نبندید. حضور در جمعی خاص برای شما پیش‌بینی می‌شود که موضوع آن فعلاً مبهم می‌باشد.

بهمن

قدرت و نیروی خاصی در حل مشکلات دارید که امیدوارم دوستی که در نزدیکی دارید و از شما تقاضای کمک می‌کند را نادیده نگیرید.

به گذشته‌ها فکر نکنید و نکات مثبت آینده را مدنظر قرار دهید تا انرژی مثبت‌تان بیهوده هدر نرود. یک سود و یا نفع مالی برایتان پیش‌بینی می‌شود که بهتر است آن را پراکنده نکنید. در ضمن سعی نمایید که طی روزهای گذشته اصلاً از روی احساس تصمیم‌گیری نکنید، چون خیلی زود پشیمان خواهید شد. ورزش و مطالعه را هم مدنظر قرار دهید که به شما انرژی خاصی می‌دهد.

اسفند

می‌دانم که رئوف و مهربان هستید و به همین دلیل گاهی اوقات نمی‌توانید تصمیمات منطقی خودتان را به اجرا دربیاورید و من توصیه می‌کنم که در این روزها محکم و قوی صحبت کنید و طوری اقدام نمایید که کسی جسارت مشکل ایجاد کردن برای شما را به خود ندهد. مشورت درواقع استفاده از تجربیات دیگران است پس چرا خجالت و یا رودرواسی می‌کنید؟! درحالی که می‌توانید به طور رایگان از تجربیات عزیزان استفاده کنید تا راحت‌تر باشید.

مدتی است که خودتان را جدای از دیگران حس می‌کنید و این باعث گوشه‌گیری شما شده است درحالی که این روزها می‌تواند شروع خوبی برای هدف موردنظرتان باشید

در حلقه رندان

حلقه دار:
رضارفیع

raffie.persianblog.com

ورزش صبحگاهی

مهدی مجردزاده کرمانی

الا پهلوانی که نام آوری
به یک حمله یک نان سنگک خوری
نتابیده فردا هنوز آفتاب
برون آی، از خانه‌ات با شتاب
برو جانب پارکها صبح زود
پس از آن که کردی به آن جا ورود
ببین خلق بسیار، در ورزش‌اند
پی چرخش و گردش و نرمش‌اند
جوانان هفتاد و هشتاد سال
همه شاد و قبراق و اهل کمال
یکی در کمر پیچ و تاب آورد
یکی بر دویدن، شتاب آورد
یکی دستها را زده بر کمر
یکی در چمن همچو رستم دمر
یکی راست خوابیده بر نیمتخت
یکی بند کرده به شاخ درخت
یکی سخت، گرم دراز و نشست
به موهای گردن فرو برده دست
یکی ایستاده است، رستم مثال
زند میل و کباده‌ای در خیال
یکی بال بالی زند در هوا
یکی توی خشکی نماید شنا!
یکی گشته بر نیمکتها یله
یکی در مسیری کند هروله!
یکی رفته درحال رویای خویش
یکی گشته سرگرم یوگای خویش
یکی فی‌المثل قهرمان جودو
یکی اوستاد بگیر و بدو
یکی حرکتی کرده اندر فضا
ولی همچنان مانده یک لنگه پا
یکی گویی اندر هوا دیده جن
یکی چشمها بسته درحال «ذن»
گروهی به یک گوشه گردیده جمع
زده حلقه بر گرد پیری چو شمع
به فرمان او پیش و پس می‌روند
پس از ساعتی از نفس می‌روند
تو هم ای برادر، اگر طالبی
به بستر برو زودتر امشبی
ولی صبح فردا به وقت طلوع
بیا و بکن ورزشت را شروع
بشو صبحها یار و همکار من
وگر مایل استی به دیدار من
نگاهی به اطراف خود کن عمیق
ورانداز کن دیگران را دقیق
یکی را که ساکت ببینی منم
که گاهی در آن جا قدم می‌زنم!

قاطی اسقاطی!

مهدی استاد احمد

چند وقتی هست اسقاطی شدم
از شما پنهان، کمی قاطی شدم
گرچه یک عمر است مأمورم به درد
درد و تب یک روز بدجور عود کرد
آنچنان در قافیه خوردم به تب
عاقبت ناچارتاً! رفتم مطب
در مطب بعد از دو ساعت انتظار
گفت منشی پول خود را در بیار
پول را داده پس از آن رفته تو
با طبیب آغاز کردم گفتگو
سفره دل پهن کردم بر زمین
شرح دادم درد خود را این چنین:
پر شدم چندی است از فکر و خیال
لحظه‌ای آرامشم امری محال
آخر شب تا روم در رختخواب
می‌شوم کانون درد و التهاب
هرچه می‌کوشم مگر خوابم برد
خواب مثل برق از من می‌پرد!
گویی از پشت سر من یک نفر
می‌زند بر گردنم با یک فنر
می‌زند بر سینه‌ام خرچنگ چنگ
می‌خورد بر کتف و کولم تخته سنگ
شست پایم را بگیرد گربه گاز
تا نخاعم می‌رود برق سه فاز
می‌شود دور و برم چون باغ وحش
وحشت‌آورتر شود وحشی شبه‌ش!
می‌کند روی دو چشمم میخکوب
«آفتاب سرزمینهای جنوب»
می‌رود توی دلم یک لنگه کفش
از ته دل می‌کشم جیغ بنفش
می‌رود این کفش تو از این طرف
فکر بی‌مورد نکن ای کم‌شرف!
بی‌هوا مانند دزدان جدید
یک نفر در بینی‌ام ریزد اسید
می‌کشد تیر خفن سابجکت من
می‌رود این تیر تا آبجکت من
هی می‌افتم یاد رنگ چشم او
بدتر از آن، یاد کیش و قشم او
یک دهان خواهم به پهنای سبد
تا که قشمش در دهانم جا شود
روی قلبم می‌رود یک لیفتراک
می‌کشم تا صبح آه سوزناک
سینه‌ام مثل جکوزی می‌شود
پیکرم کلاً تموزی می‌شود
کاملاً مانند داور می‌شوم
شامل شیر سماور می‌شوم!
هر که عاشق‌تر بود داورتر است
عشق از اگزووز! هم خاورتر است
عشق مجنون‌وار چون دردآور است
عاشقی از بیخ و بن در داور است
لطف کن یک نسخه‌ی توپی بپیچ
زندگی قفل است و تو صاحب سوییچ
نسخه‌ای بنویس شسته رفته تا،
حال و روزم خوب گردد ای فتا!

◇ ◇

دکتر درمانده کلی فکر کرد
زیر لب انگار چیزی ذکر کرد
یک نگاهی کرد توی آینه
سویم آمد تا کند موعاینه(!)
توی حلقم یک چراغ قوه کرد
پای چشمم را نمی‌گویم چه کرد
بعد کلی وقت که ویزیت کرد
از صدای قلب وات‌ایزایت؟ کرد
گفت که: درد تو دردی بی‌دواست
«علت عاشق ز علتها جداست»
مبتلا هستی به دردی لاعلاج
مشکلت چیزیست غیر از ازدواج
عاشقی، اما نمی‌دانی به که
گمشو بیرون از مطب ای مردکه!
گفتم: ای دکتر نمای بی‌حیا
بی‌ادب، من که به تو گفتم «فتا»
حیف من که آمدم در این مطب
چون رطب خورده کند منع رطب؟
من مریضم نزد تو یا متهم؟...
از همان داخل زدم در را به هم
بعد دیدم باز داخل مانده‌ام
آمدم بیرون زدم در را به هم
آمدم بیرون که شاید گم شوم
سعی کردم مثل این مردم شوم

◇ ◇

از مطب افسرده می‌آیم برون
حالتی دارم فراتر از جنون
غیر از اینکه نسخه‌ای در دست نیست
هیچ دارویی برای مست نیست!

شوخی با اشعار مولانا بیدل دهلوی

راشد انصاری

«محبت بس که پر کرد از وفا جان و تن ما را»
بابا ول کن تو هم این یقه‌ی پیراهن ما را!
o
«گر شود آن نرگس میگون مقابل با شراب»
می‌خورم مانند برخی، دوغ سردی با کباب!
o
«در گلستانی که دل را با اشاراتش سری است»
کم بگو هی سود دریا مال قوم دیگری است!
o
«صبحدم سیاره بال افشاند از دامان شب»
چون طرف پرزور دیدم، خود به خود رفتم عقب!
o
«پرتو حُسن تو هرجا شد نقاب افکن در آب»
در همان حالت برو در رختخواب خود بخواب!
o
«ندیدم مهربان دل‌های از انصاف خالی را»
نبینم ای پسر دیگر تو را در این حوالی ها!

عزم راسخ، مهار گراز وحشی به وسیله‌ی سگی کوچک است ● واوید

نقاشی های شما

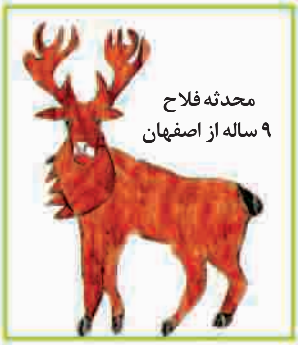
محدثه فلاح
۹ ساله از اصفهان

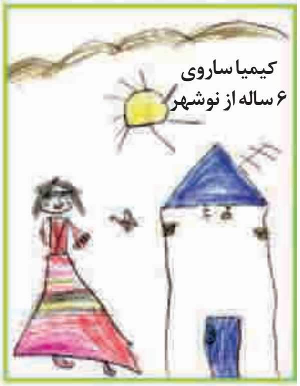
کیمیا ساروی
۶ ساله از نوشهر

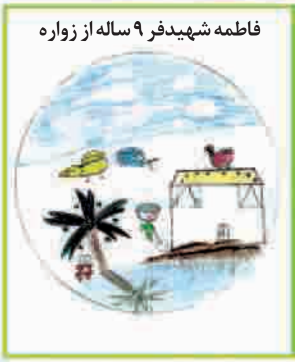
فاطمه شهیدفر ۹ ساله از زواره

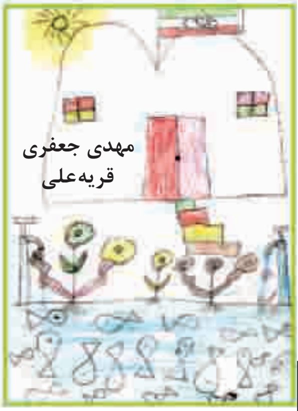
مهدی جعفری
قریه‌علی

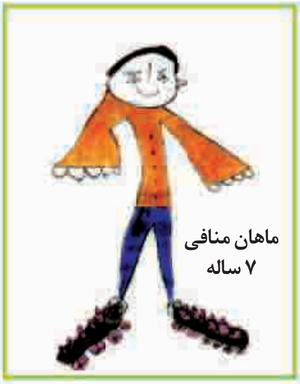
ماهان منافی
۷ ساله

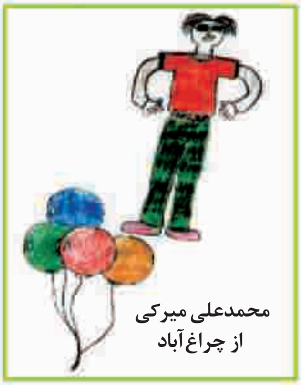
محمدعلی میرکی
از چراغ‌آباد

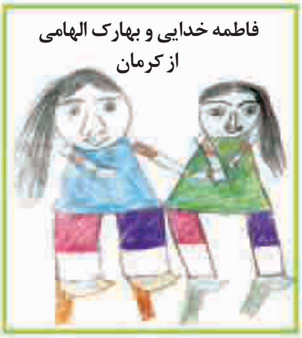
فاطمه خدایی و بهارک الهامی
از کرمان

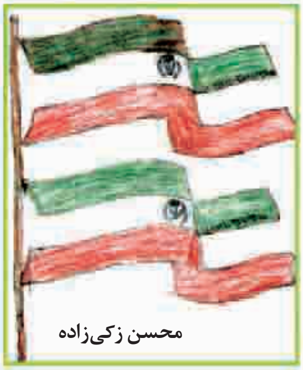
محسن زکی‌زاده

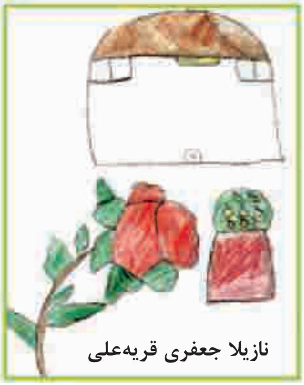
نازیلا جعفری قریه‌علی

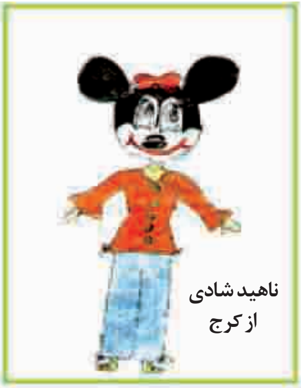
ناهید شادی
از کرج

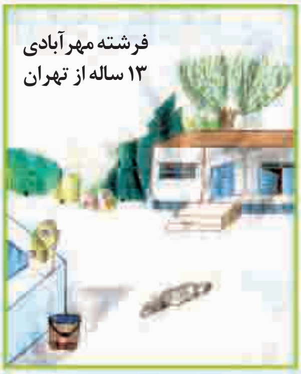
فرشته مهرآبادی
۱۳ ساله از تهران

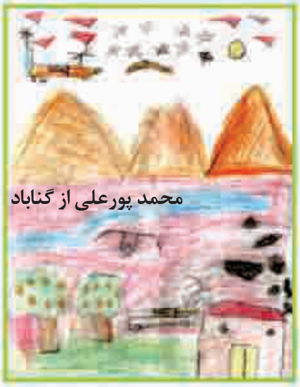
محمد پورعلی از گناباد

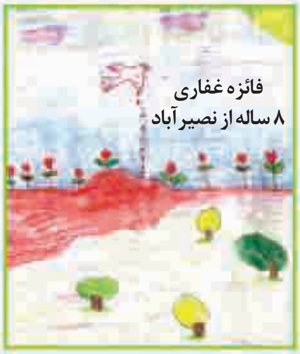
فائزه غفاری
۸ ساله از نصیرآباد

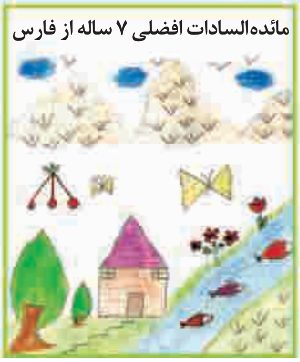
مائده‌السادات افضلی ۷ ساله از فارس

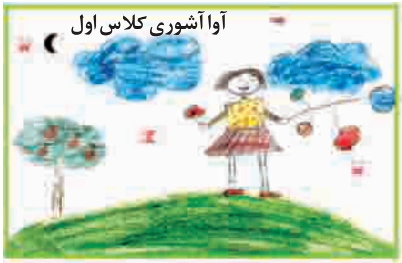
آوا آشوری کلاس اول

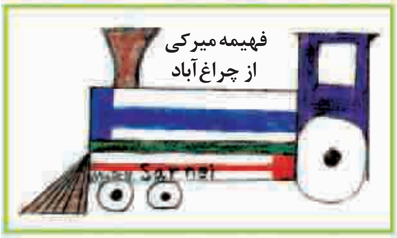
فهیمه میرکی
از چراغ‌آباد

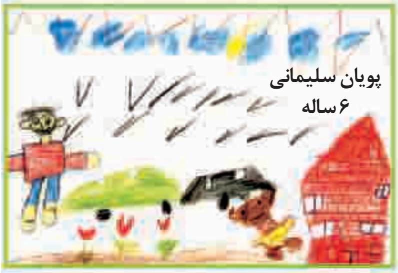
پویان سلیمانی
۶ ساله

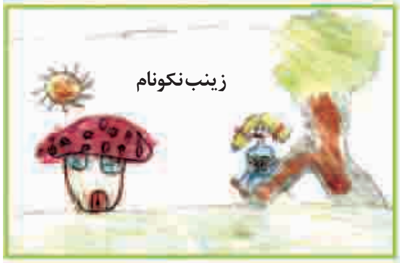
زینب نکونام

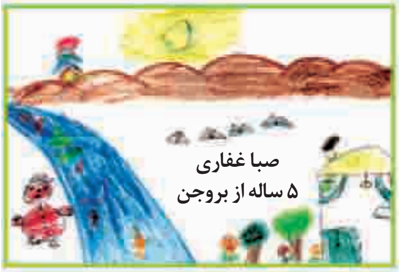
صبا غفاری
۵ ساله از بروجن

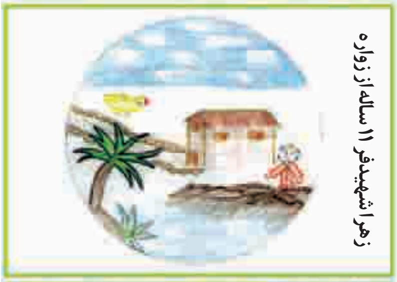
زهرا شهیدفر ۱۱ ساله از زواره

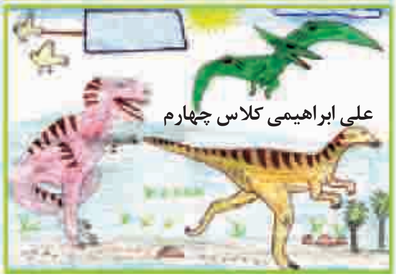
علی ابراهیمی کلاس چهارم

صابون های گیاهی گل کوه و گل سیتو

دارای عصاره طبیعی
گل کوه
صابون سدر
صابون بادام

صابون سدر (گل کوه)

سدر در تقویت موی سر و جلوگیری از ریزش آن و رفع شوره سر بسیار موثر است از سدر برای لطیف نگه داشتن پوست بدن و همچنین ممانعت از خارش بدن و جوش زدن پوست استفاده می نمایند.

صابون بادام گل سیتو

پاک کننده طبیعی پوست و پاک کننده آرایش برای تخفیف تحریکات آلرژیک پوست و دارای انواع ویتامین خصوصاً A و گروه B میباشد

صابون زیتون گل سیتو

حاوی ویتامین E برای زیبایی و شادابی پوست و جلوگیری از شکنندگی، موخوره و مانع پوسته پوسته شدن (سبوره) پوست سر می گردد.

صابون گل ختمی گل کوه

تهیه شده از عصاره طبیعی گل ختمی پوستهای خشک و حساس را نرم و لطیف نگهداشته زبری پوست را برطرف می نماید، التهابات و رنگ تیره پوست را برطرف می کند

صابون گل بابونه گل کوه

تهیه شده از عصاره طبیعی گل بابونه جهت رفع التهابات پوست و جوشهای زیر پوست، صورت را لطیف و روشن می کند باعث شادابی و شفافیت مو میگردد

اولین تولید کننده صابون های گیاهی ◆ فروش در کلیه داروخانه ها و فروشگاههای محصولات گیاهی ◆ تلفن: ۰۰-۸۸۰۳۳۷۴۹ فاکس: ۸۸۰۳۴۰۱۵

ACCU-CHEK
Active
mg/dL
104
10:38
14:04
M
S

- **اندازه گیری قند خون** در ۵ ثانیه
- مورد تائید **آزمایشگاه رفرانس** با دقت ۹۸٪
- کارکرد آسان، با **دفترچه فارسی**
- **۲۰۰ حافظه** با قابلیت ارتباط با کامپیوتر
- **با ضمانتنامه فارسی درمان یاب**

تنها نماینده رسمی Roche Diagnostics آلمان
در زمینه محصولات دیابت

- فروش در داروخانه ها و نمایندگی های سراسر کشور
(توزیع، پخش رازی)

درمان یاب نماینده رسمی
Roche
با ضمانتنامه دو ساله فارسی

برچسب اطمینان

با توجه به اینکه در بعضی موارد نوارها و وسایل **تاریخ گذشته** این دستگاهها توسط افراد متفرقه پس از تغییر تاریخ مصرف وارد بازار می‌شود، لطفاً در موقع خرید دستگاه، نوار و دیگر وسایل مصرفی به ضمانتنامه فارسی و **برچسب ایمنی درمان یاب** توجه فرمائید.

ACCU-CHEK
50

شرکت درمان یاب تلفن: ۸۸۷۸۰-۳۷۰